



مرکز تحقیقات اسلامی

اصفهان

گامی



عمران
علیهما الصلوة والسلام

www.ghaemiyeh.com
www.ghaemiyeh.org
www.ghaemiyeh.net
www.ghaemiyeh.ir

اسنادو مدارک صبحی دربارہ بایبگری و بہائیگری

فضل اللہ صبحی مہتدی



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

اسناد و مدارک صبحی درباره‌ی بابیگری و بهائیگری

نویسنده:

فضل الله صبحی مهتدی

ناشر چاپی:

سایت بهائی پژوهی

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

۵	فهرست
۸	اسناد و مدارک صبحی درباره‌ی بایبگری و بهائیگری
۸	مشخصات کتاب
۸	مقدمه
۸	اهداء
۸	خانواده من و بهائیگری
۱۲	کودکی من چگونه گذشت؟
۱۶	آغاز تبلیغ بهائیگری
۱۷	هم سفر تبلیغی به خاک روسیه
۱۹	سید اسدالله قمی چگونه آدمی بود؟
۲۱	میرزا ابوالفضل گلپایگانی را بشناسید
۲۳	در سمرقند و تاشکند
۲۵	روزنامه ماوراء بحر خزر
۲۶	داستانی از میرزا عنایت علی آبادی
۳۰	سفر بسوی فلسطین برای دیدار عبدالبهاء
۳۲	ملاقات عبدالبهاء
۳۵	کتابهای بهائیان
۳۷	در کاخ بهجی
۳۸	درباره غصن اکبر
۴۰	لوحی از بهاء
۴۱	یادی از شوقی
۴۳	چگونه کارها بدست من سپرده شد
۴۴	اسفندیار و خسرو چه کسانی بودند؟

- برنامه های شبانه ۴۶
- دعای عبدالبهاء درباره انگلیس ۴۸
- دختران عبدالبهاء ۵۰
- شوقی در کودکی ۵۱
- پاسخ نامه های بهائیان ۵۳
- عبدالبهاء نماز جمعه میخواند ۵۴
- در پیشگاه عبدالبهاء ۵۵
- درباره حاجی میرزا آقاسی ۵۶
- پایان عمر عبدالبهاء ۵۹
- لوحی از عبدالبهاء درباره ی صبحی ۶۱
- اختلاف در جانشینی عبدالبهاء ۶۲
- میرزا احمد سهراب فرقه ای جدید ساخت ۶۵
- داستان جدائی من از بهائیان ۶۶
- داستانی از آقا جمال بروجردی ۷۰
- همه جا مرا آزار دادند ۷۰
- درباره ی لوح قرن ۷۳
- شوقی درباره ی سید جمال الدین اسدآبادی چه می گوید؟ ۷۳
- نامه ای که بدستم رسید ۷۵
- اغلب بهائیان، مسیحی یا یهودی هستند ۷۶
- درباره کاظم زاده ایرانشهر ۷۸
- دزدیهای بهائیان ۸۰
- چگونه همه مردم دنیا بهائی شدند؟ ۸۰
- تبلیغات سوء بر ضد مسلمانان ۸۳
- گروه کاروان ۸۶

پایان دفتر و نصیحت های من ۸۶

درباره مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان ۸۹

اسناد و مدارک صبحی درباره‌ی بایبگری و بهائیکری

مشخصات کتاب

جلد دوم «خاطرات صبحی»

مؤلف: فضل الله صبحی مهتدی

مقدمه

بنام خدا چنانکه در صفحه دهم همین کتاب می‌خوانید، «صبحی» نخست کتابی به نام «کتاب صبحی» درباره بهائیکری و اسرار درونی آن منتشر ساخته و سپس این کتاب را، که در واقع تکمیل کننده مطالب کتاب اول است چاپ و پخش کرده است. نخستین کتاب او، یعنی «کتاب صبحی» چندی پیش تحت عنوان: «خاطرات صبحی درباره بهائیکری» تجدید چاپ شد و در اختیار عموم قرار گرفت. و اکنون مایه خوشوقتی است که کتاب دوم صبحی تحت عنوان «اسناد و مدارک صبحی درباره بهائیکری» در اختیار علاقمندان قرار می‌گیرد. این کتاب که در واقع جلد دوم خاطرات صبحی است، دارای مطالب مهم و حساسی درباره امر بهائی است و با توجه به موقعیت خاص «صبحی» در تشکیلات مرکزی بهائیکری، می‌تواند از اهمیت ویژه‌ای برخوردار گردد. هدف ما از نشر این کتاب، بازگو کردن حقایق و روشن ساختن ماهیت سازمانی است که به نام «مذهب» همه جا به تبلیغ می‌پردازد و افراد ساده لوح را به دام می‌اندازد... «خاطرات صبحی» و «اسناد و مدارک صبحی» را بخوانید و به دوستان خود توصیه کنید که هر دو کتاب را بخوانند. خرداد ۱۳۵۷ - تهران: ابورشاد [صفحه ۸]

اهداء

به بایان و بهائیان، به جوانان ایران، به نسل جدیدی که از تاریخ پیدایش بهائیکری اطلاعات دقیقی ندارند، تقدیم می‌شود. [صفحه ۹]

خانواده من و بهائیکری

بنام خداوند جان و خرد فرزندان گرامی من شادمانم که شما را به این نام بخوانم زیرا پس از آنکه سخنان من به گوشتان رسید و پند و اندرزها که در میان افسانه‌ها گفتم، شنیدید و بکار بستید و دل بستگی مرا به آموزش و پرورش خود دریافتید، بی‌آنکه کسی به شما یادآور شود و پیشنهادی بکند و یا کنکاشی در میان آید، از گوشه و کنار و خاور و باختر، به داوری نهاد پاک و فرمان دل و جان خود، مرا پدر خواندید و این سرافرازی را به من دادید. و هم در روزهایی که دو سه تن از دشمنان ما که پیرو آئین بی‌فروغ دورویی هستند از سر نو بر من تاختند و هر گونه سختی را در زندگی برایم فراهم ساختند شما بر مهر و دوستی خود افزودید و در کوچه و بازار و هر جا که به من برخوردید با گشاده‌روئی و درود پیرامون من انجمن شدید و شادیا کردید و سخنان مرا پذیرفتید. امیدوارم که روز به روز پیشرفت شما در دانش و خوی پسندیده افزون شود و در آینده مردان و زنانی راست گفتار و درست کردار باشید. ای فرزندان و دوستان من! بسیاری از شما که بیزاری مرا از مردم نادرست و دورو و ده زبان شنیده‌اید و بر کناری مرا از آن گروه دیده‌اید از من خواهش کردید که از سرگذشت خود و آنچه دیده و دریافته‌ام [صفحه ۱۰] در دفتری بنویسم تا آنهاییکه از نیرنگ و افسون این دسته آگهی ندارند بدانند که در این روزگار چگونه مردمی ناجوانمرد پیدا شده که برای برهم زدن آسایش

مردمان و فریب ساده‌دلان آئینی ساخته و سخنانی دو پهلو پرداخته و در میان مردم هياهوئی انداخته‌اند!! هر چند در بیست سال پیش من دفتری به نام «کتاب صبحی» نوشتم و چاپ و پخش کردم ولی آن به کار امروز شما نمی‌خورد و نمی‌توانم پاسخ پرسشهای شما را به آن نوشته‌ها واگذارم؛ از این رو به نوشتن این دفتر می‌پردازم و از شما خواهش دارم در این سخنان که پاسخ پرسش‌هایتان است باریک بین شوید. نخست می‌گویم: نیای من یکی از دانشمندان مسلمان بود و نامش حاجی ملا علی اکبر در شهر کاشان در برزن پنجه‌شاه می‌زیست. زنش که از بایبان بود از او چهار پسر و دو دختر داشت و هر چند کیش خود را در خانه‌ی شوهر آشکار نمی‌کرد ولی شوهر بوبرده بود و گاهی دلتنگی می‌نمود. آن زن فرزندان خود را به کیش بابی و سپس بهائی درآورد و پس از درگذشت نیای من به نام رهسپاری مکه با داماد و یکی از فرزندان خود نخست به مکه و آنگاه به عکا رفت. این را هم بدانید که یکی از زنهای بهاء که گوهر خانم نام داشت و در میان بهائیان به «حرم کاشی» نامبردار بود برادر زاده‌ی مادر بزرگ من بود و از این رو بها از زبان زن کاشی خود او را «عمه خانم» و پس از رفتن به مکه «حاجی عمه خانم» می‌خواند. روزی که مادر بزرگ من از کاشان بیرون رفت مردم [صفحه ۱۱] شهر شورش به پا کردند که زن حاجی ملا علی اکبر درگذشت شوهر را باز یافتی دانسته و به نام مکه به عکا رفته است! و خواستار شدند که پسر دومش ملا محمد جعفر که آخوند بود به «مسجد» بیاید و بر بالای «منبر» برود و بر سید باب و مادر خود نفرین کند. ملا محمد جعفر را سواره و همراهش پدر مرا پیاده به مسجد کشاندند و به بالای منبر کشیدند و آنچه می‌خواستند از زبانش شنیدند. برای اینکه سخنان مرا خوب دریابید بزرگان این کیش را به شما می‌شناسانم. در سال هزار و دو بیست و بیست و سه خورشیدی مردی که به او سید علیمحمد می‌گفتند و بازرگان زاده بود از شیراز برخاست و خود را بر گزیده‌ی پیشوای دوازدهمین شیعیان خواند و در این زمینه سخنها بر زبان راند و سرانجام بی‌پرده گفت: من همان کسی هستم که شما چشم به راه او هستید و پیشوای دوازدهمین شماس است این سخنان را گاهی گفت که کمتر از بیست و پنج سال داشت و شگفت آور می‌نمود که چنین جوانی کیش و آئینی بیاورد و مردم را به آن بخواند! گروهی از هر دسته به او گرویدند و سخنانش را پذیرفتند و چون خود را باب می‌خواند پیروانش را بابی می‌گفتند. در روزگار کوتاه زندگانی خود نامه و دفترهای بسیار به زبان تازی و فارسی نگاشت و هم آگهی داد که پس از هزار و پانصد یا دو هزار سال دیگر مردی به نام «من یظهره الله» خواهد آمد و هر گاه بیاید و بگوید «من یظهره» بیچون و چرا بپذیرید و به او بگروید. از پیدایش باب آشوبی در کیش و کشور پدید آمد به ناچار او را بند نهادند و به آذربایجان بردند و به زندان انداختند و چون پیروانش در چند شهر با مسلمانان کشمکش آغاز نهادند به فرمان ناصرالدین شاه قاجار در تبریز به دارش زدند. و در آن روز سی سال داشت. پیش از آنکه جان خود را از دست بدهد یکی از پیروان خود را جانشین خویش کرد و دیگران را فرمود تا سر بر فرمان بندگی او نهند آن کس میرزا یحیی فرزند میرزا [صفحه ۱۲] بزرگ نوری بود که باب او را «صبح ازل»، «حضرت ثمره»، «وحید» و به نامهای دیگر می‌خواند. باب پایگاه او را بلند گردانید و به او نوشت و دستور داد که کارهای او را به پایان برد. پس از کشته شدن باب، صبح ازل بر جای او نشست و چنان کرد که باب فرموده بود و بیان را که دفتر دینی بایبان بود و کمبودی داشت به انجام رسانید. صبح ازل برادری داشت که از سال بزرگتر از او بود و نامش میرزا حسینعلی بود ولی خود را بها الله نامید، در آغاز کار فرمان بر و دستور پذیر ازل و گماشته‌ی او بود و آشکارا خود را پیرو و نگهبان او می‌خواند و در برابر برادر فروتنی می‌کرد ولی پس از چندی سر برآورد و گفت: من آن کسم که باب از پیدایش او آگهی داده است و گفته است هر گاه که «من یظهره» آمد و شما را به سوی خود خواند زنه‌ار آنچه بر سر من آوردید بر سر او نیاورید و بی‌چون و چرا فرمانش را بپذیرید. گروهی از بایبان او را پذیرفتند و دسته‌ای زیر بارش نرفتند و گفتند: آنکه باب از او سخن گفته هزار و پانصد سال یا دو هزار سال دیگر باید بیاید نه اکنون، اگر چنین بودی نیازی به جانشین نداشتی به جای او تو را برمی‌انگیخت! وانگهی هنوز فرمانها و دستورهای او را کسی به کار نبسته تا دیگری بیاید و آنرا از میان بردارد، تو تا دیروز فرمان پذیر برادر بودی و سر بر آستان او می‌سودی! امروز سر سروری بلند کردی و خیره سری آغاز نهادی! در اینجا بایبان دو دسته شدند

آن دسته که دنبال سخنان بها رفتند بهائی و آنها که در پیروی ازل ماندند ازلی نامیده شدند و چون بهائیان مردم شیعه را به کیش خود می‌خواندند و به آنها می‌گفتند: که شما چشم به راه پیشوای دوازدهم بودید سید باب همان بود و چون باید پس از او فرزند شاه مردان «امام حسین» به این جهان باز گردد میرزا حسینعلی بها بازگشت حسین است. و گاهی که دیگران را به این کیش می‌خواندند می‌گفتند: سید باب آمد تا مژده دهد که مرد بزرگ و سره‌ای به جهان خواهد آمد که خداوند گار همه است و او بها بود که آمد و گر نه خود او مژده‌دهی بیش نبود همچون یحیی و عیسی پس هر چه هست از بهاست. [صفحه ۱۳] این جدائی در این کیش به آسانی پیدا نشد سخنها به میان آمد و هنگامه‌ها به پا خواست، خونها ریخته شد و بسیاری از بایان و پیروان ازل به دست کسان بها کشته شدند. که به خواست خدا در دفتری جداگانه داستان دور و دراز آنرا برایتان خواهم نوشت. پس از درگذشت بها نیز میان فرزندانها که از دو یا سه مادر بودند دوگانگی پدید آمد؛ بیشتر بهائیان پیرو عبدالبها شدند. عبدالبها فرزند بزرگ بها و نامش عباس و بها او را «غصن اعظم» می‌خواند ولی او خود را عبدالبها نامید. و دسته‌ای نیز از پی سخنان برادرش رفتند. و آن مرد دومین پسر بها بود که به جا مانده بود و از مادر با عبدالبها جدائی داشت نامش محمد علی و بها او را غصن اکبر می‌خواند. نام دسته‌ی نخست به گفته خودشان بهائیان ثابت و نام دسته‌ی دوم، بهائیان موحد بود. ولی دسته‌ی نخست دسته‌ی دیگر را «ناقض» و اینها هم آنها را مشرک می‌خواندند. پس از عبدالبها نیز گفتگو بسیار شد گروهی از بزرگان بهائی از این کیش برگشتند و دسته‌ای سرگردان ماندند و گروه بسیاری به دنبال شوقی دختر زاده عبدالبها که خود را جانشین نیایش می‌دانست افتادند و چون شوقی از راه مردمی برگشت و دورویی را پیشه‌ی خود ساخت و در پی آزمندی و گرد آوردن دارائی افتاد چندانکه در این راه از مهر مادر و پدر و خواهر و برادر و خویشاوندان چشم پوشید و همه را از خود راند دسته‌ای از بهائیان برای رسیدن به آرمانهای خود او را رها کرده پیرو کاروان خاور و باختر به رهبری میرزا احمد سهراب که اکنون در امریکاست شدند و این سهراب که از مردم اصفهان است از پیروان عبدالبها بود و در این کیش رنجه‌کشیده و اکنون به آنچه می‌گوید دل بستگی دارد و سازمانهای بسیار در بیشتر از کشورهای جهان به راه انداخته و در پنجاه کشور کانون کاروان را فراهم آورده و روز به روز در راه و روش خود در کشش و کوشش است. بر سر سخن خود بازگردیم آنروزها که در کاشان آن شورش به پا شد پسر بزرگ حاجی عمه خانم که میرزا مهدی نام داشت در تهران [صفحه ۱۴] بود از این پیش آمد آگهی پیدا کرد و سزاوار ندید که مادر به کاشان رود همینکه به تهران رسید او را نزد خود نگهداشت از آن پس کم کم فرزندان حاجی ملا-علی اکبر از کاشان به تهران کوچ کردند و خانه گرفتند. پدر من که نامش محمد حسین و عبدالبها او را میرزا حسین و «ابن عمه» می‌خواند از همه کوچکتر بود و در تهران زن گرفت. پدر زنش مردی مسلمان و دیندار بود و او نیز مانند نیایم زنش بهائی بود ولی آشکار نمی‌کرد و در نهانی دختران و پسر خود را به کیش بهائی درآورد و همه‌ی دختران را به شوهر بهائی داد. مادرم پیش از پدرم دو دختر آورد که آن دو نماندند پس من بزرگترین فرزندان پدر شدم. یکسال پس از به جهان آمدن من پدرم زن دیگر گرفت و از او دختری پیدا کرد که دو سال از من کوچکتر بود و همان روزها از مادر من نیز دختر دیگری پیدا کرد. زن دوم دیری در خانه‌ی پدر نپائید و رهائی یافته شوهر دیگر کرد چنانکه پیش از پدرم نیز شوهر دیگر داشت ولی زنی گشاده رو و خوش زبان بود و تا آنجا که من بیاد دارم با ما به مهربانی رفتار می‌کرد و خوی زن پدری نداشت. پس از چهار سال باز پدرم زن دیگر گرفت این زن نیز یکی دو شوهر از پیش کرده بود. آمدن این زن به خانه‌ی پدر مایه‌ی رنج و اندوه مادرم شد؛ با اینکه در یکجا با هم نمی‌زیستند او در بیرونی سرای بسر می‌برد و این در اندرون بود ولی مادرم را آسوده نمی‌گذاشت تا کار به جایی کشید که مادرم فرمان رهائی گرفته به خانه‌ی پدرش رفت. [صفحه ۱۶] از آن روز من دیگر زیر دست زن پدر افتادم و شش سال بیشتر نداشتم سال دیگر زن پدرم برای من برادری زائید که سالمه به جهان آمدنش را من در پشت دیوان سعدی نوشتم و هم نوشتم که در این روز من هفت ساله‌ام. فرزندان من! در همان روزها روزی پیش از نیمروز من در کنار باغچه پای دیوار روی تختی چوبی دراز کشیده بودم و به آسمان نگاه می‌کردم

ناگهان در آسمان پاک و بی‌ابر دیدم مردی سوار بر اسب با شمشیر برهنه و کلاه خود و زره همچون ابر آسمان پیمائی می‌کند و شیری هم همراه اوست و درست مانند پیکره‌ای بود که از شاه مردان دیده بودم به دلم گذشت که خود اوست با خود گفتم پرت می‌بینم خوب چشمهایم را مالیدم و دوباره نگاه کردم دیدم چنان است که دیده‌ام و دمی چند که چشم به آسمان دوخته بودم او را می‌دیدم تا گاهی که به کنار آسمان رسید و از دیده ناپدید شد. از این پیش آمد شادمان و شنگول شدم و از تخت به زمین جستم و کنار باغچه به راه افتادم. چون آنروز همراهی نداشتم آنچه به چشم آمده بود به کسی نگفتم و پس از آن نیز به گمان اینکه باور نخواهند کرد و مرا دروغزن به شمار خواهند آورد آن راز را آشکار نکردم تا اکنون که برای شما می‌نویسم تا روزی از راه دانش دریابید که مایه‌ی آن پندار چه بوده است؛ ولی برای من بسیار سودمند بود و نیروئی در من دمید. بر سر سخن رویم روزگار من و خواهرم پس از رفتن مادر تیره و تار شد پیوسته من در اندیشه‌ی مادرم بودم و دلتنگی می‌نمودم ولی گله‌ای بر زبان نمی‌آوردیم؛ پدر گاهی این را در می‌یافت ولی کاری از دستش ساخته [صفحه ۱۷] نبود زن بر او چیره بود. هفته‌ای یکبار شبهای آدینه به دیدار مادر می‌رفتم و آن شب و روز برای ما شبهای خوش و فراموش نشدنی بود. شب در آغوش مادر می‌خفتم و برای ما افسانه‌های نغز و شیرین می‌گفت و به آینده امیدوارمان می‌کرد. شبی که مرا بسیار اندوهگین دید گفت: فضل الله! آه نکش اندوه مخور بزودی بزرگ می‌شوی سرگرم کار می‌شوی خانه می‌گیری و مرا به نزد خود می‌بری دیگر از هم دور نیستیم و از دست زن پدر رنج نخواهی دید. بیاد دارم گاهی برای مادر و دیگر خویشاوندان که با او بودند نامه‌های پر شور می‌نوشتیم و با دست یکی از نزدیکان خود که در نزدیکی ما خانه گرفته بود برایشان می‌فرستادم. فراموش نکرده‌ام که در آن خانه مرغ سیاهی بود که کرچ شده بود و او را خوابانده بودند و جوجه‌ها در آورده و من در یکی از نامه که یک یک را درود فرستادم مرغ و جوجه‌هایش را نیز نام بردم و گفتم ای کاش ما در این دنیا به اندازه‌ی جوجه مرغ از خوشی زندگی، بهره‌ور بودیم و در نزد مادر بودیم. در میان این همه رنجها که من کشیدم و کمتر کودکی تاب می‌آورد یکی از آن چیزها که مرا نگاهداری کرد و مایه‌ی دلخوشی من بود سخن سرائی بود که گاهی سخنانی می‌گفتم و مایه‌ی شگفتی همه می‌شد که بچه‌ای کم سال چنین سخنانی می‌سراید! روزی از دوری مادر دل تنگ شدم با خدا به راز و نیاز پرداختم و چاه‌های ساختم که در آمدش این بود: «ای خدا اندر جهان بی‌یار و بی‌یاور منم در فراق یار دیرین دور از مادر منم [صفحه ۱۸] هر کس آن را خواند انگشت به دهن سرگردان ماند که این مایه را این فرزند خردسال از کجا آورده است؟! این پیش آمدها در زندگی کمک خوبی به دانش و نیوند من کرد که سخنان بزرگان را خوب دریافت می‌کردم. روزی در آموزشگاه تربیت شادروان میرزا عزیز الله خان مصباح که استاد سخن و دبیر ما بود از مسعود سعد سلمان و سرگذشت زندگی او و به زندان رفتنش برای ما می‌گفت و ما یادداشت می‌کردیم و در پایان این چکامه را از بر خواند که ما یادداشت کردیم: نالم ز دل چو نای من اندر حصار نای پستی گرفت همت من زین بلند جای آرد هوای نای مرا ناله‌های زار جز ناله‌های زار چه آرد هوای نای گردون بدرد و رنج مرا کشته بود اگر پیوند عمر من نشدی نظم جانفزای از دیده‌گاه پاشم درهای قیمتی وز طبع که خرامم در باغ دلگشای آوخ که پست گشت مرا همت بلند زنگار غم گرفت مرا تیغ غمزدای کاری تر است بر دل و جانم بلا و غم از رمح آب داده و ز تیغ سرگرای گردون چه خواهد از من بیچارگی ضعیف گیتی چه جوید از من درمانده‌ی گدای [صفحه ۱۹] ای تن جزع مکن که مجازی است این جهان وی دل غمین مشو که سپنجی است این سرای ای محنت از ته کوه شدی ساعتی برو وی دولت از نه باد شدی لحظه‌ای پبای مسعود سعد دشمن فضل است روزگار این روزگار شیفته را فضل کم نمای شاگردان انگشت‌ها را بلند کردند و پرسیدند: «چگونه پیوند عمرش نظم جانفزای شد؟» مصباح نگاهی به همه کرد و چون دید من دست بلند نکرده‌ام پرسید: مگر تو این سخن را دریافته‌ای؟ گفتم نه تنها دریافته‌ام به آزمایش نیز رسانده‌ام گفت: چگونه؟ گفتم: روزگار مرا در هفت سالگی از مادر جدا کرد مادری که دلبستگی بسیار به من داشت، اندیشه دوری از مادر مرا رنج می‌داد تنها چیزی که در برابر آن رنج به من نیروی تاب و توان می‌بخشید گفتن این سخنان بود و سرگرمی من به آن. آنها را خواندم مصباح آب در دیده بگرداند و

سری تکان داد و گفت راست می‌گوئی. فرزندان من! مادر به فرزند مهر بسیار دارد نه تنها مردمان که جانوران نیز چنینند شاگردی داشتم که از مردم امریکا بود و در نزد من زبان فارسی می‌خواند کارمند آموزشگاه دخترانه‌ی آمریکائی بود روزی در میان گفت و شنید سخن از مهر مادر به میان آمد که در جانوران نیز این پدیده است گفت: در کشور هلند ساختمانهای چوبی بسیار است و از این رو با اندک بی‌پروائی زود آتش می‌گیرد؛ روزی یکی از این ساختمانها آتش گرفت و مردم به سراغ آتش نشان رفتند در بالای آن گلدسته مانندی بود که از چوب ساخته بودند [صفحه ۲۰] و در آنجا لک لکی آشیان ساخته و جوجه‌ها درآورده بود چون خانه آتش گرفت و زبانه‌های آتش به گلدسته رسید لک لک در آشیان نبود مردم نگران جوجه‌های لک لک بودند که ناگهان دیدند سر رسید و در میان زبانه‌های آتش بی‌بیم و هراس بر روی جوجه‌ها نشست تا جلوگیری از سوختن آنها کند پس از آنکه آتش را خاموش کردند دیدند که لک لک همچنان بر روی جوجه‌ها نشسته است چون نزدیک شدند دیدند تب و تاب آتش او را بیجان کرده ولی اندامش برجاست چون بر او دست بردند خاکستر شد و به زمین ریخت و در زیر این خاکستر جوجه‌ها را تندرست دیدند! بینندگان از دیدن این پیش آمد از مهر مادری در شگفت شدند که چگونه خود را برخی فرزندان نمود. پس مادران را گرامی دارید و مهر آنها را بدست فراموشی نسپارید.

کودکی من چگونه گذشت؟

روزگار، چنین نپائید، من در آستانه‌ی یازده سالگی بودم که مادرم بیمار شد؛ ما را زود به زود به نزدش می‌بردند تا روزی پیش از نیمروز ما به دیدنش رفتیم نوزدهم ماه رمضان بود، من دیدم همه خویشاوندان مادری من آنجا گرد آمده‌اند ما را به اتاقی بردند که مادرم در آن خوابیده بود مادر و خواهران و کسانش پیرامونش بودند و هر گاه که ما می‌خواستیم برای بازی از اتاق به باغچه و سرا برویم ما را به اتاق برمی‌گرداندند و نزدیک مادر می‌نشاندند و من نمی‌دانستم اینکار برای چیست در این میان مادرم روبه دایره‌ی خود کرد و با آهنگی آهسته گفت: «خاله خانم چشم سو ندارد» از این سخن همه با آه و افسوس به یکدیگر نگاه کردند و ناگهان همه گریه را سر دادند، دانسته شد که مادرم در گذشت و از رنج و اندوه زندگی رهائی یافت. پدرم را آگاهی دادند جوانمردی کرد، آمد او را چنانکه شایسته بود در امامزاده معصوم که آن روز گورستان بهائیان بود به خاک سپرد. از آن پس ما از یک دلخوشی که [صفحه ۲۱] آن رفتن شبهای آدینه به نزد مادرم بود برکنار شدیم. خواهر دیگرم هم چون مادرش شوهر کرد به نزد ما آمد و ما در خانه‌ی پدر دو برادر و سه خواهر شدیم یک برادر و خواهر که مادر بالای سرشان بود روزگاری خوش داشتند ولی ما، در رنج بودیم به اندازه‌ای که یک روز آهنگ آن کردیم که سه تائی دست بدست یکدیگر بدهیم و از خانه سر به بیابان بگذاریم! کارها را رو به راه کردیم و چند نامه نوشتیم، یکی را زیر تشک پدر گذاشتیم و یکی را توی مردنکی و یکی را در طاقچه‌ای نوشتیم: «پدر! ما دیگر تاب و توانائی اینکه در این خانه بمانیم و هر شب زن پدر چغلی ما را بتو بکنند و بیگناه ما را کتک بزنی نداریم این تو و این زن و بچه‌هایت ما رفتیم.» نمی‌دانم چه پیش آمد کرد که ما نرفتیم و یکی از آن نوشته‌ها بدست پدر افتاد و اندوهگین شد. نمی‌خواهم گزارش گوشه و کنار زندگی کودکی خود را برای شما بنویسم و از این و آن گله کنم زیرا همه رفته‌اند و نشانی از خود نگذاشته‌اند جز یاد تلخی. و گر نه سخنها دارم و اگر می‌دانستم که روزی خواهد آمد که شما فرزندان مرا پدر بخوانید و درد دل‌های خود را برای من بگوئید و از من درمان بجوئید با خوشی پیشواز آن رنج‌های ناخوش می‌رفتم و آنها را بچیزی نمی‌شمردم و می‌گفتم: «رنج راحت دان چو مطلب شد بزرگ گرد گله توتیای چشم گرگ» گذشته از اینکه در خانه‌ی خود خوار بودیم در نزد خویشاوندان دیگر نیز زبون بودیم و ما را به چشم دیگر می‌نگریستند. [صفحه ۲۲] در این زمینه داستانی برایتان بگویم برادر زاده‌ی پدرم که آقا حسین نام داشت و چهار سال کوچکتر از پدرم بود چون در جوانی خوش گذرانی بسیار کرده و آمیزش با زنان هر جایی داشته گرفتار بیماریهایی شده بود که بیشتر فرزندان بر جای نمی‌ماندند در آن روزگار دارای پسری شد که نام نیا

«علی اکبر» را روی او گذاشتند پس از چندی او نیز چون فرزندان دیگرش بیمار شد و هر چه پزشک آوردند و درمان کردند بهبودی نیافت و چون پسر بود می‌خواستند بماند برای ماندنش کارها کردند. در آغاز شبی خشتی آوردند و بر روی آن اسفند ریختند و پولی گذاشتند و چهار گوشه‌ی خشت را چوبهای نازک که کهنه‌ی آلوده به نفت بر آن پیچیده بودند فرو کردند و آنرا آتش زدند مانند فروزانه‌ی کوچکی که دود و زبانه داشت و گرد سر بیمار گرداندند این کار را برادر زن آقا حسین کرد که برادر زاده‌ی پدر من هم بود و به او میرزا باقر می‌گفتند و در دکان بازرگانی پدرم شاگردی می‌کرد، سپس خشت را از خانه به کوچه بردند و در میان راه گذاشتند کودکانی که در خانه بودیم به کوچه برای تماشا رفتیم من دیدم که بزرگترها پیچ پیچ می‌کنند سپس میرزا باقر به من گفت: فضل‌الله! برو آن پول را از میان خشت بردار من دریافتم که هر که پول را بردارد بیماری بیمار را پذیرفته است گفتم نمی‌خواهم خودت بردار. تا این اندازه چون مادر نداشتیم در نزد نزدیکان خود بی‌ارزش بودیم. در شش سالگی شبها در نزد پدر «ایقان» می‌خواندم و آن دفتری است که به گفته‌ی بهائیان، بها در پرسشهای دائی سید باب نوشته و روزها نزد زنی می‌رفتم تا خواندن یاد بگیرم. این زن نامش آقا بیگم و اصفهانی بود و فرزندش همسال من بنام احمد داشت و در آن خانه هر که بود بهائی بود خوب بیاد دارم و بگفته کاشی‌ها: «پنداری دیروز است». که روزی [صفحه ۲۳] در سرای خانه با احمد بازی می‌کردیم، احمد یکی از آموخته‌های خود را با آواز بلند خواند: «کاف کوفی عین مربع هر جا دیدم بشناسم اگر نشناسم صد تا چوب کف دستی بخورم تا بشناسم». تا این را خواند - مادر بزرگش فریاد زد خدا نکند نور چشم من کف دستی بخورد دستش بشکند آنکه تورا بزند. احمد بادی بیروت انداخت و دست از بازی کشید و بخودنمائی پرداخت فیس می‌کرد و آهسته آهسته گام برمی‌داشت. من به احمد رشک بردم و گمان کردم هر کس این سخن را بخواند پاسخش همان است که احمد شنید پس از دمی من نیز آنچه احمد خواند خواندم و چشم به راه خدا نکند بودم که پیرزن بیانگ بلند گفت: همین است اگر یاد نگیری صد تا نه، هزار تا چوب می‌خوری! من از شنیدن این سخن و برتری بیجا که مادر بزرگ احمد درباره‌ی او روا داشت و مرا دلتنگ کرد گریه گلویم را گرفت و دیگر نتوانستم در آنجا بمانم به خانه آمدم و به پدر گفتم من دیگر نزد آقا بیگم خانم نمی‌روم، هر چه کردند نپذیرفتم ناچار مرا به آموزشگاه تربیت که بهائیان، آنرا به راه انداخته بودند و خویشاوندان ما نیز همه آنجا می‌رفتند بردند آن آموزشگاه آموزگاران و دبیران خوبی داشت و از همه خوبتر مردی بود طالقانی که به او شیخ الرئیس می‌گفتند این مرد در آموزش و پرورش مانند نداشت و آنچه امروز دانشمندان درباره‌ی آموزش درست می‌گویند او آن روز می‌دانست و بکار می‌برد. هر روز بامداد به [صفحه ۲۴] آموزشگاه می‌آمد شاگردان گردش چنبره می‌زدند آنگاه زبان به پند و اندرز می‌گشود و بیشتر شاگردان را به سخن‌وری وامی‌داشت. نخست خودش می‌خواند: «اول دفتر بنام ایزد دانا صانع و پروردگار حی توانا» آنگاه آنکه در دست راست او ایستاده بود بایستی از گفته دیگران سخنی بخواند که با الف آغاز شده باشد چون «اگر گم کند راه آموزگار سزد گر جفا بیند از روزگار» شاگرد دیگر که پهلوی او بود باید سخنی بخواند که با (ر) آغاز شده باشد مانند: «رخ ماهت به چنگ ننگ مخراش اگر چه عاشقی آهسته می‌باش» و شاگرد سوم باید از (ش) آغاز کند: «شاخ گل هر جا که می‌روید گل است خم مل هر جا می‌روید مل است» و چهارم می‌باید با (ت) پاسخ دهد چون «تا توانی می‌گریز از یار بد یار بد بدتر بود از مار بد.» و چون به شاگرد ته چنبره می‌رسید پاسخ او را همان شاگرد می‌داد که سر چنبره بود و در دست راست استاد ایستاده بود و همچنین اینکار دور می‌گشت و از میان آن دسته آن کسیکه نمی‌توانست پاسخ بدهد از میدان بیرون می‌رفت تا سرانجام دو تن بیشتر نمی‌ماندند و آنها هم چندان سخنوری می‌کردند تا یکی بر دیگری چیره شود و آفرین استاد را بشنود. از این رو در شاگردان خواست خواندن و از بر کردن سخنان استادان سخن پدید می‌شد و همه دنباله‌ی این کار را می‌گرفتند و دفتر و دیوان خوان می‌شدند. این بود که همه او را گرامی می‌داشتند و به جان و دل دوستش بودند [صفحه ۲۵] ندانستم که بهائی بود یا نه اگر چه سخن ناسازگاری به بهائیان نگفت ولی در میان آنها هم دیده نشد و گفته‌های آنها را به چیزی نمی‌شمرد و بزرگ نمی‌دانست و همچنان در کار آموزش و پرورش شاگردان

کوشا بود تا روزی که مردی بدخو و ستیزه رو به نام محمد علیخان بهائی در آموزشگاه کارها را بدست گرفت. و چون با شیخ رئیس میانه‌ای نداشت به بهانه جوئی برخاست و کار را بجائی رسانید که شیخ رئیس را بر آتش خشم نشانید تا آموزشگاه را رها کرد و پی کار خود رفت و شاگردان را گرفتار رنج دوری خود نمود. مزه اینجاست که محمدعلی خان پس از دو روز سر و کله‌اش در کلاس میان شاگردان پیدا شد و زبان به ستایش خود گشود که برای پیشرفت شما چنان و چنین کردم و شیخ رئیس را از آموزشگاه بیرون کردم. شاگردان گفتند: کار خوبی نکردی شیخ رئیس در نزد ما از پدر گرامی تر بود و ما هرگز خوبی‌های او را فراموش نمی‌کنیم و هر جا باشیم او را بنده و پرستنده‌ایم. باری هم شیخ رئیس و هم محمدعلی خان هر دو بدرود زندگی گفتند و در زیر خاک خفتند و از آنها جز یادى به ستایش و نکوهش بر جا نماند. از روش شیخ رئیس در آموزش و پرورش سخنها دارم که اگر برای شما بنویسم دفتر دور و دراز می‌شود. چند سالی گذشت من در آموزشگاه دانشها می‌خواندم و در بیرون [صفحه ۲۶]

آموزشگاه در نزد بزرگان بهائی رازهای از کیش و آئین تازه فرامی‌گرفتم و خود را آماده می‌کردم که به جان مردم بیفتم و آنها را به این کیش بخوانم استادان من در این رشته: میرزا نعیم سدهی اصفهانی، فاضل شیرازی، میرزا عزیزالله خان مصباح و شیخ کاظم سمندر قزوینی بودند. در میان شاگردان ایشان من سر پر شوری داشتم و بسیاری از سخنان بهاء و عبدالبهاء را از بر کرده در انجمن‌ها می‌خواندم و سخن پردازی می‌کردم. در آموزشگاه نیز همشاگردی‌های خود را به کیش بهائی راهنمایی می‌کردم و در این راه چند بار چوب خوردم. رفته رفته دانشم در این روش چنان شد که با هر مسلمان که رو برو می‌شدم و گفتگو می‌کردم درمانده می‌شد و ناتوانی می‌نمود و چنان گمان می‌کردم و می‌کردیم که از روز پیدایش گیتی تا کنون کیش و آئینی چون این آئین پدید نشده و هر پانصد هزار سال یکبار چنین کیشی پدیدار می‌شود که همه دستورها و فرمانهایش با ترازوی خرد برابری می‌کند و برای آسایش مردم گیتی بهتر از این، راه و روشی نیست و چنان در رگ و ریشه‌های ما این اندیشه جا گرفته بود که نمی‌خواستیم جز این چیزی بدانیم و هیچ آوندی را نمی‌پذیرفتیم و در این کار تردستی‌هایی داشتیم چنانکه با هر گروه و تیره‌ای سخن چنان می‌گفتیم که با پذیرفته‌ی او جور در بیاید و چون با آنها که ما روبرو می‌شدیم نه از آئین مسلمانی آگاه بودند و نه از نیرنگهای ما (که برای پیشرفت این کیش آنها را روا می‌دانستیم) سخنان ما در آنها می‌گرفت و می‌توانستیم گروهی را به این کیش درآوریم. با همه‌ی اینها و سرگرمیها [صفحه ۲۷] زندگی من به خوشی نمی‌گذشت زیرا بیشتر شبها همین که پدر به خانه می‌آمد زن پدر او را بر من می‌شوراند و بهانه‌ای بدست او می‌داد تا ما را دشنام دهد و ناسزا گوید. و چون در راه بدست آوردن دانش روز بروز به جلو می‌رفتم و از دینهای دیگر آگاهی‌ها بدست می‌آوردم و می‌خواندم که آئین‌های گذشته بویژه آئین مسلمانی چگونه روش و خوی مردم را در اندک روزگاری دگرگون نمود و کردار و رفتار بهائیان را می‌دیدم که چگونه ستم می‌کنند می‌گفتم: شگفتا این کیش مگر برای این آمد که خانمان‌ها بر باد رود و مردم کشته شوند و زن و فرزندان پیروان بی سر و سامان شوند تا ما بجای سلام، الله ابهی بگوئیم و بجائی روزه‌ی ماه رمضان، نوزده روز به نوزده مانده روزه بگیریم و بجای یا علی، یا بها بگوئیم و به جای پرداخت پنج یک از درآمد خود صد نوزده از زر و خواسته پیشکش عبدالهها کنیم و به جای نماز بسوی خانه‌ی خدا نماز بسوی کشور فلسطین بریم و به جای نفرین بر بی‌دینان نفرین به دشمنان خود کنیم و به جای مؤمن و کافر احباب و اغیار بگوئیم و بجای دعای کمیل، لوح احمد بخوانیم و به جای دیدن خانه خدا در مکه؛ به دیدن خانه‌ی میرزا موسی در بغداد برویم و به جای یکرنگی و یکدلی در کیش دو رو و ده زبان باشیم و بجای شیعه و سنی ثابت و ناقص بگوئیم و... این سخنها را بیشتر با آتھائی که چون ما رنجیده و دل شکسته بودند در میان می‌نهادیم و به اندیشه فرومی‌رفتیم که چون پیغمبر مسلمانان برانگیخته شد تازیان در آن روزگار گرفتار خوی‌های نکوهیده و نادانی و تباهی و ستمگری و چپاول بودند و در هر چیز درمانده و ناتوان، در اندک روزگاری [صفحه ۲۸] چگونه پرورش یافتند؟ که دست از هر نادانی و پلیدی کشیدند و به دانش و پاکی رسیدند و بر کشورهای دور و نزدیک و مردم جهان چیره شدند. یکی از زشت‌ترین کارهای آنها این بود که از فرزند دختر ننگ داشتند و آنانکه می‌توانستند،

دختران خود را زنده بگور می‌کردند! پیغمبر آنانرا از اینکار زشت بازداشت. گویند یکی از یاران او قیس پسر عاصم بود. پس از آنکه بکیش مسلمانی در آمد روزی در پیشگاه پیغمبر از روزگار گذشته و کارهای نابهنجار خود سخن می‌گفت که چگونه و چسان هفت دختر بیگناه خود را زنده بگور کرد پیغمبر از آن سرگذشت گریان شد قیس پشیمانی از گناه را به میان کشید و آمرزش خواست با آنکه گناه از روزگار پیشین بود پیغمبر فرمود باید در برابر آن گناه بزرگ و کشتن هفت دختر هفت بنده آزاد کنی قیس گفت من خداوند شترانم پیغمبر فرمود هفت شتر باید در راه خدا بدهی. و هم هرزگی و روسبی بازی در میان این گروه روا بود پیغمبر آنها را از این کارها ناستوده بازداشت تا مردم دریابند که پذیرفتن کیش مسلمانی تنها به گفتار نیست به کردار است جز رفتار پسندیده چیزی پذیرفته نیست و جز مردم راست گفتار و بی آزار کس گرامی نه. ولی من می‌دیدم بسیاری از آنهایی که دم از بهائیکری می‌زنند کرداری پسندیده ندارند و ستم و بیدادگری پیشه‌ی آنهاست و با آنکه می‌شود آنها را براه راست رهنمائی کرد در این باره کوتاهی می‌شود و شگفت اینجاست که اینها با همه کارهای ناستوده در نزد خداوند کیش گرامی بودند. [صفحه ۲۹] من می‌گفتم چرا به پدر من و دیگران پند نمی‌دهند و نمی‌گویند: گرفتم که از زن خود خرسند نبودید و او را رها کردید فرزندان خردسالتان چه گناهی کرده‌اند که باید رنج ببینند و در اندوه بسر برند. در همان روزها که من رنجور دل بودم و دلتنگی می‌نمودم نامه‌ای از عبدالبهاء برای پدرم رسید که در آغاز سخن نوشته بود: «ای سمی حضرت مقصود! جانم فدای نام تو باد علی قول شیخ سعدی نام تو می‌رفت و عاشقان بشنیدند هر دو برقص آمد سامع و قائل» من با خود گفتم که با در دست داشتن چنین نوشته‌هایی از سوی کسی که او را برانگیخته‌ی برگزیده‌ی خدا می‌داند چگونه می‌توانند از هوسهای ناشایست خود دست بکشند کار آنها مانند آن افسانه است که آورده‌اند. می‌گویند: در روزگار هارون، خلیفه ستمگر عباسی که برمکیها را از میان برد و نام خود را در تاریخ ننگین کرد و مردم این کشور همیشه او را به نفرین یاد می‌کنند مردی در کنار شهر بغداد در خانه‌ی کوچکی با زن خود در تنگی و سختی زندگی می‌کرد، در آن خانه گربه‌ای آمد و شد داشت کارش دزدی بود و از نان خشک هم نمی‌گذشت. چنان این زن و شوهر را بستوه آورد که سرانجام گربه را گرفتند و در جوالی کوچک کردند و به رودخانه‌ی دجله انداختند که دیگر نتواند به آن خانه بیاید و هرگز گمان نمی‌کردند که بار دیگر آن گربه‌ی دزد را در خانه ببینند. گاهی که گربه در رودخانه در آب بالا- و پائین می‌رفت و از زندگی نومید شده بوده و نزدیک بود خفه شود ناگهان هارون با یکی دو نفر از نزدیکان خود که در کرجی نشسته بودند به آنجا رسیدند که گربه در آب زیر و رو می‌شد هارون تا چشمش به گربه خورد فرمود او را گرفتند و به درون کرجی بردند گربه تکانی به خود داد و خودش را خشک کرد و نگاهی بدور و بر خود انداخت، هارون دریافت که گربه را از آن رو به آب دجله انداخته‌اند که خواسته‌اند از دست او آسوده شوند. برای [صفحه ۳۰] آنکه از آن پس کسی را یارای این نباشد که به گربه آزاری برساند دستور داد تا فرمان بنویسند و بر گردن گربه بیاویزند که: «به فرمان خلیفه این گربه به هر جا که پا گذاشت و بهر چیز که دست دراز کرد کسی نباید به او آزاری برساند» این فرمان را به گردن گربه آویختند و رهایش کردند. گربه راه خود را گرفت و پیش رفت تا سر از خانه آن مرد و زن در آورد تا چشم زن و مرد به گربه خورد انگشت به دهن ماندند که گربه را چه کسی از رودخانه بیرون کشید و به خانه‌ی اینها فرستاد نزدیکتر که آمد و فرمان خلیفه را که دیدند شوهر به زن گفت: تا روزی که فرمان خلیفه در گردن این جانور نبود ما از دستش رنج می‌کشیدیم اکنون که فرمان هم دارد چگونه می‌توان در برابرش ایستادگی کرد یا او باید در این خانه باشد یا ما او را که با این فرمان نمی‌شود از این خانه بیرون کرد پس برخیز تا ما بیرون برویم هر چه داشتند و می‌توانستند با خود بردند و بجای دیگر کوچ کردند. بر سر سخن خود برویم. این اندیشه‌ها که خود بخود به مغز ما می‌آمد و ما از آن خشنود نبودیم ما را رنج می‌داد ولی در ما لغزشی پدید نمی‌آورد چه از روز نخست بزرگان این دین پیوسته بگوش پیروان خود می‌خواندند که آزمایش خدائی بزرگ است و دستی دستی چیزهایی پیش می‌آورد تا هر کس که سزاوار این دستگاه نباشد بیرون برود و همه‌ی اینها برای آزمایش بندگان است. از این رو پیروان کیش بها هر چیزی که

با خرد و دانش و رایشان درست در نمی‌آمد می‌گفتند برای آزمایش ماست و چنانکه خداوند کیش فرمود: اگر من به آسمان بگویم زمین و به زمین بگویم آسمان کس را نرسد که در کار ما چون و چرا کند. ما هم نباید اندیشه‌ای به دل راه بدهیم و از آزمایش بد دریائیم. این کاردانی بخوبی از لغزش بیچارگان جلوگیری می‌کرد تا [صفحه ۳۱] آنجا که کمتر پیروی پیدا می‌شد که با ترازوی خرد و دانش، گفتار و کردار سروران این دین را بسنجد و در برابر آنان بایستد و سخنی بگوید که آنانرا خوش نیاید؛ مگر دلیر مردی که بیاری خواست نیرومند خود خردمندی پیشه کند و بداند کار بد بد است از هر که سر بزند و گفتار ناهنجار ناستوده است از هر دهانی که درآید و هر آینه اینگونه مردمان کمند. اکنون می‌بینید مردی که بنام شوقی لگام این گروه را بدست گرفته چون می‌خواهد مردم را بفریبد، به زبان از یگانگی مردمان و بیزاری از دشمنی و مهربانی به همه و پی جوئی دانش و پیروی از خرد و بر کناری از ناسزا گوئی دم می‌زند ولی در کردار با همه، دشمنی می‌ورزد و بدگوئی می‌کند و از کارهای ستوده و شایسته می‌گریزد و جز آزمندی چیزی در پیش چشم ندارد و کار را به جائی رسانده که پدر و مادر و برادر و همه خویشاوندان نزدیک خود را رانده و سنگدلی را در برابر همه مردمی که با او بودند بکار بسته که در جای خود خواهیم گفت. چون به یکی از پیروانش بگوئی این کارهای ناشایسته چیست که از این مردم سر می‌زند و چرا شما او را آگاه نمی‌کنید؟ می‌گویند: پناه بخدا می‌بریم اینها همه برای آزمایش ماست ما هر چه ببینیم نباید سخنی بگوئیم و چون و چرا کنیم خدا آن گونه خواسته است. باری در آن روزها من نیز چنان بودم. تا این اندیشه‌ها به دلم می‌گذشت از ترس آزمایش و لغزش از خدا خواهش آموزش می‌کردم. [صفحه ۳۲]

آغاز تبلیغ بهائیکری

روزها گذشت ماه‌ها سپری شد و سالها بسر آمد و هر دم دلتنگی من بیشتر می‌شد به ناچار پدرم مرا با یکی از دوستان زردشتی که برزو نام داشت و در قزوین خانه گرفته بود بدان شهر روانه کرد. چهل روز من در میان بهائیان قزوین به سر بردم و چیزها دیدم که به گفتن در نمی‌آید و لی در من دگرگونی پدیدار نکرد و همچنان در کیش بهائی پا بر جا و استوار بودم و سرانجام یکی از مبلغین بهائی که نامش میرزا مهدی اخوان الصفا بود به قزوین آمد و پس از چند روزی روانه‌ی زنجان و آذربایجان شد من نیز که آرزومند بودم در راه این کیش گامهای بلندتری بردارم با او «هم کاسه و هم کیسه و همراه شدم.» چهل و یک روز در زنجان ماندیم و چون این شهر یکی از کانونهای بایبان بود و بایبان پر شوری داشت و در روزگار باب جنگها و خونریزیها در آنجا رخ داده بود بررسی بسیار کردم و چند تن از پیروان صبح ازل را که مردمی هنرمند بودند دیدم و مسجدی که حجت زنجان به گفته‌ی بایبان که سرور آنان بود و در آنجا نماز می‌خواند و هم آنجا که سنگر بایبان بود دیدم و از میان تل خاکی که دورش را دیوار کشیده بودند و گلوله‌های توپ هنوز در آنجا بود از چشم گذراندم. من تا آن روز «مبلغ»های این گروه را از نزدیک ندیده بودم و از این پیش آمد بی‌اندازه شادمان بودم که با مردان خدا و آنهایی که در دانش و شناسائی این کیش دستی دارند آشنا می‌شوم و از آنها سودها می‌گیرم و بهره‌ها می‌برم و با آنکه دانش من بر میرزا مهدی فزونی داشت از راه پاکدلی بندگی او را بر گزیدم ولی هر چه به او نزدیک‌تر شدم او را نارساتر و نادان‌تر یافتم، این مرد هیچ مایه‌ی دانش نداشت جز آنکه سخنانی از گفتارهای بها و عبدالبها از بر کرده بود و به نام خود در هر جا چنان [صفحه ۳۳] می‌خواند که شنونده گمان می‌کرد از خود اوست. روزی در زنجان در خانه‌ی مردی که زاهد نام داشت رفته بودیم زاهد یکی دو نفر را خوانده بود که بیایند و سخنان این مرد خداپرست را بشنوند و به این کیش بگروند پس از آنکه آمدیم و نشستیم و دو فنجان چای خوردیم و از این در و آن در سخن پیوستیم زاهد پرسید: بزرگان دین در نوشته‌های خود درباره‌ی آنکه خواهد آمد سخن‌ها گفته و نشانی‌ها داده این کس که شما ما را با او می‌خوانید با همان نشانی‌ها آمده است؟ میرزا مهدی سری تکان داد و لبخندی زد و گفت: دوستان من بدانید و آگاه باشید: «اگر

عبد بخواهد که اقوال و اعمال عباد را از عالم و جاهل میزان معرفت حق و اولیای او قرار دهد هرگز به رضوان معرفت رب العزه داخل نشود و به عیون علم و حکمت سلطان احدیت فائز نگردد ناظر به ایام قبل شوید که چه قدر مردم از اعالی و ادانی که همیشه منتظر ظهورات احدیه در هیاکل قدسیه بودند به قسمی که در جمیع اوقات و اوان مترصد و منتظر بودند و دعاها و تضرعها می نمودند که شاید نسیم رحمت الهیه به وزیدن آید و جمال موعود از سراق غیب به عرصه‌ی ظهور قدم گذارد و چون ابواب عنایت مفتوح می گردید و غمام مکرمت مرتفع و شمس غیب از افق قدرت ظاهر می شد جمیع تکذیب می نمودند. این سخنان را که از «کتاب ایقان» از بر کرده بود و به نام خود می خواند چون آمیخته به واژه‌های تازی بود و روان خوانده می شد در شنوندگان کودن رخنه می کرد و دیگر یارای پرسش نداشتند و سرگردان می ماندند. بیشتر هنر این مرد و همانند هایش این بود که تا می توانستند بجای واژه‌ی [صفحه ۳۵] پارسی تازی بکار می بردند بجای خون دم، بجای مس نحاس، بجای بیدار بودن تیغ. این نیز کمک بزرگی بود تا شنونده و پرسش کننده بهراسد و نتواند دم بزند این میرزا مهدی و دیگر مبلغان از این راه با مردم روبرو می شدند و گفت و شنود می کردند. این مرد گذشته از اینها بسیار خود پرست و خود نما بود و از خواندن دفترهای دانش بیزار و چون می دید که من هر روز و هر شب باید نوشته‌هایی از زیر چشم بگذرانم و بخوانم برآشفته می شد. ولی به روی خود نمی آورد. از زنجان به تبریز و شهرهای دیگر آذربایجان رفتیم که گزارش آن را در «کتاب صبحی» نوشته‌ام:

هم سفر تبلیغی به خاک روسیه

بهائیان تبریز و آذربایجان نادانتر و بیخردتر از جاهای دیگر بودند ولی در پاکدامنی از برخی شهرهای دیگر جلو بودند باری در تبریز کارهایمان را رو به راه کردیم و از آنجا آهنگ باد کوبه کردیم و با راه آهن به جلفا رهسپار شدیم جلفا در مرز است، بخشی از آن در خاک ارس بود و بخشی در سرزمین ایران و رودخانه‌ی ارس این دو بخش را از یکدیگر جدا می کرد. پس از آنکه به جلفا رسیدیم و افزار راهمان را از گمرک گذرانندیم نزدیک فرورفتن آفتاب بود من به کنار رود ارس آمدم و نگاهی به آن افکندم و بیاد چامه‌ی حافظ شیرازی افتادم و آنرا خواندم: «ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس» [صفحه ۳۶] ... و دست و روئی با آب شستم و بیاد روزگار گذشته افتادم و اندوه خوردم که چرا ما آن کشور پهناور را به این گونه درآوردیم و تا اینجا پای خود را پس کشیدیم. باری چون تابستان بود نزدیک ایستگاه راه آهن شب را گذرانندیم و بامداد روز دیگر براه افتادیم و به الکساندر پول رسیدیم و از آنجا به نخجوان و ایروان و اوج کلیسا (کانون ارمنی‌ها) در چند روز گذر کردیم و از جنگل‌های سبز و خرم گذشتیم تا به تفلیس رسیدیم تفلیس همانجاست که شیخ صنعان دلداده‌ی دختر ترسا شد. شب و روزی در خانه احمدف‌ها ماندیم و از آنجا روانه باد کوبه شدیم و یکسر به مسافرخانه آمدیم چون بدانجا رسیدیم دیدیم که مبلغان بهائی از گوشه و کنار در آنجا گرد آمده‌اند مانند سید اسد الله قمی، سید جلال سینا، منیر نبیل زاده، میرزا عبدالخالق که از مردم بادکوبه بود و چند تن دیگر و پس از چند روز حاجی امین هم از ایران به آنجا آمد که گزارشش را برایتان خواهم گفت. من از دیدن اینها شادیه نمودم و با خود گفتم سپاس خدا را که به آرزوی خود رسیدم اگر در میرزا مهدی کم و کاستی هست و یا در دانش کمبودی دارد اینها چنین نیستند. در میان این دسته سید اسد الله قمی مرا بیشتر گرفت و او ریش سفید برفی و اندامی برازنده و رخی پر فروغ و زبانی چرب و شیرین داشت و در هفتاد و پنج سالگی شاد و خندان بود و با آنکه جز خواندن و نوشتن در جوانی چیزی نیاموخته بود گاهی چامه‌ای می سرود! [صفحه ۳۷] و این همان کسی است که در سال (۱۲۶۲ خورشیدی) گرفتار شد و به زندان رفت و پس از آن خود را به عکا رساند و چاکر آستان بها شد و پس از آنکه عبدالبها آزاد شد و به امریکا رفت از همراهان او بود. چند روزی که در باد کوبه بودیم با هم بودیم و گاه و بیگاه از سخنان سخنوران و گفته‌های دیگران برای یکدیگر می خواندیم و آنها که مزه‌ی این کار را در نیافته بودند و نزد ما مردمی بیمزه و کم دانش بودند چیزی که در آنجا برشگفتی من

افزود این بود که مبلغان با یکدیگر میانه‌ی خوبی نداشتند بویژه میرزا منیر و سید جلال که میرزا منیر او را سید جنجال می‌نامید و بر سر آزادی زنان که میرزا منیر آنها می‌خواست و سید جلال ناروا می‌دانست گفتگوها داشتند و یکبار هم در عشق آباد درین باره با یکدیگر کتک کاری کردند میرزا منیر پسر یکی از بایبان قزوین بود که او را نبیل قزوینی می‌گفتند. نبیل برادر شیخ کاظم سمندر بود و از خانواده‌ی کهنه‌ی بایبان بودند و دختر سمندر را که خوشکل و با نمک بود بها برای یکی از پسرهایش میرزا ضیاء الله برادر تنی میرزا محمد علی خواست و از این رو این خاندان در چشم بهائیان گرامی شدند و پس از درگذشت بها که میان فرزندانش کشمکش در گرفت و عبدالبها بر برادران خود چیره شد و آنها را راند شیخ کاظم سمندر از ترس عبدالبها نامی از دختر خود نبرد و دیگر نامه به او نوشت تا میرزا ضیاء الله در جوانی به سن ۳۵ سالگی درگذشت و زنش نزد برادران تنی شوهر ماندگار شد و پس از چندی سمندر به عکا رفت. یکروز که با دسته‌ای از پیروان عبدالبها به آرامگاه بها [صفحه ۳۸] رفته بود و پسرش میرزا غلامعلی دنبالش بود ناگهان دید زنی با سر و روی باز در آستانه پیدا شد و بسوی او دوید سمندر دست‌پاچه شد که این زن کیست؟ پسرش گفت پدرجان این خواهر من است همین که خواستند پدر و دختر دیداری تازه کنند سمندر از سرانجام کار ترسید و خود را به کناری کشید ولی آن دسته که با او بودند هياهوئی به راه انداختند و کشمکش بین دو دسته در گرفت تا پای فرماندار عکا به میان آمد و سمندر بسوی پیروان عبدالبها و به زیان دختر و دارو دسته غضن اکبر گواهی داد. اینکار سمندر را در نزد عبدالبها گرامی تر و در پیش پیروان دو آتش و دور و ارجمندتر نمود و بر برومندیش افزود. سمندر دیگر آن دختر ناز پرورده و زیبا را که روزی مایه‌ی سرفرازی او بود ندید و این آرزو را به گور برد و آن دختر که در جوانی بی‌شوهر شد و فرزندی هم نیاورد که مایه‌ی دلخوشی او باشد سالها در عکا نزد خاندان شوهرش بسر می‌برد در آن روزگار که من در حیف بودم و روزی به عکا و بهجی رفتم در نزدیک کاخ بهجی پیره‌زنی را دیدم که روز به کاخ می‌رفت از آنکه همراه من بود و از من آشناتر بود پرسیدم این کیست؟ گفت دختر سمندر زن میرزا ضیاء الله. خیلی دلم می‌خواست که نزد او بروم و از او سراغی بگیرم ولی ترسیدم برای اینکه عبدالبها هیچ نمی‌خواست که پیروانش با خویشان برادرانش دیدن کنند و در پنهان بازرسان گماشته بود که اگر در میان راه یا جایی دیگر کسی با آنها رو برو شود یا گفتگو کند او را آگاه سازند تا آن بیچاره را از درگاه براند. [صفحه ۳۹] پس از چندی میرزا منیر و برادرش شیخ احمد به عشق آباد رفتند و چون میرزا منیر مردی زرنک و پشت هم انداز بود در عشق آباد بین بهائیان نمودی کرد و گفتگوی آزادی زنان را به میان کشید و چند نفری به دورش گرد آمدند و در برابر آنان دسته‌ی نیرومندی ایستادگی کردند و اینکار را ناستوده پنداشتند و شگفت اینجا بود که هر یک از این دو دسته بر راستی و درستی سخن خود از گفته‌های عبدالبها گواه می‌آوردند. مانند این پیش آمد در تهران هم رخ گشود. پس از درگذشت عبدالبها میرزا منیر یکبارگی مبلغ شد و در شهرها گردش می‌کرد و مردم را به کیش تازه می‌خواند تا درگذشت. اکنون سید جلال یا به گفته‌ی میرزا منیر سید جنجال را به شما شناسانم دو برادر بودند از اهل سده اصفهان که شال سیاهی بدور سر می‌پچیدند و در سر خرمن به سراغ کشاورزان می‌رفتند و بنام اینکه ما فرزند پیغمبریم پنجیک می‌خواستند مسلمانان هم چنانکه روششان بود به اینگونه مردم کمک می‌کردند سرانجام این دو نفر به دامن بهائیان افتادند و از مبلغان شدند برادر بزرگتر خود را نیز نامید و کوچکتر سینا. سینا سه پسر داشت که پسر میانی همین سید جلال است که از مبلغان شد با آنکه دانشی نداشت و مرد خوشروئی نبود و دارای اندامی خشن و رخی تیره بود بدستگیری رهبری مردم به این کیش به جنبش درآمد تا سر از عشق آباد در آورد و در آنجا ماند و دختر یکی از بهائیان یزدی را که مردی دارا بود گرفت و این را هم بدانید که این نیرو سینا سخنوری هم می‌کردند و چون گوینده‌ای به نام مصطفی قلی [صفحه ۴۰] سینای اصفهانی داشتیم گاهی سخنان او را به اسم این جا می‌زدند. گفتمش گل رخس دمید که من گفتمش غنچه لب گزید که من گفتمش کیست بنده‌ی قد تو سرو از باغ سر کشید که من گفتمش ابروی تو را که غلام قام ماه نو خمید که من گفتمش کیست بهتر از خورشید پرده از روی خود کشید که من گفتمش در هوای تو که پرد؟ مرغ هوش از سرم پرید که من گفتمش بوی زلف تو

که دهد باد از بوستان وزید که من گفتمش کیست بیخود از غم تو گل به تن پیرهن درید که من گفتمش کیست چون منت سینا از همه چیز دل برید که من این چامه از شادروان سینای اصفهانی است نه سینای سده‌ی.

سید اسدالله قمی چگونه آدمی بود؟

سخن از سید اسدالله بود که آنروز مرا به شگفتی وامی داشت و چون به اندازی خود آزاد مرد بود من از او پرسشهایی می نمودم و او هم پاسخهایی می داد و از گزارش زندگی و سختی‌هایی که کشیده شده بود چیزها می گفت: بیشتر بهائیان بویژه بزرگان این گروه از راه رشک از او خشنود نبودند چه از هر رو بر آنها فزونی داشت، تنها ریش سفیدش گوی پیشی را از همه ربوده بود او گفت در سال ۱۳۰۰ «قمری» که بهائیان را در تهران گرفتند و به زندان انداختند مراهم گرفتند و آن روز مرا سید اسدالله ارسی دوز قمی می گفتند چه کارم ارسی دوزی بود در تبریز هم سر گرم همین کار بودم و به سید با شماقچی بلند آوازه بودم بروروی داشتم زنها شیفته‌ی من می شدند و من دلداده‌ی شاهزاده عین الدوله بودم که در آن روزگار جوانی نیک چهره [صفحه ۴۲] و فرمانفرمای آذربایجان بود هر گاه که عین الدوله سواره از جلو دکان من که در راسته بازار و سر راه او بود می گذشت من مات رخسارش می شدم و بسا پیاده در میان چاکرانش به راه می افتادم تا به خانه‌اش برسانم روزی در ستایش شاهزاده به پیشوا از چامه‌ی منوچهری رفتم منوچهری می گوید: «آمد شب و از خواب مرا رنج و عذاب است ایدوست بیار آنچه مرا داروی خواب است چه مرده و چه خفته که بیدار نباشی آن را چه دلیل آری و این را چه جوابست من جهد کنم بی اجل خویش نمیرم در مردم بیهوده چه مزد و چه ثوابست من خواب ز دیده بمی ناب ربایم آری عدوی خواب جوانان می ناب است سختم عجب آید که چگونه بردش خواب آن را که بکاخ اندر یک شیشه شراب است وین نیز عجب تر که خورد باده‌ی بی چنگ بی نغمه‌ی چنگش بمی ناب شتاب است اسبی که صفیرش نرنی می نخورد آب نی مرد کم از اسب و نه می کمتر از آب است در مجلس احرار سه چیز است و فزون نه و آن هر سه شراب است و کباب است و رباب است [صفحه ۴۳] نه نقل بود ما را نی دفتر و نی نرد وین هر سه بدین مجلس ما، در نه صواب است دفتر بدبستان بود و نقل بازار وین نرد بجائی که خرابات خراب است ما مرد شرابیم و کبابیم و ربایم خوشا که شراب است و رباب است و کباب است» سید اسدالله سپس غزل خود را خواند که آغاز و انجامش در یادمانده: «چشم تو بخواب است ز بس مست شراب است بختم شده بیدار که این فتنه بخواب است ای حیرت جانانه ز اشعار چه خواهی بر موزه بزن بخیه که بغداد خراب است نامی که برای خود در سخن گزیده بود حیرت بود. باری از سخن دور افتادیم سید اسدالله می گفت: من در زندان طهران از مبلغان این گروه چیزهایی دیدم که شرمم می آید آنها را باز گو کنم یکی آنکه بجز ملا محمد رضای محمد آبادی یزدی و سید مهدی دهجی. همه از بهائیکری بیزاری جستند و در زندان چون خردسالان از یکدیگر بهانه‌جوئی می کردند و سر به سر همدیگر می گذاشتند و گاهی که برای یکی از آنها که در تهران کس و کار داشت میوه و خوراکی می آوردند پشتش را بهم زنجیرش می کرد و آنچه آورده بودند به تنهایی می خورد مانند کودکانی که با یکدیگر خشمگین‌اند. و نیز می گفت پس از آنکه [صفحه ۴۴] از زندان رها شدیم و من به عکا رفتم و در آنجا ماندنی شدم پس از چند سال عکسی که در زندان از ما گرفته بودند بدست بهائیان افتاد و برای عبدالبهاء فرستادند و چون دید نام و سخن هر یک را در پشت آن نوشته‌اند و سخنان برخی زنده و ناسزا است خشمگین شد و پاره‌ای از آنها را پاک کرد و چیز دیگر نوشت. اکنون بد نیست که ملا محمد رضا و سید مهدی را به شما بشناسانم ملا محمد رضا بهائی پا برجائی بود و آشکارا دم از بهائی گری می زد و از کسی نمی ترسید و داستانها در این باره از او نقل می کنند. می گویند: روزی کامران میرزا فرماندار تهران از او پرسید: تو میرزا حسینعلی بهاء را چه می دانی؟ گفت: چنانکه خود او گفته است او را خدا می دانم. پرسید: همه‌ی بایان بهائی این را می گویند یا تو تنها؟ پاسخ داد: همه در این سخن با من همراهند. در این میان فرمان داد چند نفر دیگر را از زندان نزدش آوردند و رو بروی ملا محمد رضا از آنها پرسید که میرزا حسینعلی را چه

می‌دانید؟ گفتند: آفریده‌ی خدا و بنده‌ی پروردگار. کامران میرزا روی به ملا-محمد رضا نمود و گفت می‌بینی اینها چیز دیگر می‌گویند و تو چیز دیگر مگر دوگانگی در میانان هست؟ گفت نه دوگانگی در میان نیست. بهائیه‌ها دو دسته‌اند بهائیه پای سماور و بهائیه پای قاپق. اینها بهائیه پای سماورند وقتی که سماور را آتش می‌کنند و قوری چائی را دم می‌کند و برویش می‌گذارند و گرداگردش می‌نشینند همین سخنانی را می‌گویند که من اینجا می‌گویم، میرزا حسینعلی را خدا و آفریننده‌ی جهان می‌دانند [صفحه ۴۵] اما اکنون که بیم رفتن پای قاپق هست او را بنده‌ی کمترین خدا می‌شمارند (پای قاپق که اکنون به میدان اعدام معروف است جائی بوده است که بزه کاران را در آنجا به پاداش می‌رساندند و در میان میدان سکوتی بوده است که تیر بلندی میان آن فرو کرده بودند) می‌گویند چون این سخن بگوش فرهاد میرزا برادر محمدشاه قاجار رسید که ملا محمد رضا بهاء را خدا می‌داند برآشفست او را خواست و گفت: تو کسی را خدا می‌دانی که در مرغ محله‌ی شمیران در نزد من و دیگران کارهای ناشایست و ناروا از او سر زد که سزاوار بنده‌ی برگزیده‌ی خدا نیست تا چه رسد بخدا، ملا محمد رضا بر سر زانو نشست و گفت تو گناه خود را به زبان آوردی و خستو شدی پس سخن تو پذیرفته نیست تو بزه کاری و او پاک و بی‌آلایش. درباره‌ی ملا محمد رضا سخنان دیگر گفته‌اند که پذیرفتن آن دشوار است گفتند: با دختر خود آمیزش کرد و چون را سرزنش کردند گفت: در این کیش در این باره بازداشتی نرسیده و به فرمان خرد باغبان می‌تواند از میوه‌ی درختی که با دست خود کاشته بخورد. سید اسد الله می‌گفت: در زندان که بودیم ماه روزه سر رسید و همه ما از ترس زندانبانان روزه‌دار بودیم ولی در نهران روزه می‌خوردیم روزی در زندان پاسداران ما نبودند من آلو می‌خوردم به ملا-محمد رضا گفتم: که بیا از این آلوها بخور. گفت: نمی‌خورم روزه دارم گفتم: از نگهبانان کسی نیست که ببیند. گفت: می‌دانم ولی چون خود را روزه دار نشان داده‌ام نادرستی نمی‌کنم اگر بخورم در نزد نگهبانان آشکارا هم خواهم خورد زیرا من دورویی و نیرنگ بازی را خوش ندارم... [صفحه ۴۶] سید مهدی که او را سید علی اکبر نیز می‌خواندند از اهل دهج یزد و از کسانی بود که از بغداد همراه بهاء تا به ادرنه و عکا رفت و در سال ۱۲۶۱ خورشیدی به ایران آمد و گرفتار شد و در زندان رنجها کشید و پا بر جا بود. و از بهاء پای نام اسم الله المهدی گرفت و همچنان گرامی بود تا بهاء در گذشت. چون عبداله‌بهاء چهار دختر داشت و خواستگاران زیادی چشم آرز به این دخترها باز کرده بودند سید مهدی یکی از آنها را برای پسر خود سید حسین می‌خواست عبداله‌بهاء به این کار تن در نداد و دخترها را به دیگران داد که از پایه و جاه از او کمتر بودند از این رو دل‌تنگ شد و در این کار و کارهای دیگر بر عبداله‌بهاء خرده‌ها گرفت و بنام «نبذه» نامه‌ها در خرده گیری از کارهای عبداله‌بهاء به بهائیان نوشت و از پیروان غصن اکبر شد. و اینکه او را بدو نام می‌خواندند از این راه بود که پدر زن او سید مهدی نام داشت و گماشته‌ی بیگانگان بود برای اینکه از نام او سود ورزی کند بعد از در گذشت او به فرمان بها نام خود را کنار گذاشت و نام پدر زن را برگزید. چند روزی دیگر در باد کوبه ماندیم سپس با میرزا مهدی روانه کراسناودسک (تازه شهر) شدیم و از آنجا سوار راه آهن شدیم و رو به عشق آباد گذاشتیم در راه دیه‌ها و آبادیها دیدیم که همه دیدنی بود و روزگاری در خاک ایران بود. چون به عشق آباد رسیدیم در گوشه‌ی «مشرق الادکار» نماز خانه بهائیان که ساختمانی با شکوه و زیبا و باغی و گلستانی دلگشا داشت خانه گرفتیم و دوستان بدیدن ما آمدند. [صفحه ۴۷] در این شهر و شهرهای دیگر مسلمان نشین همه‌ی بهائیان آزاد بودند و فرمانروائی روس تزاری دست آنها را در هر کار باز گذاشته بود چنانکه به نام مشرق الادکار نمازخانه ساخته بودند و از روز نخست که از گوشه و کنار کشور ایران مردم در آن شهر گرد آمدند زهر چشمی از مسلمانان گرفتند و اگر چه گزارش آنها در دفتر دیگر نوشته‌ام ولی باز بد نیست که یادآور شوم: چون بازار داد و ستد و کار بازرگانی در عشق آباد گرم بود بسیاری از مردم یزد و آذربایجان و خراسان روی بدان شهر نهادند و پادشاهان و فرمانروایان روس به بهائیان کمک شایانی می‌کردند و چون سازمان رو به راهی داشتند انجمنها برای خواندن مردم بکیش بهائی بر پا نمودند ولی چون در کارهای خود آزاد بودند و چیزی از مردم نمان نمی‌داشتند و مردم بر همه کارهای درون و بیرون آنها آگاه بودند و نمی‌توانستند گندم نمائی و جو فروشی کنند کسی از مسلمانان

عشق آباد و دیگر شهرها به آنها نگرید. در میان بهائیان مردی بود به نام حاجی محمد رضا اصفهانی که هر چه می‌خواست می‌گفت و به مسلمانان بسیار زخم زبان می‌زد تا آنکه از دست او بستوه آمدند و بفرمان چند آخوند، دو نفر نادان و نیاموخته حاجی محمد رضا را کشتند و پس از کشتن یکسر بدیوان خانه رفتند و گفتند. چون این مرد به بزرگان دین ما زبان درازی کرد ما را کشتیم و اکنون آمده‌ایم که شما را آگهی دهیم تا بدانید خون او را تاوان نیست. بهائیان [صفحه ۴۸] بدست و پا افتادند و گفتند: چنین نیست اینها از روی دشمنی آن مرد را کشتند و این شیوه‌ی دیرینه‌ی مسلمانان است که ریختن خون ما را روا می‌دانند گفتگو زیاد شد سرانجام از کانون پادشاهی روس چند نفر برای بررسی به عشق‌آباد آمدند؛ میرزا ابوالفضل گلپایگانی هم آن روزها در عشق‌آباد بود هیاهوها پا کردند و سخنها ساختند و در پایان گفتند ما گواه بسیار داریم که مسلمانها با ما دشمنند و از روی دشمنی حاجی را کشته‌اند. پیشوای مسلمانان که مردی کم‌دانش بود و شیخ احمد نام داشت گفت: تمام آنهایی که بسوی بهائیان گواهی می‌دهند مسلمان نیستند اگر راست می‌گویند یک مسلمان بیاید و گواهی بدهد. میرزا ابوالفضل گفت: ما این سخن را می‌پذیریم و گواه از مسلمان می‌آوریم. چون مسلمانها بی‌گمان می‌دانستند که هیچ مسلمانی گواهی به دروغ نمی‌دهد پذیرفتند آنگاه استاد محمدرضای یزدی را که بهائی بود و پدر زنش از سرشناسان بهائیان یزد بود و سرانجام در این راه کشته شد برانگیختند تا در دادگستری بگویند من مسلمانم و گواهی می‌دهم که حاجی محمد رضا از روی دشمنی و کینه کشتند. چون سر و کله‌ی استاد محمد رضا بنام گواه در دیوان پیدا شد شیخ احمد فریاد کشید که این مسلمان نیست بهائی است میرزا ابوالفضل بدیوانیان گفت: از این مرد پرسید که چه نشانی داری که این بهائی است شیخ احمد گفت اگر این مسلمان بود دختر از بهائی بزنی نمی‌گرفت کجا مسلمان دختر جز از همکیش خویش می‌گیرد. میرزا ابوالفضل لبخندی زد و رو به دیوانیان کرد گفت: ببینید چه گونه بی‌آزرمی می‌کند و سخنان نادرست می‌گوید. [صفحه ۴۹] شما همه خوب می‌دانید که مسلمان می‌تواند دختر از ترسا و جهود و دیگر کیش‌ها بگیرد همه گفتند: درست می‌گوئی و این مرد بیهوده می‌گوید. شیخ احمد دست پاچه و میرزا ابوالفضل دلیر شد و بار دیگر به دیوانیان گفت: از این مرد پرسید که مسلمان دختر بجز مسلمان می‌دهد؟ شیخ احمد که آسیمه شده بود و لگام از دست داده گفت: می‌دهد. میرزا ابوالفضل گفت: نمی‌دهد مگر آنگاه که مسلمان باشد همه گفتند: چنین است. و از این راه‌ها بر آنها چیره شد و دیوانیان فرمان به دار کشیدن دو نفر و زندانی شدن دیگران را دادند. در اینجا بهائیان نیرنگی بکار بردند گفتند ما از خون کشته‌ی خود درگذشتیم و آنها را بخشیدیم و روزی که می‌خواستند آن دو نفر را بدار بکشند همچنان که در پای دار ایستاده بودند دادگستری روس گفت: بهائیان از خون کشته‌ی خود چشم پوشیده‌اند و خواهش رهایی آنها را کرده‌اند ولی ما این را نمی‌پذیریم تنها کاری که می‌کنیم کيفر آنها را سبک می‌کنیم آنان که باید کشته شوند به زندان همیشگی می‌اندازیم و آنان که همیشه باید در زندان بمانند پانزده سال در زندان نگه می‌داریم این فرمان را با آب و تاب خواندند ولی مسلمانان گفتند: ما زیر بار نیکوئی‌های ساختگی بهائیان نمی‌رویم ما را بکشید که بدین نوازش‌ها نیازی نداریم دادگستری این سخنان را نشنیده گرفت و همه را به سبیری فرستاد. این سرگذشت را من در عشق از خود همین استاد محمدرضا که به دروغ گفت من مسلمان هستم و گواهی می‌دهم که حاجی محمدرضا را از روی دشمنی کشتند شنیدم آنها با چه خودنمایی و در آن روز با خوشی [صفحه ۵۰] به سخنان او گوش می‌دادم و بر او آفرین می‌گفتم و می‌گفتم: «چنین کنند بزرگان چو کار باید کار». نه من هر کس که می‌شنید به او آفرین می‌گفت ولی امروز بچشم من و در نزد مردم راست و درست دروغ به هر روئی که گفته شود ناپسند است.

میرزا ابوالفضل گلپایگانی را بشناسید

اکنون میرزا ابوالفضل گلپایگانی را به شما می‌شناسانم او در تهران بابائیان دم‌ساز شد و پس از آن گرفتار گشت بد نیست پاسخ و پرسشی را که در زندان از او کرده‌اند بشنوید: س - پدر شما کی است؟ ج - میرزا محمد رضای مجتهد. س - شما تحصیل

کرده‌اید یا خیر؟ ج - بلی حکمت و کلام را دیده‌ام فقه و اصول را خوانده‌ام در اصفهان تحصیل می‌کردم. س - مدت مکث شما در اصفهان چقدر بوده؟ ج - تقریباً سه سال. س - چند وقت است که در تهران می‌باشی؟ ج - در اول ماه مبارک ۱۲۹۰ وار دار الحلافه شده‌ام. س - باعث آمدن شما به طهران چه بود؟ ج - بعضی تعدیات در گلپایگان احتشام الملک کرده بود آمدیم در تهران که مطالبه طلبی که از او داشتیم بکنیم. س - از گلپایگان یکسر به طهران آمدید یا به اصفهان رفتید و از آنجا به تهران آمدید. ج - از گلپایگان یکسر به طهران آمدم. - عیال دارید؟ ج - خیر. س - در این مدت ده سال که در تهران هستید چه کسب داشتید؟ ج - تقریباً سه سال در مدرسه حکیم هاشم که معروف به مدرسه‌ی مادر شاه باشد تحصیل می‌کردم و به نوع طلبگی امرم می‌گذشت بعد از آن آقا محمد هادی نامی صحاف از طایفه بایه از اصفهان آمده بود به عکا برود با بنده آشنائی پیدا نمود بنده را بدین بایه دعوت کرد بتوسط او با بعضی از علماء و فضلاء طایفه‌ی بایه گفتگو کردم در این اثنا بنده از حضرت والا احضار فرمودند و این احضا و در نود و سه واقع شد چون یکی از این طایفه به غرض در حق بنده شهادت داد امر مشتبه شد بیده را حکم به حبس فرمودند شش ماه حسب الامر اعلیحضرت اقدس شهریاری محبوس بودم با یازده نفر دیگر بعضی مقرر بودند و بعضی منکر پس از شش ماه به مرحمتی قبله‌ی عالم مرخص شدم بعد از مرخصی بواسطه‌ی اینکه اهل اسلام [صفحه ۵۱] و آشنایان سابق از معاشرت بنده اجتناب داشتند ناچار با بعضی از طایفه بایه معاشر بودم تا کنون که بهمان حالت باقی هستم. س - در این مدت که با اینها معاشر بودید چه حرف تازه‌ی زدند که شما را در تردید انداختید؟ ج - حرف تازه‌ی اینها مشهور است آنچه لازمه‌ی گفتگو بوده است با اینها کرده‌ام آنها حرفی که می‌زنند می‌گویند قائم موعود ظهور کرده و او میرزا علیمحمد شیرازی است در تبریز کشته شد و من به ادله و براهین رد می‌کردم و می‌گفتم که قائم موعود محمد بن حسن است که پیغمبر ما بما خبر داده است چه دخلی به میرزا علی محمد شیرازی دارد که باید همچو دعوی کند. س - آنها چه دلیلی بر رد فول شما اقامه کرده‌اند؟ ج - آنها می‌گفتند همچنانکه حضرت امیرالمؤمنین می‌فرمود من عیسی و موسی و حضرت یحیی هستم این هم آمد و گفت من محمد بن حسن هستم و در کتابش هم نوشته است. س - حضرت که می‌فرمود من عیسی و موسی و یحیی هستم بر صدق قول خود معجزات آنها را ظاهر می‌کرد از قبیل مرده زنده کردن و انداختن بیل و مار شدن. آنها چه جواب می‌دادند و چه می‌کردند. ج - آنها جواب می‌دادند که اولاً- حجة اعظم کتاب است. ثانیاً او هم دارای این معجزات بود. س - کی دید؟ ج - بنده نه میرزا علی محمد را دیدم و نه عکا رفته‌ام که میرزا حسینعلی را ببینم تشخیص این مطلب موقوف به فرمان دولت است. س - شما در این مدت به عقاید شریعت محمدی (ص) باقی بودید یا خیر؟ ج - تاکنون که باقی هستم. س - یکی از عقاید متشرعین این است که اگر کسی بیاید بر ضد شریعت یا بر طبق شریعت دعوی بکند و نتواند او را به دلایل و برهان و خرق عادت و کشف کرامت بر همه کس معلوم بدارد همچو کسی کافر است؟ ج - بدون گفتگو این حرف صحیح است. س - بر شما که در این مدت به اقرار خود حقیقت اینها معلوم نشده چگونه معاشر بودی و حال آنکه معاشر بودن با اینها به قانون شرع، حرام است؟ ج - در صورت الجاء بود معاشرت با اینها. س - بطلان اینها را در این مدت فهمیدند یا تردیدی دارید؟ ج - تردید ندارم ولی اگر رو بروی اینها بخواهید این کلمه را بگویم به حکم تقیه نخواهم گفت. س - آنچه خودت معلوم شده از قرار این تقریری که می‌کنی پس اینها باطل‌اند تو بچه جهه پیروی کرده معاشرت می‌نمائی؟ ج - بلی عرض کردم اصل معاشرت بنده از راه الجاء بوده برای حفظ نفس که ناچار یک طلبه فقیر با دو طایفه [صفحه ۵۲] بزرگ نمی‌تواند معاندت کرد. س - اگر تو تبری کنی و داخل در اثنا عشری باشی و از بایه کناره کنی البته در پناه خواهی بود و بیشتر از اذیت محفوظ می‌شوی. ج - معلوم است در صورت اطمینان به آنچه فرمودید عن صمیم قلب تبری خواهم کرد. س - در اینجا کسی نیست و حال اینکه استنطاق سند خواهد شد اگر قلباً داخل نیستی تبری می‌کنی؟ ج - خدا لعنت کند رئیس و مرئوس اینها را همان است که عرض کردم در صورت اطمینان. س - اگر فی الحقیقه این گفتگو را از روی تقیه می‌کنی و مذهب بابی داری نترس و بگو زیرا که از این بابت شما را نخواهند کشت و ممکن است یا حدی را برای شما قرار

بدهند مثل سایر ملل که هر یک یک محله دارند در آنجا ساکن باشید و کسی هم بکار شما کاری نداشته باشد؟ ج - چون وثوق به عدالت دولت دارم بدون تقيه عرض کردم تکلیف دولت با دیگران دخلی به بنده نداره. محل امضاء میرزا ابوالفضل گلپایگانی پسر حاجی محمدرضای مجتهد این پرسش و پاسخ که بخش میرزا ابوالفضل را نوشتیم در روزگاری که شادروان کامران میرزا وزیر جنگ و فرمانروای تهران بود در «نظمیه» بدست یاری میرزا حسنخان مستنطق و دست نوشته‌ی میرزا مهدی منشی بجا مانده. پس از رهائی از زندان میرزا ابوالفضل به عشق آباد و سمرقند و بخارا رفت و در سال ۱۲۷۳ خورشیدی به عکا رفت و در آنجا ماندنی شد و پس از چندی در مصر جای گزین گشت و در آنجا بود تا در گذشت و درباره‌ی کیش بابی و بهائی به زبان تازی و فارسی دفترها پرداخت و سرانجام از این گروه دلسرد شد و سالها خاموشی برگزید و کارهایش به پایان نرسید. در عشق آباد بسیار بمن بد گذشت زیرا گذشته از اینکه بنام ترک و [صفحه ۵۳] فارس بهائیان هر روز بسر و مغز یکدیگر می کوفتند دچار خویهای بد بودند و میان مبلغ‌ها هم هر روز جنگ و زد و خوردی بود چنانکه در «کتاب صبحی» نوشته‌ام پس از آنکه چند روزی در عشق آباد ماندیم با راه آهن بسوی شهرهای دیگر به راه افتادیم و روزها در شهر مرو و تاج و یولتان و تخته بازار و قهقهه در میان ایرانیان بسر بردیم و دوستان پاک نهادی بدست آوردیم از مرو شاهکان به چارجو که در کنار رود جیحون است رفتیم و دو سه روز در آنجا ماندیم و از خریزه‌های آن که در شیرینی و نازکی بمانند است خوردیم سپس از رود جیحون گذشته بکاکان (بخارای نو) رسیدیم رود جیحون که آنرا آمودریا می گویند رود پهناوری است و پلی بزرگ و آهنین بر روی آن ساخته‌اند. آنگاه که از آن می گذشتم سر از اطاق راه آهن بیرون آوردم تا پهنای رود را بنگرم ناگهان باد کلاه پوست مرا از سرم ربود و در آسمان چرخ و تاب داده به میان رود برد و در کنار آن بر روی آب گذاشت از دور که نگاه می کردم مانند خالی بر چهره آب می نمودم اگر در جهان هیچ چیزی نبود نمی شود آن کلاه اکنون کجاست؟ اگر کلاه است بر سر کیست؟! باری بیاد سخنان خداوندگار افتادم و با خود خوش زمزمه می کردم رو نهاد آن عاشق خونابه ریز دل تپان سوی بخارا گرم و تیز ریک آمو پیش او همچون حریر آب جیحون پیش او چون آبگیر آن بیابان پیش او چون گلستان می فتاد از خنده او چون کلستان و بیاد داستان رودکی و امیر نصر سامانی افتادم که نظامی عروضی [صفحه ۵۴] سمرقندی در دفتر چهار مقاله آورده است.

در سمرقند و تاشکند

شب هنگام به ایستگاه بخارا رسیدیم و مردم از هر سو بدانجا گرد آمده بودند و از بسیاری چراغ شب تاریک مانند بامداد روشن شده بود مرا از دیدن آن گروه شگفتی پدید آمد چه همه بر سر دستار و در بر جامه‌های رنگارنگ ابریشمی داشتند که بسیار زیبا و نیکو بود و دستار را سله می گفتند و مسلمانان باید بر سر سله بگذارند و از نشانه‌های مسلمانی یکی این بود. در گاگان در مهمانخانه‌ی توران اطاق شماره‌ی ۵ خانه گرفتیم و هنوز از رنج راه نیاسوده بودیم که جوانی بهائی از مردم یزد بنام میرزا علی اکبر شهید زاده به مهمانخانه آمد و با میرزا مهدی همشهری خود گرم گرفت و او را به سرای خود به ناهار خواند و با خود برد و مرا در آنجا که آشنائی نداشتم تنها گذاشت... باری فردای آنروز در شهر گردش کردیم و ساختمان‌ها و نشانی‌های باستانی را دیدیم و چون کار دیگری نداشتم از بخارا روانه‌ی سمرقند شدیم در راه آهن با ماهروئی تناری که دوشیزه‌ای پاکیزه و دانش دوست بود برخورد کردم نخست با نگاه و سپس با لبخند با یکدیگر آشنا شدیم با آنکه زبان مادری اش فارسی نبود به این زبان شیرین سخن می گفت از ایران و سرزمین سعدی و حافظ شیرازی و دیگر سخنوران پرسش‌ها می کرد و پاسخ‌ها می شنید که بر مهرش به این آب و خاک بسی افزود. بیاد و نام او چکامه‌ای ساختم که در آمدش این بود: [صفحه ۵۵] با یکی از دلبران شوخ دل آرا سوی سمرقند میروم ز بخارا این داستان را بگذارم و بگذرم. بعد از نیم روز از رود سیحون که آنرا سیر دریا می گویند گذشتیم و به شهر سمرقند رسیدیم در آنجا در خانه‌ی مردی یزدی که نامش میرزا حسین قناد بود ماندیم با آنکه پیرمرد بود آزمند و پول دوست بود. سمرقند

شهری است نیکو و زبان مردم آنجا فارسی است. همچنین بخارا و در روزگار باستان سخنوران نامی از این سرزمین بسیار برخاسته‌اند من در بخارا و سمرقند در هر دکانی که می‌رفتم به فارسی سخن می‌گفتم و خوب در می‌یافتند. در میان شهر سمرقند گنبد و چارسوئی است و گرداگردش دکانهاست که همه فروشندگان بر کف دکان چون مردم بازار ایرانی نشسته‌اند و در بالای آن در گردی توی گنبد، آروز این سخن‌ها نوشته بود: «صد شکر خدای را در این کو تعمیر بیافت طاق چار سو این طاق چه طاق دلفریب است در دیده‌ی اهل هوش نیکو تعمیر چهارمش که این است دلجوست بسان طاق ابرو» در آن سرزمین، تیره‌ای از درویشان هستند که به آنها نقشبندی می‌گویند روزی من در جلوی مسجد خانم درویشی را دیدم که از مثنوی می‌خواند بیاد داستان پادشاه و کنیزک افتادم پرسیدم ای درویش در این شهر کوی سرپل و غاتفر هست نگاه و خنده‌ای کرد و پرسید در مثنوی خوانده‌ای؟ [صفحه ۵۶] گفتم آری گفت هنوز هم به آن کوی غاتفران می‌گویند ولی چه سود که یار دلبنده ما در آن کوی نیست گفتم ای درویش سخن نارسا می‌گوئی و به دوست نرسیده‌ای و هنوز در راهی یار دلبنده ما در همه جا هست. درویش بنا به درویشی خود خستو شد سر خویش پیش گرفت و بدنبال کار خود رفت. از سمرقند به تاشکند رفتیم تاشکند همان شهر چاچ است که در روزگار باستان در آنجا کمانها راست می‌کرده‌اند. آنجا زبان فارسی بازاری نبود و بیشتر مردم به زبان ترکی جغتائی سخن می‌گفتند و با این همه از زبان شیرین فارسی دور نبودند. بهائیان آن مرز و بوم همه آنهایی بودند که از ایران بدانجا آمده بودند و از مردم آن شهرها کسی بدین آئین در نیامده بود جز در سمرقند که یک نفر افغانی را به ما بهائی شناساندند. در تاشکند هم چند زن روس هر جایی دیدیم که شوهر ایرانی داشتند. در تاشکند بیشتر بهائیان آنهایی بودند که کردار و رفتارشان پسندیده بهائیان عشق آباد نبود و آنها را رانده بودند و شماره‌شان از بهائیان بخارا و سمرقند بیشتر بود بینید آنها دیگر چه بودند که بهائیان عشق آباد آنها را از خود رانده بودند چنانکه گفتم بر سر هم در آن سرزمین فراخ چون بهائیان آزادی داشتند و کیش و آئین خود را نهان نمی‌کردند و رفتارشان ستوده‌ی دیگران نبود با آنکه فرمانروایان روس کمکی شایان به آنها می‌کردند و دست آنها را در هر کار باز گذاشته و سخنگویان زبر دست به آنجا آمد و شد داشتند با این همه نه تنها کسی بهائی نشد بسیاری هم از بهائی‌گری [صفحه ۵۷] برگشتند و چند تن هم دو دل ماندند که از آن گروه بود شیخ احمد میلانی این مرد برادر علی اکبر روحانی بود، در عشق آباد از کیش بهائی رو گردان شد، فرزندانش نیز پیروی از او کردند پس از چندی پشیمان شد و در میان بهائیان آمد و باز برگشت و دوباره بهائی شد زن و فرزندانش دیگر پیروی او را نکردند و در مسلمانی پا بر جا ماندند و گفتند: تو هر روز دگرگون می‌شوی روزی بهائی هستی روز دیگر پشیمانی می‌نمائی و به مسلمانی بازمی‌گردی ما به سخن تو گوش نمی‌دهیم و آتروز که ما، در عشق آباد بودیم بهائی بود پس از آن ندانستم چه شد. گفتند: بخراسان رفته و مسلمانی از سر گرفته و دست به دامن پیشوای هشتمین شیعیان شده. در ایران در آن روزگار هر گاه کسی به بهائیان خرده گیری می‌کرد که چرا شما گرفتار خویهای ناپسند و کارهای زشت هستید؟ پاسخ می‌شنید که ما اینها را از مسلمانی که دین پدران ما بود ارمغان آورده‌ایم و بی‌گمان فرزندان ما چنین نخواهند شد مردمی راست گفتار و درست کردار، از دروغ و ناسزا بیزار، نیکخواه همه‌ی مردمان، اندوه خور بیچارگان پرورش دهنده‌ی جان و تن آدمیان خواهند شد و بزودی خواهید دید که روی زمین فردوس برین می‌شود. ولی در عشق آباد این سخن بیهوده در آمد زیرا ما کسانی را دیدیم که زه و زاد سوم بهائی بودند ولی در ناپاکی و تباهی مانند نداشتند چون فرزندان میرزا زین العابدین کحال این مرد چشم پزشکی بود کم آزار و مسلمان بود پس از بهائی شدن به عشق آباد آمد و زن گرفت و دارای سه [صفحه ۵۸] فرزند شد: میرزا آقاخان، میرزا کاظم و حسین. میرزا آقاخان با یک زن روسی پیوند کرد و از بهائی‌گری دست کشید و ترسا شد و نام خود را برگرداند و الکساندر گذاشت، میرزا کاظم در پی دزدی افتاد و از قانون سرپیچی کرد و تفنگ و فشنگ به ترکمن‌ها می‌فروخت و سالی چند ماه در زندان بسر می‌برد این مرد پسری داشت رضوان الله که از نامش بهائیکری می‌ریخت و در میان مردم به «رضوان بابی» نامور بود این پسر که دو پشتش بهائی بودند به اندازه‌ی دزدی و کارهای ناسزا کرد که به فرمان استانداری تیر

باران شد. حسینش از همه بدتر که دانسته نشد سرانجام به کجا رسید. در تاشکند با روزنامه نویسی برخوردیم که نامش عبدالرحمن و نام روزنامه‌اش الاصلاح بود، از کیش و آئین بهائی با این مرد سخن گفتیم ولی نه چنانکه بگوشش خوش نیاید. گفتیم: بیشتر کوشش بها این بود که مردم به یکتا پرستی گرایند و به سه جانشین پیغمبر ابوبکر، عمر و عثمان ناسزا نگویند. رفته رفته با او دوست شدیم و از او خواهش کردیم مقاله‌ی سیاح را در روزنامه‌اش چاپ کند او هم روزگاری سرگرم این کار بود یک ستون از «مقاله‌ی سیاح» و در ستون برابر ترجمان او را از پارسی به ترکی جغتائی پخش می‌کرد. بد نیست مقاله‌ی سیاح را بدانید چیست این دفتر که در پشت آن این سخن نوشته شده است: «مقاله شخصی سیاح که در تفصیل قضیه‌ی باب نوشته است» نویسنده در آن دفتر بنام یک جهانگرد که نه دشمنی با این گروه دارد و نه دوستی، سرگذشتی نگاشته و می‌خواهد به مردم بگوید که صبح ازل جانشین [صفحه ۵۹] باب نبوده و پایه و جاهی در این آئین نداشته است و اینکه در تاریخ‌های دیگر او را بزرگ و گرامی دانسته‌اند بیهوده بوده. نویسنده‌ی این دفتر خود عبدالبها بوده است ولی نام خود را آشکارا نساخته تا در مردم سخنان او بهتر بگیرد و زودتر باور کنند. پس از چندی که در تاشکند بودیم و دیدنیها دیدیم به سمرقند و بخارا بازگشتیم. در این هنگام با ابوالقاسم حسن اف اسکوئی برادر میرزا حیدر علی اسکوئی که از پیش او به شما شناساندم آشنا شدیم و با هم بودیم هر روز که به بازار می‌رفت من نیز به همراهش می‌رفتم و تماشای داد و ستد و خرید و فروش بازاریان بخارا را می‌کردم اینک برای شما داستانی بگویم: یک روز در بازار ابوالقاسم مشغول خرید پوست بره بود در برابر دکانی که او پوست‌ها را بررسی می‌کرد خربزه فروشی بود من به نزد آن مرد رفتم و یکی از خربزه‌ها را جدا کردم و در بهای آن نیم تنکه پول بخارائی دادم آنگاه بدکاندار گفتم: آیا می‌شود که من به بالای دکان بیایم و این خربزه را بخورم؟ دکاندار گفت: فرماید. من به بالای دکان رفتم دکاندار سفره‌ای پهن کرد سپس از دکان بیرون دوید من سرگرم قاچ کردن خربزه بودم، ابوالقاسم که این سو و آن سو با چشم دنبال من می‌گشت تا مرا در دکان آن مرد دید. گفت: ای صبحی چه کردی؟ چرا بدکان این مرد رفتی؟ و آزار او را روا داشتی؟ آئین اینها چنین است که چون کسی بر آنان فرود آید چه در خانه و چه در دکان باید خوردنی پیش او بگذارند بی آنکه پولی از او بگیرند. در این میان دکاندار برگشت، نان و گوشت بریانی و چائی برای من آورد و شادمان بود که بنزد او رفته‌ام. باری نان و خربزه و بریانی و چائی را خوردیم و چیزی ندادیم زیرا اگر در بهای آن چیزی می‌دادیم او را جوانمرد نمی‌دانستیم. از اینگونه خویهای پسندیده در میان آنان بسیار بود مردمی راست و درست و پاکیزه و خوشخوی و ناپاک و پلید در میان آنان کم بود نمی‌دانم آیا امروز هم چنین‌اند یا دگرگون شده‌اند؟ [صفحه ۶۰] در آن سرزمین با هر کسی که گفتگو می‌کردیم و سخن از این کیش به میان می‌آوردیم می‌گفتیم: پیشوای مسلمانان که چشم به راهش بودید آمده. می‌گفتند: بسیار خوب، خوش آمده به کجا آمده و سخنش چیست؟ می‌گفتیم: در ایران و سخنش خدا پرستی، نیکمردی، داد و دهش است. می‌گفتند: سپاس خدا را که همه اینها را ما داریم. از ما به او بگوئید بیهوده به ایران آمدی و میان مسلمانان آشکار شدی آنچه می‌خواهی بگوئی هزار سال پیش برای ما گفته‌اند. اگر راست می‌گوئی بفرنگستان برو و آنها را به یکتا پرستی و کارهای نیک بخوان و به آنها بگو که کمتر سر به سر مسلمانان و مردم خاور زمین بگذارند و آنان را رنج و آزار برسانند...

روزنامه ماوراء بحر خزر

از بخارا بار دیگر به مرو آمدیم چون به مرو رسیدیم میرزا منیر نبیل زاده و سید اسد اله قمی و سید مهدی گلپایگانی و چند نفر مبلغ دیگر در آنجا بودند و هر شب انجمن داشتند. سید مهدی قاسم اف از بستگان میرزا ابوالفضل گلپایگانی بود و از همه مبلغان در دانش و هوش و فروتنی پیشی داشت در روز نخست با اسم بازرگانی به عشق آباد رفت و با سید مصطفی صادق اف اصفهانی همراه شد. آشکارا داد و ستد چائی سبز می‌کرد و در نهران مبلغ بود و همچنین با مردی روس بنام کنستنتین میخائیلویچ فیدورف همراه شد

این مرد روسی سالی ده هزار منات از دربار تزار می گرفت و روزنامه‌ای به اسم «مجموعه‌ی ماوراء بحر خزر» به زبان پارسی چاپ و پخش می کرد و به ایران می فرستاد این سید مهدی در آن روزنامه کار می کرد و ماهیانه می گرفت و به سود آنان و زیان ایران سخنهایی می نوشت و ترجمان‌ها می کرد. [صفحه ۶۲] مردی خوش سخن و بی پروا بود و چنانکه می گفتند با چرس و باده و افیون سر و کار داشت هر شب در مشرق الاذکار مرو جمع می شدیم و سخنها می گفتیم و خوشمزگیها می کردیم که در این فن سید مهدی سر آمد همه بود.

داستانی از میرزا عنایت علی آبادی

شب‌ی سخن از شیرین کاریهای میرزا عنایت علی آبادی به میان آمد هر یک از او چیزی گفتند تا رشته‌ی سخن بدست سید مهدی افتاد و بدین گونه از میرزا عنایت علی آبادی داستانی گفت: در روزگار ناصر الدین شاه به طهران گذارم افتاد و در آنجا با علی آبادی آشنا و دوست شدم روزی به همراهی او و دو تن از دوستان آهنگ گشت و تماشا کردیم و چهارتائی از سر قبر آقا که خانه‌ی ما در آنجا بود به دروازه شاه عبدالعظیم رفتیم و چهار خر به کرایه گرفتیم که در باغهای شاه عبدالعظیم گردش کنیم و روزی را خوش باشیم. نرسیده به بازار در دست راست باغچه‌ای دیدیم که درش باز بود گفتیم بهتر است در اینجا اندکی بیاسائیم و پس از نوشیدن چای و کشیدن قلیان پرسه‌ای بزنیم و پیش از فرورفتن آفتاب به شهر برگردیم. تو رفتیم دربان و سرایداری ندیدیم پیش آمدیم تا میان باغچه به گوری رسیدیم که هنوز آنرا پا نگرفته بودند روی آن گور نشستیم ناگهان از گوشه‌ای در اطاق کاه گلی باز شد و سری بیرون آمد و فریاد کشید. آهای مردم شما کیستید و اینجا چه می کنید؟ و چرا پاس این مرد بزرگ را نگه نمی دارید و روی گورش نشسته‌اید؟ میرزا عنایت در پاسخ گفت نمی دانم چه می گوئی جلوتر بیا ببینم چه می گوئی. مردک نزدیک آمد و گفت مگر نمی دانید این جا گور شادروان میرزا محمد صادق سنگلجی است؟ دانا و جانشین پیغمبر و پیشوای همه‌ی ما. میرزا عنایت گفت: ما نمی دانستیم. مگر چه شده؟ مردک گفت پاس آقا را نگه دارید و پشت به گور آقا نکنید و درویش نشینید. میرزا عنایت گفت: این سخن‌ها را کنار بگذار و کاری به این کارها را نداشته باش تو کام مارا گرم و شیرین کن تا ببینیم چه پیش می آید. [صفحه ۶۳] سماور را بجوش بیاور و چائی را در قوری دم کن قند را بشکن استکان و نعلبکی را بشور و مرتب توی سینی بچین، قلیان را هم چاق کن ما هم می دانیم چه کنیم. این را گفت و پنج قران که در آن روزگار پول بسیاری بود از کیسه درآورد و به او داد مردک پول را برداشت و بتاخت به بازار رفت و هر چه می خواست فراهم کرد پس از آنکه سماور به قلقل افتاد و چائی دم کشید و قلیان آماده شد و هر کدام یک فنجان چای خوردیم و پی به قلیان زدیم میرزا عنایت نگاهی به مردک کرد و خوب او را ورنه از نمود و سپس گفت: چند روز است آقا به زیر گل رفته است؟ مردک گفت هنوز چهل روز نشده است. - تو اینجا چکاره‌ای؟ - پاسبان گور آقا - پیش از آنکه پاسبان گور آقا شوی چه می کردی؟ - گوشت می فروختم. - چگونه از گوشت فروشی به پاسبانی گورستان رسیدی؟ مردک آهی کشید و گفت: دست به دلم نگذار و داغم را تازه نکن - چگونه داغت را تازه نکنم گزارش زندگیت را برای من بگو. - سرگذشت من دور و دراز است. من نزدیک خانه‌ی آقا دکان گوشت فروشی داشتم روزی پنج شش گوسفند سر می بریدم و از سود آن بخوبی گذران می کردم رفته رفته پسر بزرگ آقا، آقا احمد با من آشنا شد و دست به نسبه بری گذاشت پس از چند هفته سه گوسفند من به خانه‌ی آقا رفت یکروز که آقا میرزا احمد از خانه بیرون آمد به نزدش رفتم و پس از کرنش بالا- بلندی پول خواستم گفت: شتاب مکن ما، مال مردم خور نیستیم... پس از چندی دو سه برابر بستانکار شدم و هر چه به آقا میرزا احمد گفتم امروز و فردا کرد، بناچار روزی که آقا به مسجد می رفت جلوی الاغش دویدم و سم و دست خر آقا را بوسیدم و گفتم: چند ماه است که آقا زاده از من گوشت می برد و تاکنون یکشاهی نداده و امروز و فردا می کند آقا گفت: [صفحه ۶۴] مردک‌هی نادان گوشتی را که آقا احمد برده من پولش را بدهم؟ گفتم: برای خانه‌ی شما برده‌اند. گفت:

بسیار خوب جهنم شو من به آقا احمد می‌سپارم بدهی‌اش را بدهد و به یکی از همراهانش گفت: به آقا احمد بگوئید این مرد که را خاموش کند. چون این پیغام به آقازاده رسید برآشفت و به سراغ من آمد و با مشت و لگد پهلوی مرا له و لورده کرد چنانکه بیهوش شدم و به زمین افتادم و همسایه‌ها برایم دلسوزی کردند و با قنداغ به هوشم آوردند. در دسترتان ندهم دو سه بار این کار پیش آمد کرد تا آنکه آقا از این جهان رفت و هر چه خاک اوست سال زندگی شما باشد روز هفتم آقا احمد بدکان آمد و گفت: یک ری (چهار من) گوشت دیگر بما بده که هفته‌ی آقا را برگذار کنیم پس از آن همه‌ی بدهی‌مان را یکجا می‌پردازیم. یک ری گوشت دیگر گرفتند باری کار من بجائی رسید که افزار دکان و آنچه داشتم فروختم و بنان زن و بچه دادم چون دیگر تاب و توان گرسنگی نداشتم نزد آقا میرزا احمد رفتم و گفتم من بیچاره شده‌ام زن و بچه‌ام بی نان و نوا هستند همینجا سر مرا ببر که با دست تهی پیش زن و فرزندم نرم. آقا میرزا احمد سری تکان داد و گفت: نانی توی سفره‌ات می‌گذارم که برای هفتاد پشتت بس باشد می‌خواهیم برای آقا گنبد و بارگاه بسازیم بهتر است با زن و بچه بروی آنجا پاسبان سر گور آقا بشوی دیگر نانت توی روغن است از آنروز به اینجا آمده‌ام زن و بچه را هم آورده‌ام شب‌ها این در و آن در می‌زنم و نانهای خشک را از کنار و پشت درها بر می‌دارم و هوا که تاریک می‌شود ناشناس گدائی می‌کنم و بخور و نمیری برای زن و بچه می‌آورم گاهی هم مانند شما بزرگوارانی پیدا می‌شوند که بخششی بما می‌کنند. میرزا عنایت گفت: بمن نگاه کن بینم تو گفتی که ما روی گور چنین پیفوزی نشینیم؟ نادان! اینها از شمر و یزید بدترند و دلسوزی به کسی ندارند تو اینها را گرامی می‌دانی. میرزا عنایت به ناسزا گوئی پرداخت. رفته رفته مردک هم از کارهای زشت آقا گزارشها داد و در ناسزاگوئی همدم شد. میرزا عنایت گفت: [صفحه ۶۵] اکنون که اینجور است ما پنج نفریم من میان این گور پلیدی می‌کنم شما چهار نفر هم چهار گوشه‌ی آن. مردک گفت: امشب خوب نیست چون شب آدینه است کس و کارش می‌آیند و می‌بینند و مرا آزار می‌رسانند و از اینجا بیرون می‌کنند. میرزا عنایت گفت: بسیار خوب چون شب آدینه است کار کوچکت می‌کنیم پنج نفری روی گور آقا می‌... مردک خشنود شد و پنج نفری این کار را کردیم از در باغچه بیرون آمدیم هنوز گامی دور نرفته بودیم که دیدیم یکدسته زن و مرد به باغچه آمدند ما در کناری گوش به زنگ بودیم بینیم چه می‌شود دیدیم کس و کار آقا بسر گور رفتند و نگاهی کردند و از مردک پرسیدند چهار گوشه و میان گور آقا چرا تر است؟! مردک دست پاچه شد گفت بخدا من نمی‌دانم توی اطاق نشسته بودم ناگهان دیدم پنج نفر سر گور آقا سبز شدند تا آدمم رفته بودند. زن جوان آقا گفت روانش شاد باد پنج تن آمده‌اند و بر سر گورش گلاب پاشیده‌اند! هنوز ما به طهران نرسیده بودیم که در شهر مردم به یکدیگر می‌گفتند پنج تن بر سر گور آقا میرزا محمد صادق گلاب ریخته‌اند! نه تنها سید مهدی بلکه بیشتر مبلغان سرگذشتهای ساختگی از سروران مسلمانان و بزرگان و دانشمندان به میان می‌گذاشتند و از این راه می‌خواستند بد کیشی و نادرستی آن را گوشزد مردم ساده کنند. چون سخن از میرزا عنایت علی آبادی به میان آمد بد نیست که او را به شما بشناسانم بهائیان او را از خود می‌شمردند ولی دیگران او را برتر و بالاتر از این اندیشه‌ها می‌دانستند و می‌گفتند از رندان روزگار و قلندران سینه چاک بود که سر به هیچ کس فرود نیاورد و هر کس را به بازی گرفت. روزی در عکا سخن از این مرد به میان آمد یکی از پیروان بهائی از خوشمزگی و شیرین سخنی‌ها می‌گفت که یکی از آنها این بود: [صفحه ۶۶] روزی میرزا عنایت به پیشگاه بهاء رفت و با آنکه می‌بایستی چون دیگران در نزد او فروتن و خاموش باشد گستاخی کرد و این رباعی را خواند: «ای بار خدائی که خدائیت ترا کم آنان که خدایت ترا بنده‌ی محکم حالا که چنین است من بنده‌ی بی‌غم گاهی ریمی ریم ریم کنم و گه ریمی ریم رم» بهاء خنده‌اش گرفت و دیگران از نزدش بودند لب گزه رفتند بهاء گفت: میرزا عنایت چه می‌خواهی بگوئی؟ ریمی ریم رم چیست؟ گفت: می‌خواهم بگویم که از شکوه و بزرگی خدائی تو من رم می‌کنم. درباره مثل‌ها و خوشمزگیهای میرزا عنایت چیزها در دست است که خود نیازمند یک دفتر جداگانه است. در شهر مرو بار دیگر سید اسد الله را دیدم و هر روز و هر شب درباره‌ی تاریخ کیش بهائی سخنها می‌آموختم ولی در می‌یافتم که بسیار چیزها می‌داند که از گفتن آن دریغ می‌کند و چنین می‌پندارد که

اگر من از آنها آگهی یابم در کیش بهائی سست می‌شوم. از مرو به تجن و یولتان و تخته بازار و پنج ده که کانون ترکمانان ساروق و نزدیک مرز افغانستان است رفتیم و سری هم به قهقهه زدیم در قهقهه مردی بود بنام عبدالرحیم پسر آقا محمد تقی خراسانی و اینها از نژاد جهودان مشهد بودند که در نهران کیش پیشین خود را داشتند ولی خود [صفحه ۶۷] را مسلمان می‌نمودند و پس از چندی بهائی شدند این عبدالرحیم مردی غول آسا و تنومند و سالخورده بود شیفته‌ی دختر میرزا منیر شد از او خواستگاری کرد چون ندادند چندان پول نیاز دختر کرد تا میرزا منیر دختر به زیبایی خردسال خود را به او داد. سید اسد الله که از این کار میرزا منیر ناخشنود بود بانک بر او زد و گفت: ای بی‌دین پول پرست این کار تو در کدام کیش و آئین رواست که بزور دخترت با چنین مردی کابین بندی؟! این دختر به اندازه‌ی - ان عبدالرحیم نیست. ولی پول، میرزا منیر را کر و کور کرده بود و به بانگ بلند گفت به شما چه من هر کاری که خودم می‌خواهم می‌کنم. از قهقهه به کانون‌های دیگر ترکمن مانند انو، بزمعین، کوک تپه، بهره‌زن گردش دور و درازی کردیم و در پائیز به عشق آباد رسیدیم. در آنجا جنگ سختی میان من و میرزا مهدی روی داد دیر گاهی بود که از دست میرزا مهدی به ستوه آمده و از او گریزان بودم نخست آنکه دریافتم که هیچ دانشی ندارد و خواهان دانش هم نیست و هم دلش می‌خواهد که روش من با او چون چاکران با خواجه گان باشد در هر انجمن که او نشسته است من سخن نگویم و از سخنان سخنوران نامی گذشته چیزی نخوانم و چون زبان ترکی را آموختیم و چند جا به آن زبان سخنرانی کردم و شنوندگان شادمانی نمودند بر تیرگی و خشم و رشکش افزود، همه‌ی اینها دست به دست هم داد و دنبال بهانه می‌گشتیم که هر چه در دل داریم بیرون بریزیم. شبی چند نفر از دوستان گرد هم نشسته بودیم که پاکتی از تهران رسید نامه‌ای از عبدالبهاء برای بهائیان در آن بود که عبدالبهاء آنرا از عکا با [صفحه ۶۸] دست حاجی رمضان نامی به تهران فرستاده بود و چون روزگار جنگ جهانی بود و دو سه سالی بود که از عکا آگهی نمی‌رسید آن نامه در نزد بهائیان گرامی بود، آن نامه را خواندند سپس شیخ محمد علی قائنی که سرور بهائیان عشق آباد و مردی پاکیزه و پاکدامن و تند خو و درشت گو و خوش آوا و بهائی مسلمان منش بود و با خاندان ما هم پیشینه‌ی دوستی داشت روی بسوی من و محمد حسین عباس اف کرد و گفت هر کدام از شما دو نفر که بهتر و تندتر می‌نویسید این نامه را با خود ببرید و از روی آن بنویسید، من گفتم: شاید من بهتر بنویسم و برای این گفته که آن نامه در نزد من باشد گفتگو از خوش نویسی به میان آمد شیخ محمد علی گفت: صبحی هنرها دارد که از آن‌ها یکی خوش نویسی است، میرزا مهدی از این گفته‌ی شیخ دلگیر شد و چون انجمن بر هم خورد و هر یک بسویی رفتند من و میرزا مهدی هم روانه‌ی خانه شدیم ناگهان در میان راه بر آشفتم و به بانک بلند گفتم: تو تا چه اندازه نادان و سبک مغزی؟ گفتم: از چه رو؟ گفت: نمی‌دانی که هیچ نادانی، خود را نمی‌ستاید. گفتم: من کجا خود را ستودم. گفت: آنجا تو نگفتی که من خوب می‌نویسم و دنبال سخن خود ناسزا و دشنام دادن گرفتم که ناگهان من دگرگون و از خود بیخود شدم از جای جستم و سیلی سختی بر رویش زدم که به گور پدر هر چه مبلغ است من... که گفت: ترا بر من برتری است تو هنوز نتوانسته‌ای خود را از آلودگیها بر کنار داری و دل را پاک و روان را تابناک کنی مردم را بچه چیز می‌خوانی؟ [صفحه ۶۹] مردم بیایند بهائی بشوند تا مانند تو تیره دل و خودپسند و بدخوی شوند از جان اینها چه می‌خواهی همچنان این سخنان را می‌گفتم و بر سر و مغز او می‌کوفتم تا آنکه در یکی از خانه‌ها که از بهائی‌ها بود باز شد و یکی دو نفر آسیمه سر بیرون جستند به گمان اینکه شورش بر پا شده است دیدند چیزی نیست جنگ و ستیزی است میان مبلغان، با نرمی گفتند: این کارها خوب نیست به خانه‌ی خود بروید و آسایش کنید. من در آن گیر و دار در شکفت شدم که چگونه جنگ مبلغان را بچیزی نشمردند و تنها پند دادند که دنبال آسایش خود بروید پس از بررسی دانستم که در این شهر جنگ مبلغان کار بزرگی نیست و پیش آمد تازه‌ای نه، پیوسته مبلغان و آشتی خواهان جهان با هم گلاویز می‌شوند و بر سر و مغز یکدیگر می‌کوبند و جنجال پیاپی می‌کنند. گزارش جنگ و ستیز بهائیان عشق آباد را «در کتاب صبحی» نوشته‌ام و اکنون دوباره گوئی نمی‌کنم در آنجا بخوانید. از میرزا مهدی جدا شدم و در عشق آباد ماندم و او روانه‌ی ایران شد و در اصفهان با خوردن داروی آلشی در گذشت. شیخ محمد

علی برای اینکه بیکار نمانم نوشته‌ها و دفترهای میرزا ابوالفضل گلپایگانی را به من سپرد تا آنها را بخوانم و از پاره‌ای از آنها رونویسی کنم. آنچه از نوشته‌های میرزا ابوالفضل، شیخ محمد علی قاضی به من داد آنهایی بود که به چنگ بهائیان مصر افتاده بود و آنها هم برای عبدالبهاء فرستاده بودند. در میان آنها چند دفتر ناتمام بود که در پاسخ یکی از دشمنان بهائیکری که شاید حاجی محمد خان کرمانی بود [صفحه ۷۰] نوشته شده و یک دفتر در سرگذشت کیش بهائی بود که به فرمان شیخ محمد علی من از آن، رو نویس برداشتم و چند نامه و دفترچه در پاسخ پرسش‌ها بود چند روزی من سرگرم خواندن آنها بودم. و در گوشه‌ای در کار نوشتن آنها شدم. شبی در خواب دیدم که عشق آباد آتش گرفته است و زبانه‌های آتش که به آسمان می‌رفت پر دود و سرخ رنگ است و همه چیز در آتش می‌سوزد. نوشته‌های «یا بها الابهی» هم که گرداگرد گنبد «مشرق الاذکار» بود می‌سوخت بامداد نزد شیخ محمد علی رفتم و خوابم را گفتم. گفت: دیشب پر خورده بودی ولی دو سه روز نگذشت که شهر بهم خورد و هیاهو براه افتاد و مردم دسته دسته بهر جا سر می‌کشیدند، دسته‌ای هم به آموزشگاه بهائیان آمدند و عکس پادشاه روس و زنش را از بالای اطاق پائین کشیدند و بسوی میدان کلیسا رفتند، سخن‌ها راندند و چیزها گفتند که آن روز ما در نیافتیم چه می‌گویند و چه می‌خواهند بکنند. سخن از آزادی و برابری بود. بزرگان ترکمن‌ها شادیها می‌کردند و چند نفر روس فریاد زده می‌گفتند: از این پس ما با برادران ترکمن خود جدائی نداریم و برابریم از این گونه سخنان می‌گفتند که بیشتر مردم از گفته‌ی آنها سر در نمی‌آوردند. باری نان نایاب شد و کالاهای دکان‌ها به خانه‌ها رفت و بیشتر مردم آنهایی که زر و خواسته داشتند سرگردان ماندند و همه چشم براه که چه پیش آمدی در پس پرده هست. در نماز خانه‌ی بهائیان نوشته‌ای بود که عبدالبهاء درباره‌ی پادشاه روس آفرین گفته بود و از خدا خواسته بود که پرچمش را [صفحه ۷۱] برافرازد و سایه‌اش را بر خاور و باختر بگستراند و هر بامداد که شاگردان آموزشگاه در آن خانه می‌آمدند شیخ محمد علی آن را با آوای خوش می‌خواند و پس از خواندن می‌گفت از ته دل بر این مرد آفرین بگوئید و از خدا بخواید که همه در سایه‌اش بیارمند و... آن نوشته را نیز که محمد حسین عباس اف بسیار زیبا نوشته بود و در شیشه و جام پر زیور جای داده و در بالای تالار مشرق الاذکار آویزان کرده بودند برداشتند و دیگر یارای آن را نداشتند که شاه روس را بخوانند و درباره‌اش از خدا گشایش و فیروزی بخواهند. بهائیه‌ها هم مات و سرگشته بودند که چگونه تزار روس که عبدالبهاء درباره‌اش آفرین گفته بود و فرمانروائی جاوید و خوشبختی از برایش خواسته بود گرفتار چنگ زیر دستان خود شد و چون این گروه شیوه‌شان این است که در هر پیش آمدی شادمانی کنند و آن را به سود خود دانند گفتند: برای بزرگی و آینده‌ی کیش بهائی این پیش آمد سزاوار بود چه که در روزگار تزار با همه مهربانی‌ها که بما کرد و دست ما را در هر کار باز گذاشت نمی‌توانستیم مردمی که پیرو کلیسای ارتدکس بودند بکیش بهائی می‌خوانیم اکنون صد هزار بار خدا را شکر که از این پس آشکارا همه‌ی پیروان کلیسای ارتدکس را به این کیش می‌خوانیم. هر کس بهر کس می‌رسید می‌پرسید تازه چه داری او هم در پاسخ می‌گفت چنین و چنان می‌گویند و نمی‌دانیم سرانجام چه می‌شود. ولی در شهر آرامش بود چندی نگذشت رفته رفته مردم بجوش [صفحه ۷۲] و خروش آمدند و از آزادی سخن می‌گفتند یکی دو نمایش هم دادند که یکیش سرگذشت آزادیخواهان در کشور عثمانی و دربار عبدالحمید بود که سرانجام آزادیخواهان پیروز شدند و فرمان آزادی را گرفتند. این نمایش را در فیروزه دادند که روزهای گرم تابستان را عشق آبادیها در آنجا می‌گذرانیدند یک نمایش هم از کارهای راسپوتین که در مسکو فراهم کرده بودند در روی پرده دادند آن هم دیدنی بود که مردی با ریش انبوه چگونه با زنان مشکوی پادشاه روس آمیزش داشت. در این گیر و دارها حاج امین به عشق آباد آمد هر چند در «کتاب صبحی» از این مرد سخن رانده‌ام و بناچار باید آن را بخوانید ولی در اینجا نیز دوباره گوئی می‌کنم. این مرد جانور شگفتی بود در آن روزها نزدیک به هشتاد سال از زندگی گذشته بود از پرهیز کاری و نیکوکاری و نیکخواهی بهره‌ای نداشت و به هیچ چیزی دل بستگی نشان نمی‌داد جز آنکه از هر راهی که می‌تواند از این و آن پول بگیرد و به عکا بفرستد امین عبدالبهاء بود. اگر می‌دید کسی درباره‌ی کسی دلسوزی می‌کند خشمگین می‌شد می‌گفت: نه بخورید و نه پوشید

و نه خوان مهمانی بگسترانید هزینه‌ی همه اینها را بمن بدهید. مردی پست نهاد و تباه بود با آنکه در پایان عمر بود پیوسته می‌خواست با زنان آمیزش کند تا در می‌یافت که زنی شوهرش مرده به سراغش می‌رفت و شوخی می‌کرد و دست بسر و رو و پستانش می‌کشید و در این گونه امور شرم نشان نمی‌داد بهائیه‌ها هم چون امین عبدالبهاء و نزدیکترین مرد به او بود یارای آنرا نداشتند که او را از این کارها بازدارند در این گونه پلیدی‌ها از او داستانها آورده‌اند که ما یادی از آنها نمی‌کنیم. [صفحه ۷۳]

پایان زندگیش بسختی گذشت چند سال زمین گیر و همه‌ی بدنش زخم شد چنانکه کسی به آسودگی نمی‌توانست نزدیکش برود و نزدش بنشیند؛ تنها کسی که تا دم واپسین چاکری او را بر گردن گرفت حاجی غلامرضا بود که او را «امین امین» می‌گفتند و پایگاه حاجی امین را پس از درگذشتش به او دادند. از عشق آباد با حاجی امین به تازه شهر و از آنجا به باد کوبه آمدیم. حاجی امین با یکی از داراهای باد کوبه که نامش موسی نقیوف بود و می‌گفتند روزی هفده هزار تومان از چاههای نفت باد کوبه سود می‌برد دوست بود. این مرد پیر بود ولی زن گرجی جوان و بسیار زیبا داشت. دو سه بار به خانه‌ی او به مهمانی رفتیم دستگاهی داشت چون دستگاه پادشاهان و با همه‌ی دارائی که داشت یک شاهی در راه دین نمی‌داد و هر گاه حاجی امین از او چیزی می‌خواست می‌گفت: آن کسی که من به او گرویده‌ام بی‌نیاز است. من نیازمند او هستم زیرا من بنده‌ام و او خداوند. موسی نقیوف فرزندی که جایش را بگیرد نداشت؛ پسری بنام اسمعیل داشت که در جوانی از بین رفت و یکی دو دختر که به خانه‌ی شوهر رفته بودند و شوهرها بهائی نبودند. پس از هفت روز از باد کوبه با کشتی به لنکران و از آنجا به آستارای روس و از آنجا به خاک ایران پا نهادیم و پس از یک روز ماندن در آستارا به انزلی آمدیم و روانه‌ی رشت شدیم و پس از چند روزی به تهران رسیدیم. دوستان و خویشاوندان از دیدارم شادیه‌ها نمودند. از مبلغان کار [صفحه ۷۴] آزموده پرسیدم، گفتند: شاگردان حاجی صدر هر یک بسویی رفته و در تهران کسی نیست. پس از چندی پافشاری پدر در آموزشگاه تربیت که روزی شاگرد بودم استاد شدم و ماهی ده تومان ماهیانه می‌گرفتم جنگ جهانی پایان می‌رسید بسیاری از بهائیان آرزومندی رفتن به عکا و حیفا و دیدار عبدالبهاء را داشتند من نیز شب و روز در این اندیشه بودم و در نیمه‌های شب با خدا به راز و نیاز می‌پرداختم و می‌خواستم که مرا بدین آرزو برساند. روزی از دیوان حافظ فالی در این باره زدم چامه‌ای آمد که در آمدش این بود: «حاشا که من بموسم گل ترک می‌کنم من لاف عقل می‌زنم این کار کی کنم از قیل و قال مدرسه حالی دلم گرفت یک چند نیز خدمت معشوق و می‌کنم»

سفر بسوی فلسطین برای دیدار عبدالبهاء

در آن روزها از عبدالبهاء بار خواستیم دستور داد که از راه مصر و فلسطین به حیفا بیایید. نخستین کاروانی که از تهران آهنگ آن سوی نمود کاروان ما بود. از تهران با ابن اصدق به رشت رفتیم چند روزی در آنجا در خانه‌ی ابتهاج بودم تا کارم رو براه شد و به همراهی شیخ اسد الله بار فروشی که فاضلش می‌گفتند و جوانی دیگر و ابن اصدق از انزلی براه افتادیم و به باد کوبه رسیدیم. بار دوم باد کوبه را دیدیم. در این رهسپاری باد کوبه باد کوبه‌ی پیش نبود موسی نقیوف دارائیش به باد رفته و خودش در گذشته بود ساختمانهای او را آموزشگاه و بیمارستان کرده بودند این کار را تنها با او نکردند همه‌ی داراها را از میان بردند تنها کسی که در میان این گروه تندرست ماند حاجی زین العابدین نقیوف بود چون مردی بود که در [صفحه ۷۵] روزگار خود به کارگران و بینوایان کمک می‌کرد و برای آنان آموزشگاه و بیمارستان ساخت، او را آزاد گذاشتند تا در یکی از پالیزهای خود زندگی را به پایان برساند. در مسافر خانه‌ی باد کوبه چند روزی ماندیم آنگاه روانه‌ی گنجه و تفلیس شدیم. امروز گنجه را گیراف آباد می‌نامند و من در شگفتم این شهر که میهن نظامی است و از روزگار پیش به این نامی بود، و در دفتر و دیوانهای تاریخ نویسان و سخن‌سرایان زبان زد بود چگونه آنرا برداشتند و نامی که در زبان پارسی نکوهیده است بر روی آن گذاشتند. از تفلیس به باتوم و از آنجا از کنار دریای سیاه پس از گذشتن از جلو شهرهائی مانند سامسون و ترابوزان از تنگه‌ی بسفر گذشتیم و به اسلامبول

رسیدیم و در برزن سرکه‌چی در مهمانخانه‌ی اسکی شهر خانه گرفتیم پس از یک هفته سه رونده‌ی دیگر بما پیوستند که همه با هم هفت تن شدیم و چون دوازده روز از ماندن ما در اسلامبول گذشت با کشتی‌ای بنام قارلسباد آهنگ حيفا کردیم، چندین روز روی آب بودیم و هر روزی در کنار شهری لنگر می‌انداختیم و پیش آمد خوبی بود تا همه‌ی شهرستانهای کنار دریا را ببینیم از اسلامبول به کلی بلی و داردانل آمدیم و نشانه‌های کشتی‌هائی که از جنگ در آب فرورفته بود دیدیم از آنجا باز میر و از آنجا بخاک رودس پس از آن به بندر مرسین و سرزمین قبرس و بندر اسکندرون و ترابلس و برخی بندرهای دیگر آمدیم تا به بیروت رسیدیم دو روز هم در بیروت ماندیم و روز سوم از بیروت آهنگ کوی دوست کردیم. [صفحه ۷۹] آنچه تا اینجا برایتان نوشتم براستی دیباچه بود، شیواتر و رساتر از آنرا در «کتاب صبحی» نگاشته‌ام اکنون بر سر سخن می‌رویم و گوشه و کنار آنرا هم به میان می‌گذاریم. آفتاب فرورفته بود که ما به درون کشتی رفتیم. شادی‌ای در خود یافتیم که تا آن دم هیچگاه ندیده بودم، دیوانه‌وار، دست افشان و پای کوبان در بالای کشتی بهر سو می‌چرخیدم و می‌خواندم: «بار دیگر آدمم دیوانه‌وار رو روای جان زود زنجیری بیار» «غیر آن زنجیر زلف دلبرم گر دو صد رنجبر آری بر درم» با همراهان می‌گفتم ای یاران امشب پایان روزگار دوری ما است فردا سر بر آستان دوست می‌نهم و خاک درش را تاج سر می‌کنیم رخساری را می‌بینیم که پیمبران گذشته و مردان خدا در آرزوی دیدارش جان شیرین به رایگان دادند و ما با هیچ شایستگی به آن می‌رسیم از هستی خود بهره می‌گیریم به پیشگاه کسی می‌رویم که سراسر فروغ یزدانی است رازهای ناگفته را می‌داند و درد دل‌های نانوشته را می‌خواند از این سخنان می‌گفتم و سرودهای شادی می‌خواندیم. کشتی هم آب دریا را می‌شکافت و با شتاب پیش می‌رفت تاریکی کران تا کران را گرفته بود و ستارگان با چشم‌های خیره بما می‌نگریستند و چشمک می‌زدند و بر خوشی ما که خود فرسنگ‌ها از آن دور بودند دریغ می‌خوردند. از برخورد روزگار در همان شب در کشتی دخترکی یونانی که از [صفحه ۸۰] قبرس سوار کشتی شده و از نخستین دم با لبخندی با من آشنا شده بود و دلبستگی می‌نمود و به زبان ترکی با یکدیگر گفتگو می‌کردیم به سراغ من آمد و دست مرا گرفت و به بالای کشتی برد. دیدم: روی چمدان خود یک شیشه‌ی می و دو جام بلورین و سه گرده نان و چهار تکه گوشت و پنج دانه سیب گذاشته و مرا به میگساری می‌خواند. دست در گردن من انداخت و با دستی دیگر از شیشه به جام می‌ریخت و نزدیک دهنم برد... پرتو رخسار زیبای او چشمم را خیره کرد و همه چیز را دیده‌ام دور نمود چیزی نمانده بود که جام را در کشم و او را در بر کشم و «لب بر لب او نهاده و مست شوم» که ناگهان بخود آمدم و گفتم: شگفتا این چه آزمایشی بود که ناگهان برایم پیش آمد ما از پی دلبر راستین می‌رویم و خواهان مهر و مزه‌ی جاویدان هستیم آن را به این نمی‌فروشم! هان ای صبحی! «غرق عشقی شو که غرق است اندرین عشقهای اولین و آخرین» آنگاه نگاهی به او کردم و به آهستگی دستش را از گردنم برداشتم و به پهلویش گذاشتم و گفتم: مرا ببخش که دیگر مرد این میدان نیستم. شگفتی نمود: این چه سخن است که می‌گویی؟ هر بار که مرا می‌دیدید پاسخ لب‌خند مرا با نگاه مهر می‌دادی! اکنون چه شده که از من بیزاری می‌نمائی؟ آیا از آن رو که در چشم تو بد دینم و می‌پنداری که از آمیزش با من پلید شوی یا مرا به هیچ می‌شماری؟ یا... گفتم خدا نکند از تو [صفحه ۸۱] بیزار باشم نه از تو از هیچ جنبنده‌ای. از آنرو که آفریده‌ی دست خدائی هستی که تو را نمود زیبایی خود ساخته. ولی آنچه درباره‌ی بد دینی گفتم بدان که اکنون ما بر سر خوانی نشستیم که خوانسالارش آوا کشیده: «سرا پرده‌ی یکایکی بلند شده بچشم بیگانگان یکدیگر را نه بیند همه بار بگذارید و برک یک شاخسار» اگر دیدی در شب‌های گذشته آغوشی برایت باز می‌کردم و بیشتر از امشب دوستی نشان می‌دادم و سرودهای ترکی برایت می‌خواندم از آنچه فردا به آن می‌رسم دور بودم. گمان کرد دم از دلبری همانند او می‌زنم و نامزد دارم. چون گفتم هیچ یک از این دو را ندارم، گفت: مگر از زیبا رویان گریز و پرهیز داری گفتم: نه ولی فردا به کسی می‌رسم که زیباییها از اوست و با دست توانای خود در هر دمی صد زیبا پدید می‌آورد این را گفتم و به یک سوی شدم او هم سر خود را میان دو دست پنهان کرد و سرشک از دیده به رخ آورد... شب را اندکی دراز کشیدم و پیش از برآمدن آفتاب برخاستم و با دوربین دور و بر خود را نگاه

می‌کردم رفته رفته خشکی پدیدار شد، در یک سو کوهی نمایان شد و در برابر آن در کناره‌ای دیگر ساختمانهای شهر و گلدسته‌ای. پرسیدم گفتند: این کوه کرمل است و آن هم شهر عکا و گلدسته‌ی خانه‌ی خدا. آفتاب برآمد کشتی هم جنبش خود را آهسته کرد و همچنان می‌رفت تا به اندازه‌ی هزار گام به کنار حیفا مانده لنگر انداخت. کرجی بانان گرداگرد کشتی را گرفتند و کشتی نشینان را پائین آوردند و بر کرجی سوار و در کنار دریا نزدیک گمرک پیاده می‌کردند. با شور و شادی بی‌مانندی از [صفحه ۸۲] کشتی به کرجی و از آنجا به کنار دریا آمدیم و همانجا با میرزا هادی افغان پدر شوقی افندی برخورد کردیم او هم کمک کرد و کاجال ما را از گمرک گذراند و ما را سواره بی‌آنکه بدانیم کجا می‌رویم به سرای عبدالبهاء آورد. ما به گمان اینکه به «مسافرخانه» آمده‌ایم. در دل این اندیشه را داشتیم که به گرمابه رویم و سر و تن بشوریم و بوی خوش بخود بزنیم و پیراهن تازه بپوشیم. آنگاه به آستان بوسی بیائیم. دوستان گرد ما آمدند و خوش آمد گفتند ما هم از شادی در پوست نمی‌گنجیدیم ناگهان میرزا هادی از بالای پله کان ما را خواند و گفت: بفرمائید شما را خواسته‌اند. دانستیم که اینجا سرای عبدالبهاست نه مسافرخانه. [صفحه ۸۳]

ملاقات عبدالبهاء

در آن روزگار بیشتر بهائیان بها و عبدالبها را ندیده بودند ولی از دوستان و پیروانش درباره‌ی او چیزها شنیده که چنین و چنان است رخساری پر فروغ دارد و چشمانی گیرا و هر چند آدمی نیرومند باشد در برابرش یارای ایستادگی ندارد کیش او بر سنگدل و بی‌دین‌ترین مردم چیره می‌شود هر اندیشه که در دل داری بر زبان می‌آورد و هر راز که نهان کنی آشکارا می‌سازد تاکنون یافت نشده که در چهره‌اش بتواند نگه کند. «چشم از آفتاب خیره شود خیرگی چون فرود تیره شود» بسا مردمان که به او گرایشی نداشتند چون به نزدش بار یافتند دگرگون شدند و آستانش را بوسیدند و به او گرویدند و برخی او گشتند. از اینگونه سخنان چندان بر گوشها می‌خواندند که آدمی باور می‌کرد. باری چون ما با این گمانها پرورش یافته بودیم دنبال چنین مردی می‌گشتیم. فرزندان و دوستان من! نمی‌توانم برای شما بگویم چگونه ما از پله‌ها بالا رفتیم و چسان اشک می‌ریختیم و با شادی و اندوه، گستاخی و شرم، بیم و امید، خوشی روان و تپش دل، درون خانه شدیم و می‌گفتیم اکنون در برابر کسی می‌رسیم که کان بخشش و دانای راز، روان بخش و پاداش ده است مهرش بهشت برین و خشمش دوزخ آتشین می‌باشد... عبدالبهاء در اطاق نبود و برای ما خوب شد که دمی چند چشم براه باشیم و بخود پردازیم در کشاکش این اندیشه‌ها بودیم که پیرمردی کوتاه بالا با شکم برآمده و ریش سفید کم پشت برنجی نه برفی و ابروان کشیده‌ی سفید و جبین و رخی پر چین و گیسوان سفید ولی بسیار تنگ دستار سفیدی بر سر و جامه‌ای سیاه آستین [صفحه ۸۴] گشادی در بر به درون آمد و پی در پی می‌گفت: «مرحبا مرحبا خوش آمدید خوش آمدید» در پشت سر او یک مرد و یک جوان هم بودند. آن پیرمرد عبدالبهاء بود و این دو میرزا هادی دامادش و شوقی پسر او و نوه‌ی عبدالبهاء بودند. من از دیدنش در شگفت شدم و سرگردان ماندم و نمی‌خواستم او را در این پیکره بینم و اگر جایی غیر از آنجا تن به تن به او برخورد می‌کردم و هنگام شناسائی می‌گفت من عبدالبها هستم هرگز باور نمی‌کردم زیرا نه تنها با آنچه که درباره‌ی روی و رخسار و اندام او شنیده بودم برابر نبود با عکسهائی که از چهره و پیکر او گرفته بودند نیز همانندی نداشت ما با نشانی هائی که داده بودند می‌خواستیم با مردی رو برو شویم بلند بالا- با چهره روشن و پر فروغ و ریش سفید برفی انبوه و گیسوان افشان و نگاهی در جان و روان کارگر. با همه‌ی اینها چون به درون آمد پیش رفتیم که بروی پایش بیفتیم و زمین بوسی کنیم نگذاشت و گفت: نمی‌شود. همه بر سر جای خود نشستیم پس از درود و شاد باش به شوقی فرمود: برای اینها چائی بیاور شوقی برخاست و چاکری کرد و برای ما هفت نفر جائی آورد آنگاه از ایران و دوستان ایرانی پرسشها کرد و پاسخها شنید. بار دیگر به شوقی دستور آوردن چای داد و گفت: «می‌خواهم خستگی اینها را با چائی در بیاورم» چائی دوم را هم خوردیم سپس گفت: خسته‌اید بروید بالا

کمی آسایش کنید آنگاه شما را خواهیم دید. این بود نخستین دیدار ما با عبدالبهاء. [صفحه ۸۵] از نزد او بیرون آمده راهنمایان به دستور او ما را به بالای کوه کرمل که مسافرخانه آنجا بود بردند و هر دو یا سه تن را در اطاقی جا دادند و چون نیمروز بود ما را به ناهار خواندند سر میز ناهار رفتیم نان و پنیر و هندوانه خوردیم و کمی آسایش کرده پیش از فرورفتن آفتاب روانه‌ی در خانه شدیم. ولی من از این اندیشه بیرون نمی‌روم که کسانی که درباره‌ی روی و خوی عبدالبهاء آن سخنان را گفتند گزاف گو بودند و یا ما را دیده‌ی خدا بینی تباه بود که او را چنانکه شاید ندیدیم سرانجام با خود گفتم: چون روزگاری در دوری از آن روی نازنین و پیکر یزدانی بسر برده‌ایم هر آئینه تاب دیدار رخسار یار را چنانکه هست نداریم این بود که درباره‌ی ما بخششی فرمود و گوشه‌ی چشمی نمود تا ما بیخود نشویم و جای تهی نکنیم و بناچار چون در ما آمادگی پدید شود خود را چنانکه هست خواهد نمود. این اندیشه‌ها در مغز آمد و شد می‌کرد ولی مرا خرسند نمی‌کرد، گاهی می‌گفتم ما باید به درون بنگریم و کاری به بیرون نداشته باشیم چشمان به دانش و خرد و مهر و رازدانی و مردم دوستی و نشانه‌های پرورش روان او باشد نه بریش و بالا- و چشم و ابرو... در مسافرخانه با آقا محمد حسن نگهبان آن و حاجی میرزا حیدر علی اصفهانی و ملا ابوطالب باد کوبه‌ای که می‌گفتند فزون از صد و بیست سال دارد دیدن کردیم بنده با این مردمان که از پیشینیان پیروان این کیش بودند سر فرود می‌آوردیم و آنها را گرمی می‌داشتم و می‌گفتم چون اینها سالها شب و روز در پیشگاه بهاء و عبدالبها بودند همه سره مرد و دارای خوی ستوده و دل پاک هستند [صفحه ۸۶] و بیگمان آنها را بزرگ باید شمرد و از آنها چشم داشت رادی داشت. این بود که بهره‌مندی از پیشگاه آنان را رستگاری بزرگ می‌شمردم. آنروز را تا فروشدن آفتاب بالای کوه در مسافرخانه بودیم سپس همه با هم از بالای کوه سرازیر شده به در خانه آمدیم. هوا خوب تاریک شده بود. که از بالای پله‌ها کسی گفت: بفرمائید دوستان را خوانده‌اند. یکبار همه به جنب و جوش افتادند و یکدیگر را پس و پیش کرده به درون اطاق رفتند. و هر یک برای خود جائی گرفتند و بیشتر خواهان جای پائین اطاق بودند و آنهایی که بر روی صندلی جا، گیرشان نیامد میان اطاق بر زمین نشستند چون همه نشستند عبدالبهاء دو دستش را بر چشمش گذاشت و با جنبش سر و نگاه، همه را از دیده گذراند و خوش آمد گفت. پشت به صندلی داد و سپس چشمان خود را بست و در اندیشه فرورفت. آنها که پیرامونش بودند خاموش و آرام دست بر سینه نهشته و دم فرو بسته آوائی از کسی بر نمی‌آمد چنانکه گفتم جنبنده‌ای در میانشان نیست پس از دمی سر بر آورد و گفت: پشتیبانی یزدان نیروی شگرفی است و جان هر کار است و در همه جا بایسته است. روزگاری که در بغداد بودم و کودک خردسال بودم یک شاهزاده‌ی ایرانی بود بنام تیمور میرزا که پنجاه سال روزگار خود را در شکار گذرانده بود یک روز در کنار دجله شکار مرغابی می‌کرد آن مرغابی‌ها دسته‌ی ویژه‌ای هستند که من در جائی ندیده بودم جز چند سال پیش «در طبریا» کنار دریاچه. اینها پیوسته در جنبشند زیر آب می‌روند و بیرون می‌آیند. تیمور میرزا یکی [صفحه ۸۷] از آنها را نشانه گرفت چون تیر را رها کرد مرغابی زیر آب رفته بود و اندکی جلوتر سر در آورده هر چه کرد نتوانست یکی از آنها را بزند من تفنگ را از دستش گرفتم و جائی را نشانه گرفتم که مرغابی سر از آب بیرون می‌آورد با این سنجش یکی از مرغابیها را زدم و همچنین دومی و سومی و چهارمی را شاهزاده در شگفت شد! پرسید: چگونه اینها را زدی؟ گفتم: شما دیدید که اینها پیوسته در جنبشند و در روی آب نمی‌مانند تا تیر به آنها بخورد. من جائی را نشانه گرفتم که آنها از آب بیرون می‌آیند. تیمور میرزا رو به نوکر خود که در پشت سرش بود کرد و گفت این بابی‌ها در هر کار پشتیبانی یزدان را دارند پنجاه سال است من شکارچیم نتوانستم یکی از این مرغابیها را بزنم یک بچه بابی همه‌ی آنها را زد. سپس روی به همه کرد و گفت: ببینید که پشتیبانی خدا چه می‌کند. آنگاه به یکی از بهائیان آواده رو کرد و گفت بخوان. این مرد مبلغ بود و سخنور بود ولی خوش سخن و دانشمند نبود یک چکامه دور و درازی خواند و همه را به ستوه آورد پس از آن عبدالبها به دیگری گفت بخوان او هم از سخنان بها در سپاس خدا چیزی خواند چون پایان رسید عبدالبهاء گفت: «فی امان الله» از این سخن همه از جا برخاستند هر کسی بسویی رفت ما هم به مسافرخانه آمدیم و گرداگرد میز شام نشستیم آن شب شام قیمه پلو داشتیم من دیدم پیش از آنکه میان مهمانان شام

را پخش کنند و بهر یک بشقابی بدهند یک بشقاب پر کردند و برای عبدالبها به درخانه فرستادند من از یک آبداه‌ای پرسیدم مگر عبدالبها هم از شام ما می‌خورد؟ گفت: [صفحه ۸۸] نه؛ چون آقا محمد حسن نگهبان مسافرخانه در کار خوراک مهمانان نادرستی کرده و به اندازه‌ی پولی که می‌گیرد شام نمی‌دهد و خوراک خوب نمی‌پزد و دغلی می‌کند عبدالبهاء دستور داده‌اند هر شب از آنچه که بخورد میهمانان می‌دهد بشقابی هم برای نمونه بنام او بفرستد. تا به بیند مهمانان چه می‌خورند!!! فردای آنروز که آدینه بود به گرمابه رفتیم و پیش از نیمروز از گرمابه به درخانه آمدیم دیدیم عبدالبها سوار شده و به مسجد می‌رود کرنش کردیم پاسخی گرفتیم سپس گفت: از شما پرسیدم گفتند به گرمابه رفته‌اید. عبدالبها روانه مسجد شد. ما دانستیم که از روزی که بها و کسانش را به عکا کوچاندند روش و آئین مسلمانی را مانند نماز و روزه نگه می‌دارند و خود را به مردم مسلمان می‌شناساند و پیرو روش حنفی می‌نمایند و هر آدینه عبدالبهاء به مسجد می‌رود و پشت سر پیشوای مسلمانان مانند دیگران نماز می‌خواند. باری برای خوردن ناهار به بالای کوه کرمل رفتیم و باز مانند روز گذشته در فرورفتن آفتاب به درخانه آمدیم و مانند شب گذشته به پیشگاه عبدالبهاء خوانده شدیم. آن شب نیز سخن از پشتیبانی خدا به میان آورد و سرانجام از آخوندهای ایران نکوهش کرد و رشته‌ی سخن را به اینجا رسانید که گفت: آخوندهای پیشین مانند آخوندهای کنونی نبودند آنها دین داشتند دانشمند بودند خدا ترس بودند ولی اینها که اکنون خودنمائی می‌کنند دین ندارند، نادانند آنها چون دین داشتند فرمانشان در بین مردم روان بود و در دل و جان همه جای داشتند سپس گزارش دیدار سید [صفحه ۸۹] محمد باقر رشتی را در اصفهان با محمد شاه قاجار داد بدین گونه: «گاهی که فتحعلی شاه به اصفهان می‌رفت پیش از هر کار از سید محمد باقر دیدن می‌کرد روزی که پادشاهی به محمد شاه رسید و به اصفهان گذری کرد چون درویش بود و با آخوندها میانه‌ای نداشت به دیدار سید محمد باقر رفت. پس از یک هفته سید محمد باقر پیغام داد که من به دیدن شاه خواهم آمد. محمد شاه به دستور حاجی میرزا آقاسی بکسان خود و چاکران دربار و سربازها گفت: اگر سید محمد باقر به اینجا به دیدن شاه آمد و از نزد شما گذشت و با او برخورد کردید بدو نپردازید و رو بسوی او نکنید. ولی چون سید محمد باقر که سوار بر الاغ بود و چند نفر پیرامون او را گرفته بودند بسرای پادشاه رسید درباریان و چاکران و سربازان پادشاه، پیری و سنگینی او را دیدند رجها را بهم زده بسویش تاختند و بدست بوسش شتافتند چندانکه آشوبی پیا خواست و هر کس که دستش به او نمی‌رسید سم خر را بجای دست او می‌بوسید، چون به نزدیک ساختمان رسید و خواست از پله‌ها بالا برود تا به پیشگاه شاه برسد از ناتوانی نتوانست و روی پله ایستاد محمد شاه و حاجی میرزا آقاسی بزیر آمده زیر بغلش را گرفتند و به بالاخانه بردند و چون در آنجا یک صندلی بیشتر نگذاشته بودند به ناچار سید روی آن نشست و تا آوردن صندلی دیگر محمد شاه سر پا بود.» سپس عبدالبهاء گفت: اینها همه از دین داری و درستی او بود. آنگاه از پرهیزکاری میرزای قمی سخن به میان آورد و گفت: «میرزای قمی با فتحعلیشاه هم روزگار بود یک سال دویست نفر از ترکمانان را گرفته به طهران آوردند، فتحعلیشاه فرمان به کشتن همه داد چون میرزا [صفحه ۹۰] آگاهی یافت به فتحعلیشاه نامه نوشت که دست از کشتن اینها بدار چه گذشته از اینکه در جنگ اینها را گرفتار نکرده‌ای اینها مسلمان و برادر دینی‌اند هر چند سنی هستند.» فتحعلیشاه در پاسخ نوشت: اگر میرزا بایبزن بهشت برای من می‌شود از خون ایشان می‌گذرم. میرزا در پاسخ نوشت: «خدایا تو گواهی که این کمترین بندگان تو می‌خواهد که بنده‌ی دیگری را از کار زشتی بازدارد و او در برابر، بایبزی بهشت را می‌خواهد خدایا تو می‌دانی که من نمی‌دانم فردای رستاخیز بر من چه خواهد گذشت در بهشت جای خواهم گرفت یا در دوزخ! پروردگارا ما را توانائی بندگی ده و از گناه ما در گذر و بیامرز» «من میان گفت و گریه می‌تم خود بگویم یا بگریم چون کنم؟ گر بگویم فوت می‌گردد بکا ور بگریم چون کنم حمد و ثنا؟» این سخنها از مثنوی است با آنکه در آن روزگار کسی یارائی آنرا نداشت که از مثنوی به گفتار خود گواهی آورد میرزا چنین کرد.» سخن را عبدالبهاء بدینجا پایان داد و مانند شب گذشته به آن مرد سست سخن گفت چیزی بخوان او هم خواند و سر همه را به درد آورد و پس از آن انجمن بهم خورد. روز سوم بدستگیری شوقی بار خواستم که تنها بتزد عبدالبهاء بروم تا سپر

دکانی‌ها و نامه‌هایی که دوستان داده بودند پیشکش کنم. بار داد [صفحه ۹۲] رتم آنچه بود پیشکش کردم با مهربانی پذیرفت و نامه‌ها را دستور داد که همه را بر بر کی کوتاه و پیراسته کنم و به او بدهم که در خواندنش رنج نکشد پذیرفتم، دلیریم از روز نخست زیادتر شده بود و در میان گفتگو دیده به دیده‌اش دوختم تا ببینم آنچه پیروانش می‌گویند که نمی‌شود در چشمش نگاه کرد درست است یا نه، دیدم چنین نیست خوب می‌شود دیده به دیده‌اش دوخت و به چشمانش نگاه کرد. در میان گفت و شنید خود را شناساندم و گفتم که من نواده‌ی حاجی عمه خانم هستم، شادمانی نمود و از خدیجه سلطان دختر حاجی عمه خانم که پیرزنی سخنور و خوشخوان و در بهائیکری استوار بود جو یا شد و از او ستایش نمود و گفت: با آنکه خویشاوندی نزدیکی با «حرم کاشی» داشت و او و دخترش فروغیه خانم با من خوب نبودند، خدیجه سلطان از پی آنها نرفت و در دوستی ما پایدار ماند (حرم کاشی سومین زن بها و زن پدر عبدالبهاء و فروغیه دخترش بود). باری گفتگوی خانوادگی به میان آمد و در این زمینه سخن‌ها راند که اکنون جای گفتنش نیست دیگر روز دیگران هم آنچه آورده بودند پیشکش کردند.

کتابهای بهائیان

یکی از چیزهایی که از تهران برای عبدالبهاء (بفرموده‌ی خودش) با دست ابن‌اصدق بردیم کتاب «کشف الغطاء» بود. نخست کسی که در کاشان به گفتار ملا حسین بشروئی پیرو باب شد حاجی میرزا جانی کاشانی بود و در آنروزها که باب را از اصفهان بسوی تهران می‌آوردند و از کاشان گذشتند حاجی میرزا جانی با برادرهایش از او دیدن کردند. می‌گویند: [صفحه ۹۳] از نگهبانان خواهش کرد که کاروان باب را سه شب در کاشان لنگ کند و برای هر شب صد تومان بگیرند و این سرافرازی را به او بدهند که سه شب مهماندار باب باشد و چنین کردند. حاجی میرزا جانی نخستین کسی بود که در پیدایش باب و سرگذشت او دفتری ساخت و پرداخت و نام آنرا «نقطه‌الکاف» گذاشت. سپس در روزگار بهاء مردی بنام میرزا حسین همدانی آن دفتر را بدست آورد و بگفته‌ی خود از روی آن بنام «تاریخ جدید» چیزی نگاشت و پس از او آقا محمد که به فاضل قائنی و هم نبیل نامور بود همین کار را کرد. بیشتر بهائیان در آن روز چنین می‌پنداشتند «که تاریخ جدید» و نوشته‌های فاضل قائنی و دیگران با نقطه‌الکاف برابر است که ناگهان در سال ۱۲۸۹ خورشیدی با بهترین برش و اندازه‌ی نقطه‌الکاف از چاپ در آمد و پخش شد و این کار بدستاری خاورشناس دانشمند پروفیسور ادوارد براون انجام یافت. این مرد در آئین بابی و شاخه‌های آن کاوش بسیار می‌کرد و در ایران با دسته‌های گوناگون این گروه دیدار و آمیزش داشت. در قبرس صبح ازل و در عکا بها را دید و دفترها نوشت و ترجمانی‌ها کرد و چون نام نقطه‌الکاف را شنیده بود دنبال آن می‌گشت و هر چه بیشتر می‌جست کمتر می‌یافت و سرانجام پنداشت که آن دفتر از میان رفته است تا آنکه در سال ۱۲۷۱ خورشیدی «در کتابخانه‌ی ملی» پاریس رونوشتی از آن بدست آورد و دریافت این دفتر و چند دفتر دیگر از آنی کنت دو گوبینو است [صفحه ۹۴] که پس از مرگ او به آنجا برده و فروخته‌اند و این گوبینو در سال ۱۲۳۲ خورشیدی فرستاده‌ای ارجمند از طرف ناپلئون پادشاه فرانسه به ایران بود که سه سال در ایران بسر برد و درباره‌ی باب و بایها بررسی‌هایی کرد و دفترها گرد کرد و نوشته‌ها بدست داد که از آنها بود نقطه‌الکاف. باری پرفسور براون از یافتن آن دفتر شادیه‌ها نمود که آنچه دنبالش می‌گشت یافت و هم شگفتی‌ها کرد که چگونه میرزا حسین همدانی و دیگران تا این اندازه نادرستی و بیهوده‌گوئی و بیدادگری کرده و سرگذشت صبح ازل را از میان برده و فرونیها درباره‌ی بها نوشته و نوشته‌های حاجی میرزا جانی را به دلخواه خود زیر و رو و کم و افزون کرده‌اند. چون نقطه‌الکاف چاپ و پخش شد و بدست عبدالبهاء رسید به میرزا ابوالفضل گلپایگانی که از پیش او را به شما شناساندم دستور داد پوچ بودن این دفتر را به گوش همه برساند. میرزا ابوالفضل که «کتاب فرائد» هفتصد برگی آن چنانی را در پاسخ شیخ الاسلام قفقاز به گفته‌ی خودش در شش ماه نوشت ماه‌ها و سالها تا پایان زندگانی خود، خویش را سرگرم این کار نشان می‌داد و پس از هفت سال درگذشت و جز صد و سی و دو برگ آراسته و چندین برگ

یادداشت چیزی بجا نگذاشت. آنها هم درباره‌ی کارهای ادوار براون و بدگوئی از میرزا آقا خان کرمانی و شیخ احمد روحی و سید جمال الدین اسدآبادی و لغزشهای میرزا محمد خان قزوینی در درست کردن چهار مقاله‌ی عروسی سمرقندی و چگونگی گرویدن سید جواد کربلائی به باب و بازگشت سید باب از گفته‌ی خود و نامه‌ی [صفحه ۹۵] او به ناصرالدین شاه ولی درباره‌ی جانشینی صبح ازل و پایگاه بلند او نزد بایان و نکته‌های دیگر چیزی نگفته. عبدالبهاء پس از مرگ میرزا ابوالفضل، سید مهدی گلپایگانی (که او را هم به شما شناساندم) و شیخ محمد علی قائنی و ابن ابهر و ابن اصدق و چند تن دیگر را دستور داد که گردهم آیند و خرد و دانش خود را بر سر هم نهند و با سخنانی شیرین و خوش، پوچ بودن نقطه‌الکاف را هویدا کنند. این چند تن روزگاری دراز در تهران در این کار کنکاش داشتند تا آنکه سید مهدی گلپایگانی به کمک آن چند نفر دفتری به پایان رسانید و نام آن را «کشف الغطاء عن جبل الاعداء» نهاد و سپس با شیخ محمد علی به عشق آباد رفت. در سر این دفتر میان مبلغان کشاکش‌ها و ستیزگی‌ها شد به ویژه میان شیخ محمد علی و سید مهدی چه در تهران و چه در عشق آباد و روزی کار بجائی رسید که در «مشرق الاذکار» در نزد گروهی از دوستان گفتگویشان شد و شیخ محمد علی بر سر خشم آمد چهارپایه‌ای که پهلویش بود برداشت که بر سر و مغز سید مهدی بکوبد که دوروبریها ریختند و چهارپایه را از دستش درآوردند. سید مهدی از عشق آباد به مرو رفت و در آنجا کار رونویسی آن دفتر را به پایان رسانید و به نام خودش کرد و به تاشکند برای چاپ فرستاد. چون از چاپ درآمد یک جلت آن را برای پرفسور براون به لندن فرستادند ولی هنوز آن دفتر میان بهائیان پخش نشده بود که به دستور عبدالبهاء از پخش جلوگیری شد زیرا در آن دفتر نوشته بود: چون قبریس در دست انگلیسهاست [صفحه ۹۶] و صبح ازل هم در آنجاست ادوارد براون می‌خواهد آن سرزمین را به سود انگلیسها پرستش گاه بایها کند تا مردم روی بدان سوی نهند و هم سخنان دیگر به زیان انگلیس‌ها راند و چون همان روزها سربازان انگلیسی حيفا و عکا را گرفتند و لردالمبی سردار لشکر به دیدار عبدالبهاء شتافت و به او مهربانیه نمود عبدالبهاء هم درباره‌ی پادشاه انگلیس آفرین‌ها گفت و از خداوند سایه‌ی او را در آن سرزمین بر سر همه گسترده خواست و سرانجام از پادشاه انگلیس نشان و پانام گرفت دیگر سزاوار ندید که آن دفتر پخش شود و انگلیس‌ها که سایه بر آن کشور گسترده‌اند ناخشنود شوند. خواندن این کتاب برای آدمی شگفتی می‌آورد یکی آنکه میرزا ابوالفضل به بهانه‌های دور و دراز می‌خواهد دانش خود را به رخ مردم کشد. برای نمونه یکی از بشنوید: ابوالفضل در چندین برک سخنانی می‌آورد که مادر چند رج از آن شیره کشی می‌کنیم. می‌گوید: با بنامین فرانکلین شاگرد امرسن دیداری کردم و او درباره‌ی فلسفه بویژه فلسفه‌ی افلاتونیان نو و آمدن فیلسوفان رومانی به دربار انوشیروان پرسشها نمود و پاسخها شنید که در پایان دست بر پشت من زد و گفت: چه اندازه میدان دانش این جوان ایرانی پهناور است. دیگر نامه‌ی سید باب است به ناصرالدین شاه که آن نامه را با بیان و بهائیان نمی‌خواستند پخش شود تا مردم ندانند که سید باب سخن خود را پس گرفته و از آنچه گفته بازگشت کرده. پس از آنکه نامه‌ی ناصرالدین شاه را به محمد شاه می‌آورد در صفحه ۲۰۴ دفتر کشف الغطاء می‌نویسد: [صفحه ۹۷] «چون در این عریضه انابه و استغفار کردن باب و التزام پا به مهر سپردن آن حضرت مذکور است مناسب چنان به نظر می‌آید که صورت دست مبارک را نیز محض تکمیل فایده در این مقام مندرج سازیم و موازنه‌ی آنرا با الواحی که از قلم جمال قدم در سجن اعظم به جهت ملوک و سلاطین عالم نازل گردیده به دقت اولی البصائر واگذاریم». می‌خواهد بگوید که چون سید باب در آن نامه‌ی پا به مهر آمرزش خواسته ما آنرا اینجا می‌آوریم تا مردم آن نامه را با نامه‌های بها که به پادشاهان نوشته است برابر کنند و بدانند که تا چه اندازه بها بر باب برتری داشته است. پس از یک هفته روزی عبدالبهاء فرمود: به دیدن «روضه‌ی مبارکه» بروید و مرا هم در آنجا بیاد آورید. روضه‌ی مبارکه آرامگاه بهاء در بیرون شهر عکاست. میرزا هادی داماد خود را دستور داد که همراه ما باشد ما را به عکا و بهجی ببرد تا شبی را در آنجا بروز آریم و روز دیگر بحیفا برگردیم بامداد با کروسه براه افتادیم کروسه افزار سواری است که با دو اسب می‌برند و درون آن سه نیمکت پشت سر هم است و در نیمکت نخست راننده می‌نشیند. پیش از نیمروز به عکا رسیدیم و یکسر بسرائی که بها در

آنجا زندگی می‌کرد رفتیم و خانه‌ی ویژه‌ی او را با کاجالش دیدیم که از آن همه بود نیمکتی که بها بر روی آن لم می‌داد و صندلی که بر روی آن می‌نشست و چیزهای دیگر که همه را برای اینکه درست بماند و در دیده‌ها ارجمند نماید در صندوقهای بزرگ و کوچک جا داده بودند. درها را باز کردیم [صفحه ۹۸] و یک یک آنها را پساویدیم و بوسیدیم آنگاه نهار خوردیم و پس از نیمروز از عکا به باغ رضوان رفتیم در آنجا نیز اطاقی که بها در آن می‌زیست دیدیم. در باغ درخت توت بزرگی بود که زیر سایه‌ی شاخه‌های آن نشیمن گاهی تخت مانند ساخته و پرداخته بودند که بها بر روی آن می‌نشست و بعد از او برای اینکه گستاخی پیدا نشود که بر جای او بنشیند دورادور آنرا میله‌های نازک و زیبای آهنی کشیده بودند و در میان آن گلدان گذاشته بودند.

در کاخ بهجی

از باغ رضوان روانه‌ی کاخ بهجی شدیم نرسیده به کاخ، مهماندار ما میرزا هادی گفت: صبحی چیزی بخوان! خواندم. آنگاه گفت: «دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند» و مردی را نشان داد که پیاده بسوی ما می‌آمد و گفت: این میرزا محمد علی است. از پیش برای شما گفتم. که میرزا محمد علی «غصن اکبر» برادر و هم‌اورد عبدالبهاء بود و عبدالبهاء او را از خود رانده بود. چون خیلی دلم می‌خواست که او را ببینم در اندام و رخسار او باریک بین شدم و ژرف در او نگریستم دیدم: پیر مردی است نیرومند با اندامی میانه و چهره‌ی گشاده و ریش مشکین و گیسوان بلند که بر شانه‌ها ریخته و جامه‌های آستین گشادی که آبدست می‌گفتند برنک سرمه‌ای در بر کرده و در زیر آن قبای سفیدی پوشیده بود و دستواره‌ی انبوس در دست داشت بی‌آنکه بما پیردازد و زل زل چشم بدوزد به نگاه سبکی از زیر چشم بسندگی کرد و با آرامی و سنگینی براه خود رفت. این پیش آمد بار دیگر بر شکفتی ما افزود. چرا؟ برای اینکه ما شنیده بودیم که میرزا محمد علی رخی زشت و نازیبا دارد و از یک چشم [صفحه ۱۰۰] ناینیاست اندامش پست و پر موست و همانندی بسیار به صبح ازل برادر بها دارد و دسته‌ای از بهائیان «ثابت» دو آتشی که در دوستی با عبدالبهاء و دشمنی با میرزا محمد علی برنایشی می‌نمودند سخنان ناشایسته می‌گفتند که فرزندان مهد علیا (زن دوم بها و زن پدر عبدالبهاء) از بها نیستند و از صبح ازل برادر بها می‌باشند و چنان در این گفته بی‌پروائی نشان دادند که عبدالبهاء دلتنگ شد و ترسید که این چفته و دروغ بستن با (پیشینه‌ای که در میان بود) برای خود و کسانش، هم زیان داشته باشد و این بستگی ازل بمشکوی بها، همه را لکه دار کند، فرمود که از این سخنان نگوئید فرزندان مهد علیا بویژه میرزا ضیاء الله همانندی رسائی به بها دارند. باری به کاخ بهجی رسیدیم ساختمان کهنه باشکوهی بود. بها با زن دوم خود مهد علیا و فرزندان آنجا می‌زیستند و پس از او میرزا محمد علی و فرزندانش جایش را گرفتند و بیشتر از چهل و پنج سال در آنجا بودند و تا عبدالبهاء زنده بود با آنکه با برادران و خویشاوندان میانه‌ای نداشت در این اندیشه نیفتاد که آنها را از کاخ بهجی براند ولی شوقی این کار نابهنجار را به کمک دیگران کرد. در جلوی کاخ بهجی سه دستگاه ساختمان است که یک جور ساخته شده آنکه در کنار افتاده از آن فروغیه خانم دختر بها و زن حاجی سید علی افنان بود و چون بها در آنجا درگذشت در همان اطاق او را به خاک سپردند و نام روضه‌ی مبارکه به آن دادند و تا روزی که سید علی افنان با عبدالبهاء که برادر زنش بود میانه‌ای گرم داشت کلید دار روضه‌ی مبارکه بود و پس از [صفحه ۱۰۱] بهم خوردگی دوستیشان عبدالبهاء کلیدها را از دست سید علی با جار و جنجال گرفت. ساختمان میانی در دست سید علی افنان بود و ساختمان این سو مسافرخانه بود. ما به مسافرخانه آمدیم و دست و روئی شستیم آنگاه آهنگ دیدن روضه‌ی مبارکه کردیم. میرزا هادی که راهنمای ما بود جلو افتاد ما هم از پی او براه افتادیم و هر کار که او می‌کرد ما هم می‌کردیم زیرا از رسم و روش دیدن روضه‌ی مبارکه آگهی نداشتیم به دنبال میرزا هادی از باغچه‌ی بیرون ساختمان آهسته گذشتیم تا به کفش کن رسیدیم که در پائین سرای سر پوشیده بود آنجا کفشها را از پا درآوردیم و به درگاه رسیدیم و آستانه را که از سنگ مرمر بود بوسیدیم و دست بر سینه بدون اینکه سخن بگوئیم آهسته آهسته گام برداشتیم تا برابر اطاق آرامگاه بهاء رسیدیم و بی‌آنکه به درون اطاق رویم به خاک افتادیم و

آستانه‌ی در را بوسیدیم آنگاه پس پس برگشتیم تا به پائین سرپوشیده رسیدیم و ایستاده زیارت نامه خواندیم سپس نشستیم و یک نفر خواندن راز گوئی دمساز شد و دیگران گوش می‌دادند پس از او پسا به من رسید من هم چیزی خواندم آنگاه چنانکه درون شدیم بیرون رفتیم. شب را در مسافرخانه‌ی بهجی ماندیم و بار دیگر بامداد آن شب به روضه‌ی مبارکه رفتیم راز گوئی‌ها کردیم و درد دلها نمودیم و نیازمندی‌های خود را گفتیم و با دریافت خوشی در جان و روان به عکا و حیفا باز گشتیم. پیش از اینکه راه بیفتیم چون شنیده بودم که عبدالبهاء بوی خوش گل یاس را دوست دارد یک دستمال از باغچه روضه‌ی مبارکه از آن پر کردم و [صفحه ۱۰۲] با خود آوردم. سه تسو از نیمروز گذشته بود که به حیفا رسیدیم و یکسر به دیدن عبدالبهاء رفتیم. من جلوتر از همه نزدیک رفتم و گفتم به فرمان سرکار آقا (نامی که بهائیان عبدالبهاء را به آن می‌خوانند) نخست از سوی شما و سپس از سوی دوستان، آستان آن یار بی‌همتا را بوسیدم و این گلها را از آن باغچه‌ی رشک بهشت برین آوردم و اکنون می‌خواهم از سوی همه‌ی یاران ایرانی پایتان را ببوسم این را گفتم و سر بر پایش نهادم و تا خواستم مرا بازدارد من کار خود را کرده و از جا برخاسته بودم آنگاه فرمود بیا تا من هم روی ترا از جانب همه‌ی دوستان ببوسم دست باز کرد و مرا در آغوش گرفت و هر دو گونه و پیشانی مرا بوسید این مهربانی و نوازش که برتر از پندار و گمان همه بود بر ارج من افزود و همگان رشک بردند. بجز کاروان ما که از تهران به حیفا رفتیم چند روز پیش از ما دسته‌ای از بهائیان آباده‌ی فارس که در شماره بر ما فزونی داشتند از راه هندوستان به آنجا آمده بودند و تا دو هفته با ما در مسافرخانه هم خانه و همسایه بودند و همان سخنور بی‌سواد آباده‌ای که یادی از آنها کردم از آنها بود.

درباره غصن اکبر

بهائیان که به حیفا می‌آیند در چند روزی که آنجا هستند چند بار به روضه‌ی مبارکه می‌روند و چون به میهن بازگشت می‌کنند پیش از براه افتادن برای بدرود هم به روضه‌ی مبارکه می‌روند. چون آباده‌ای‌ها فرمان بازگشت یافتند به روضه‌ی مبارکه رفتند و از آنجا که روضه‌ی مبارکه همسایه کاخ بهجی و جایگاه غصن اکبر و کانون کارش بود و عبدالبهاء می‌ترسید که مبادا یکی از بهائیان با آنها برخورد کند. و سخنانی بشنوند که روی بسوی او کند و فریفته [صفحه ۱۰۳] شود پیوسته نگهبانان نهان و آشکار می‌گماشت تا دیده‌بانی کنند و اگر کسی با غصن اکبر یا یکی از پیروان او دیدن کند او را آگاه سازند. در این جاشوقی و دو سه نفر را با آنها به روضه‌ی مبارکه فرستاد. اینها به کاخ بهجی رسیدند و پس از دیدن آرامگاه به مسافرخانه آمدند و در برابر کاخ که سرای غصن اکبر بود رده کشیدند. شوقی گفت: که از چکامه‌های شورانگیز بخوانید و کامه‌اش این بود که در نکوهش هم‌آوردان خود و ناسزاگوئی به آنان سخنانی بگویند یکی از آنان آغاز کرد و چیزها گفت که من امروز از یاد آوری آن شرمم می‌آید برای آنکه سخن به گزاف نگویم چنانکه در کتاب صبحی آورده‌ام یکیش را برای شما می‌خوانم. یکی از آنها به آوای بلند می‌گفت: (و الله ز یک فوج عزازیل غبی‌تر، شد ناقص اکبر خرسند به این شد که رئیس البله‌ها شد) آنگاه همه با هم می‌خواندند «هی هی چه بجا شد» این سخنان را که به آوای بلند و اداهای ویژه می‌خواندند غصن اکبر و کسان و فرزندانش می‌شنیدند و خشمگین و اندوهناک و دل تنگ می‌شدند ولی یارای اینکه پرخاش کنند نداشتند چه در شماره کمتر بودند بناچار بخدا واگذار می‌کردند. اکنون چم و آرش سخن را بشنوید. سوگند به خدا «ناقص اکبر» از یک گروه اهرمن نادان‌تر شد تنها خرسندیش در این بود که سرور مردم دنک و کول شده چه اندازه این کار بجا شده. و چون بها به میرزا محمد علی را پاینام غصن اکبر داده بود به این آرش که خود را درخت و خدا می‌دانست [صفحه ۱۰۴] و میرزا محمد علی را شاخه بزرگتر درخت خدا «غصن الله الا اکبر» که واژه‌ی سبکش غصن اکبر است. آن دسته‌ی از بهائیان که با او بد بودند بجای غصن اکبر به او ناقص اکبر می‌گفتند یعنی پیمان شکن بزرگ. اکنون که نام غصن اکبر در میان است سخنان دیگری هم در این باره بشنوید: در حیفا و عکا نزدیک پنجاه خانوار بهائی بودند و همه از مردم ایران بودند. از مردم آن سرزمین یک نفر هم بهائی نشده بودند مگر نیرنگ بازی به اسم جمیل که به گویش تازی به فارسی سخن

می‌گفت و دانسته نشد که از چه نژادی است در روزگار جنگ جهانی دوم به ایران آمد و به دستگیری جهودان بهائی در آن روزگار آشفته از راه نادرستی و دزدی سودها برد. آنها دو دسته بودند یک دسته‌ی نیرومندتر که پیروان عبدالبهاء بودند و خود را بهائیان ثابت می‌خواندند و دسته‌ی دیگر که کمتر از آنها هستند و خود را بهائیان موحد می‌نامند چنانکه در دیباچه گفتم و میان اینها دشمن و کینه‌ورزی بی‌اندازه است. عبدالبهاء بیشتر در انجمن‌ها که بیگانه در میان نبود از بد رفتاری‌های برادر و پیروانش سخن می‌گفت که مایه‌ی شگفتی همه می‌شد و چنان پیروان خود را بر آنها می‌شورانند که نمی‌خواستند هم‌آوردان خود را ببینند تا چه رسد که با آنها به سخن درآیند. عبدالبهاء از درگیری سخنان غصن اکبر در بهائیان بیمناک بود و می‌گفت: سخنان میرزا محمد علی (غصن اکبر) مونه‌ی زهر دارد هر چند آدمی نیرومند و تندرست باشد. زهر در آمیزه [صفحه ۱۰۵] او کارگر است اگر نکشد بیمار می‌کند و تن را رنجور می‌دارد، خود او هم از او دوری می‌جست و اگر گاهی در کوی و برزن با او برخورد می‌کرد دژم و نژند می‌شد و روی در هم می‌کشید. عبدالبهاء داستانهای شگفت آور از غصن اکبر به میان می‌آورد که اگر بخوایم همه‌ی آنها را بنویسم دفترها بایسته است. یکی از آنها را که در کتاب صبحی آورده‌ایم بشنوید. عبدالبهاء در میان سخن شبی گفت: در عکا گوشت فروشی بود ترک مردی خوشمزه و زیبا دوست بود شاگرد خوشگل و با نمکی داشت بنام «غالب» دل بستگی به او داشت غصن اکبر به آن دکان آمد و شد می‌کرد، من هم گاه به گاه سری می‌کشیدم. روزی دیدم با خط خوش این آیه‌ی قرآن را در جامی زیبا جای داده و بر بالای دکان به دیوار زده «ان ینصرکم الله فلا غالب لکم» پرسیدم: این را کی نوشته؟ گفت: برادر شما محمد علی افندی (غصن اکبر). گفتم: میدانی چه می‌گوید؟ گفت: نه. گفتم: می‌گوید اگر خدا شما را یاری کند غالبی برای شما نمی‌ماند، گفت: برآستی چنین است؟ گفتم: از هر که می‌خواهی بپرس. این نکته را چون دریافت برآشفتم و فریاد کشید و نوشته را از دیوار کشید و به زمین زد و لگدکوب کرد و پی در پی به ترکی می‌گفت: «بیزیم غالبیم کبیدیور بیزیم غالبیم کبیدیور...». روز دیگر گفت: میرزا محمدعلی را دیدم با دختری که چندان زیبا نبود لاس می‌زد و به او می‌گفت: (یاست البنات کلهن حلو اما انت حکى آخر) دخترها همه خوشگلند اما تو چیز دیگری هستی. [صفحه ۱۰۶] اکنون بدانید که چرا این ستیزگی در میان برادران پیش آمد و آن کسی که گاهی می‌گفت: «سراپرده یگانگی بلند شده بچشم بیگانگان یکدیگر را می‌بینید همه بار یک دارید و برگ یک شاخسار» چرا نتوانست دست کم در خانواده‌ی خود و میان فرزندان و خویشاوندان خویش یگانگی و مهرورزی را پایدار سازد. انگیزه‌ی بزرگ در این کار بودن فرزندان از دو یا سه مادر بود. بها یک خانه در عکا داشت که در آنجا نخستین زنش که آسیه خانم نام داشت و از بها پانام نواب گرفت می‌زیست او مادر عبدالبهاء و بهیه خانم بود و هر هفته بها یکی دو بار سری به آن خانه و زن می‌زد ولی جائی که بیشتر در آنجا بسر می‌برد کاخ بهجی بود و بانوی کاخ فاطمه خانم که پانام مهد علیا گرفت و او مادر غصن اکبر و صمدیه خانم و آقا میرزا ضیاء الله و آقا میرزا بدیع الله بود. [صفحه ۱۰۷] یک خانه هم در جلو کاخ بهجی داشت و سومین زن گوهر خانم کاشی از خویشاوندان ما در آنجا بود و دختری از بها به نام فروغیه خانم داشت. بجز از این سه زن دختری زیبا بنام جمالیه بود که کنیز پیشگاه و آماده‌ی درگاه بود. کارها را بها بدین گونه پخش کرده بود: عبدالبهاء بدید و بازدید بزرگان شهر و آگاهی از پیش آمدها و پائیدن مردم در بیرون دستگاه سرگرم بود. غصن اکبر به کارهای درونی و دریافت گزارش از بهائیان و نوشتن نامه‌ها به این و آن می‌پرداخت. میرزا آقا جان کاشی که پانام خادم الله و عبد حاضر لدی العرش (بنده‌ای که در برابر تخت خدا آماده است) گرفت. نویسنده‌ی فرتاب که پیغام خداست و تازیان وحی می‌گویند بود. از سخن دور افتادیم می‌خواستم این را بگویم که دوگانگی میان زنها کشمکش فرزندان را بیار آورد و در ایران و شاید در کشورهای دیگر که رئیس خانواده چند زن داشته این ستیزگی و کشاکش بوده است. در روزگار بها زنی که زورش به همه می‌چربید و گرمی‌تر بود مهد علیا بود که جز از زن و شوهری خویشاوندی دیگری هم با بها داشت و بیشتر بها روزگار خود را در نزد او و فرزندان او می‌گذراند و از این رو همه به او رشک می‌بردند و در سینه کینه‌ی او را نهان می‌داشتند تا روزی که بتوانند آشکار کنند. بها برای جلوگیری از دشمنی میان

فرزندان فرمانهائی داده بود [صفحه ۱۰۸] که یکی از آنها این بود که روحا خانم دختر عبدالبها را به پسر غصن اکبر میرزا شعاع الله بدهند و آن دو، نامزد هم شدند ولی منیره خانم زن عبدالبها نگذاشت این پیوند ببار آید.

لوحی از بهاء

نویسندگان بهائی که در زیر و رو کردن گزارشها و دگرگون نمودن سرگذشتها دراز دستند درباره‌ی منیره خانم زن عبدالبها چیزها نوشته‌اند که من پس از بررسی دریافتم که بیهوده و نادرست است. می‌گویند منیره خانم که از بستگان یکی از سروران بزرگ بهائی بود شور دیدار بها به کله‌اش زد و با برادر خود سید یحیی به عکا آمد و پیش از آنکه به عکا برسد درباره‌ی او بها با مادر عبدالبهاء گفتگو کرده بود که چنین دختر بی‌مانند را که به اینجا خواهد آمد بنام زنی به پسر بدهید و می‌گویند که منیره خانم در آن روزها که رهسپر عکا بود شبی در خواب دید که رشته‌ای از مروارید گران بها بر گردنش است و خوانچه‌ای در برابرش پس مرواریدها در آن ریخت ناگاه شاخه‌ای از گوهر گرانبها در میان آنها به چشمش خورد که بسیار درخشنده بود و از دیگر مرواریدها برتر و او سرگردان، دیدن آنها بود که از خواب پرید. من نمی‌دانم این‌ها را یافته‌اند یا بافته‌اند ولی نامه‌ای که به خط بهاست برای شما می‌نویسم و داوری آن با خودتان؛ اینک آن نامه: «هو الله تعالی لوح مخصوص بد عبد حاضر بغتة برداشته که به عازمین برساند لذا رأس لوح بی‌اسم ماند از اخبار تازه اینکه لیل جمعه من غیر خبر به منزل کلیم وارد شدیم و لیل سبت اراده‌ی رجوع بود آقا میرزا محمد قلی استدعای توقف نمود مقبول افتاد حال که صبح یوم سبت است در منزل این [صفحه ۱۱۰] کتاب مرقوم شد و جای شما بسیار خالی است ای نواب هوای حیف از قرار مذکور نفعی نبخشید نسل الله بان یوفقکم و بحفظکم و ی نصرکم ای ورقه صمدیه این اصفهانیه یعنی منیره عهد شما را فراموش نموده و به مثابه‌ی کنه‌ی ادرنه به غصن اعظم چسبیده و روی توجه به آن شطر نداشته و ندارد و لکن حسب الوعده او را خواهم فرستاد ای ضیاء الله از خط خود عریضه‌ی معروض دار بدیع الله و منشیش در ظل سدره‌ی رحمت رحمانی ساکن و مستریح باشد جمیع رجال و نسا را تکبیر برسانید البهاء علیکم». در این نامه یا به گفته‌ی آنها «لوح» که بها بزن و فرزندان نوشته هنگامی بوده که همه به حیف رفته بودند. نخست نامی از عبد حاضر می‌برد عبد حاضر میرزا آقا جان کاشی است نویسنده‌ی سخنان بها. کلیم و میرزا محمد قلی هر دو برادرهای بها بودند نواب هم یکی از زنهای بها بود. آمدیم سرورقه صمدیه نخست بدانید که بها به همه‌ی زنهای پیرو خود امه می‌گفته که به فارسی کنیز است گاهی «یا امه الله» ای کنیز خدا و گاهی «یا امتی» ای کنیز من. ولی فرزندان و خویشاوندان نزدیک خود را «ورقه» می‌نامیده برگ درخت خدا «صمدیه» دختر بها از مهد علیا بود «و اصفهانیه یعنی منیره» همان کسی است که از اصفهان به اندرون بها آمد و از این نامه این گونه دریافت می‌شود که او را برای کنیزی و فرمانبری صمدیه خانم از اصفهان فرستاده بودند چنانکه از شهرهای دیگر هم می‌فرستادند زیرا در اینجا بها می‌گوید پیمان تو را فراموش کرد و مانند کنه‌ی ادرنه به غصن اعظم چسبید و دیگر به سراغ تو نخواهد آمد ولی چون [صفحه ۱۱۱] گفته‌ام، او را می‌فرستم (ادرنه یکی از شهرهای کشور عثمانی بود که از ازل و بهارا عثمانی‌ها به دانجا راندند و فزون از پنج سال در آنجا بودند کنه‌ی آنجا به مکیدن خون و چسبیدن به بدن شناخته شده است) و این واژه برای منیره خانم پاینام شد و منیره چنانکه بها گفته بود چنان به عبدالبهاء چسبید که دیگر وانیامد و بیشتر کشمکش‌ها که در این خانواده پیش آمد به گردن او بود و چنانکه گفتیم نگذاشت دختر عبدالبهاء را به برادر زاده‌اش بدهند تا دلتنگی و کشمکش از میان برود و در این باره یکی از پسران بها دفتری نوشته که خواندنی است. از این گذشته از بسیاری از شهرهای ایران دختران دوشیزه و مه رویان پاکیزه برای فرزندان بها می‌فرستادند تا هر کدام را که می‌پسندند نزد خود بخوانند و از آنها بود عزیزه دختر آقا محمد جواد فرهاد قزوینی که او را برای عبدالبها به عکا بردند ولی این پیوند نگرفت. در این باره داستانها می‌گویند کسانی که دخترها را به عکا می‌رساندند برخی از آنها در میان راه با آنها همدم و همراز می‌شدند و از جوانی چنانکه افتد و دانی بهره‌مند می‌گشتند ولی من این داستانها را اینجا نمی‌آورم و به شنیده‌ها

کاری ندارم. سخن به درازا کشید غصن اکبر مردی هنرمند و خوشنویس و دانش پژوه بود و در نوشتن خطهای گوناگون، فارسی از شکسته، نستعلیق، کوفی، ریحانی، درختی، رقاع، طغرا، نسخ، ثلث و شکسته نستعلیق همانندی برایش پیدا نشده و شاید نشود و همه‌ی این خطها را نهان و آشکار [صفحه ۱۱۲] و دو دانگ و شش دانگ و برتر از آن می‌نوشت. هر چند بهائیان «ثابت»، نه بهائیان «موحد» می‌گویند تا روزی که به برادر خود عبدالبها فروتنی می‌کرد و او را گرامی می‌دانست هنرمند و دانشی بود و چون در برابر او خودنمایی کرد و کشمکش آغاز نهاد همه هنرها و دانش‌ها را خدا از او گرفت و از گفته‌ی عبدالبهاء این سخن را درباره‌ی او می‌خواندند: «چون تو گشتی این همه چیز از تو گشت چونکه گشتی این همه چیز از تو گشت» آرش سخن این است: چونکه از ما شدی همه چیز از آن تو شد و چون از ما رو گرداندی همه چیز از تو برگشت. ولی این گفتار در نزد من استوار نیست. هنگامی که شیخ محمدعلی قائنی به حیفا آمد و به نزد عبدالبها بار یافت یک پاکت که در او چند نامه بود به او داد و گفت: برادر من میرزا احمد در پستخانه‌ی بیرجند است و کارها در دست اوست در آنجا ملا علی خوسفی از ناقضان (پیروان غصن اکبر) است گاهی نامه‌هایی که بنام او می‌آید به او نمی‌دهد و خود برمی‌دارد چندی پیش پاکتی از عکا از میرزا محمد علی بنام و نشانی ملا علی آمد پاکت را به او نداد برداشت و باز کرد و بمن داد تا بنزد شما بیاورم اینک آورده‌ام. دو نامه بود عبدالبهاء هر دو را گرفت و خواند و از دو جای آن خرده گیری کرد آنگاه نامه‌ها را بمن داد و گفت: نزد تو باشد من گرفتم از خوش خطی و رج بندی و زیبایی پانوش آن مات شدم و با خود گفتم اگر همه چیزش را گرفته‌اند ولی بیدرنگ گفتم پناه بخدا، خدایا ببخش چرا من باید خط او را خوب ببینم... [صفحه ۱۱۳] باز گفتم: خدا هم در این میانه کوتاهی کرده چرا هنرهای او را نگرفته است که ما در این جور جاها در رنج و اندیشه نباشیم. می‌دانید با آن دو نامه چه کردم؟ کاری کردم که هر گاه بیاد می‌آید پشیمان می‌شوم و دریغ می‌خورم. یکرروز که به آنها نگاه می‌کردم و می‌خواندم گفتم اینها آتش است و مرا می‌سوزاند جدائی که با آتش‌های دیگر دارد این است که در آتشدان زرین است برخاستم و هر دوی آن نامه‌ها را پاره کردم و سوزاندم و دو نشان هنری را از میان بردم. می‌دانید این کار را از کجا یاد گرفتم؟ روزی در میلان در خانه‌ی احمد اف بودم چند تکه از خطهای مشکین قلم داشت که در جام گرفته بود، من از او پرسیدم که خطهای میرزا محمد علی چیزی نداری؟ احمد اف برآشفت و گفت: چرا، از خطهای زرنگار میرزا محمد علی که سخنان بها را نوشته بود بسیار داشتیم همینکه پیمان شکن شد روزی از همه خانه‌ها آنها را گرد آوردیم و در میان همین سرا آتش روشن کردیم و همه را سوزانیدیم. آن روز من به آنها آفرین گفتم و در یاد، نگه داشتم تا روزی که خودم آن نوشته‌ها را آتش زدم. ولی پس از روزگاری بر نادانی خود و دیگران دریغ خوردم و گفتم: بیخردی و بیهوشی چه می‌کند که بهترین نشانه‌های هنر را از راه برنایشی آدمی از میان می‌برد. اندیشه دیگر نیز برایم آمد و آن این بود که اگر امروز به یک شیعه‌ی پر شور کم دانشی آیه‌ای از قرآن بدهند و بگویند این را عثمان نوشته و از دیده‌ی پیغمبر گذشته آیا آن شیعه از راه بی‌خردی و نادانی آن آیه را چون خط عثمان است در آتش می‌سوزاند؟ نه [صفحه ۱۱۴] سوگند به خدا، ولی ویژگان این گروه که می‌خواهند دین خود را به مردم چنان بشناسانند که با دانش و فرهنگ برابر است کاری را که نادانان شیعه نمی‌کنند می‌کنند! این را داشته باشید تا بهم برسیم. میرزا محمد علی که در آنجا او را محمد علی افندی می‌گفتند و پیروانش به گفته‌ی بها غصن اکبرش می‌خواندند، از هماوردان خود ستم بسیار دید.

یادی از شوقی

شبی چند نفر گرد هم نشستند بودیم شوقی هم بود سخن از میرزا محمد علی به میان آمد شوقی گفت: روزی میرزا جلال داماد عبدالبهاء با چند نفر از جوانان رو به روضه می‌رفتند در میان راه به میرزا محمد علی برخوردند گستاخانه همه به او رو آوردند و سخنان ناروا گفتند و دست به پرشالش بردند [صفحه ۱۱۵] میرزا محمد علی درمانده شد و گفت: پرورشی که از بها یافته‌اید این

است؟ و شما را اینگونه بار آورد که به آزار خویش و بیگانه بپردازید؟ اکنون بر سر زمینه‌ی سخن دیگر می‌رویم. بهائیان که به دیدار عبدالبها به حیفا می‌رفتند نه روز و یا نوزده روز بیشتر دستور ماندن در آنجا را نداشتند و این روزها اندک برای بررسی بن و پایه‌ی پاره‌ای چیزها درباره‌ی این کیش و بزرگانش بس نبود بویژه که سه چهار روز از آن را در عکا و روضه‌ی مبارکه برای دیدن خانه و آرامگاه بها می‌گذراندند و یکی دو روز هم به دنبال کارهای خود می‌رفتند و چون آرمان همه جز دیدن عبدالبها و آرامگاه بها و بوسیدن آستانه چیز دیگر نبود بهمین اندازه دلخوش بودند و براستی جز این هم سزاوار نبود زیرا بسیار ماندن و آشنا شدن با خوی و روش عبدالبها و نزدیکانش پیروان ساده دل را از آن پاکی و دلباختگی که داشتند برکنار می‌نمود و آنها را سست پیمان می‌کرد و بهمین روی بود که بهائیان حیفا و عکا دلبستگی بهائیان دور افتاده را نداشتند و گروهی چندان نشان نمی‌دادند و او را رازدان نهانخانه دل خود نمی‌دانستند. من شب و روز در این اندیشه بودم که چگونه می‌توانم چند ماهی در اینجا بمانم و چنانکه دلم می‌خواهد از نزدیک بررسی در کارها کنم و بر آنچه نمی‌دانم آگاه شوم؛ تا آنکه چیزی به یادم آمد. در آن روزها که از باد کوبه می‌گذشتیم و روی به سوی حیفا داشتیم یکی از بهائیان باد کوبه که بخشعلی نام داشت و مردی کوتاه و کلفت بود [صفحه ۱۱۶] روزی در مسافرخانه‌ی باد کوبه به من گفت: که چون به نزد عبدالبها رسیدی از او بخواه که من به حیفا بیایم و از کیسه‌ی خود آن سوی آرامگاه باب را که نساخته‌اند بسازم زیرا به اندازه‌ی سنگ‌های گران بها و گوهرهای تابناک گردآورده و نهان کرده‌ام که از پول آنها می‌توانم اینکار را بکنم. روزی خواهش او را به عبدالبها گفتم. فرمود بنویس: چنانکه در راه رنجی نبینی و سختی نکشی بیا. من این سخن کوتاه عبدالبها را میان نامه‌ای در خور دانش خود شیوا و رسا با خط خوش نوشتم و برای اینکه عبدالبها بداند که پایه و مایه‌ی هنر و دانشم تا چه اندازه است آن نام را با دست میرزا هادی برایش فرستادم و پیغام دادم: این است آنچه من نوشته‌ام و اگر سر کار آقا چیزی در کنار آن بنویسند نیکوست. عبدالبها آن نامه را دید و خواند و پسندید و آنچه بمن گفته بود در آن نامه نوشت و به دستینه‌ی خویش زیورش داد و باز گرداند تا برای آن مرد بفرستم. چون میرزا هادی نامه را به من داد گفت: ای صبحی تو را مژده دهم که نوشته‌ی تو از هر سو پسندیده‌ی عبدالبها شد و در اینجا خواهی ماند. فرزندان گرامی باور کنید که این کار من برای من همین کامه بود و کاردانی من بی‌سود نماند. عبدالبها پدر خود بها را گرامی می‌داشت و خویش را بنده و پرستنده‌ی او می‌خواند و تا آنجا می‌توانست در هیچ کاری با او همانندی نمی‌کرد. و چون بها از روز نخست نویسنده‌ی ویژه داشت که سخنانش را همچنان که می‌گفت می‌نوشت عبدالبها نمی‌خواست که مانند پدر رفتار کند از این رو، نامه‌ها را خود می‌نوشت تا از زیادی نویسنده‌ی یا شوند، دیگر انگشت [صفحه ۱۱۷] کوچک دست راستش از کار افتاد و خمیده ماند. از این رو کسان و دوستانش درخواست کردند که دیگر رنج نوشتن را بخود راه ندهد و برای خود نویسنده‌ای برگزیند. هر چند گاه نویسنده‌ای می‌گرفت تا پشک به نام من افتاد. یک روز بامداد مرا خواست و گفت: تند نویسی می‌دانی و می‌توانی؟ گفتم: آری. گفت: نوشت افزار بیار چند برگ کاغذ با دوات دوده‌ای بدست آوردم و به نزدش شتافتم، با هم به اطافی رفتیم که هر شب از دوستان پذیرائی می‌کرد. بر روی نیمکت نشست و مرا در برابر خود نشست فرمود و در پهلوی نام‌های بسیاری از پیروانش بود نگاهی به آنها کرد و گفت: بنویس یک یک نامه‌ها را می‌خواند و پاسخ می‌داد و هر یک را بر برکی جداگانه من می‌نوشتم چون چند نامه را پاسخ داد و من نوشتم از جای برخاست و در اطاق براه افتاد من نیز به پاس گرامی داشتن او از جای برخاستم و ایستاده بر روی دست سخنانش را می‌نوشتم؛ تا مرا چنین دید فرمود تو بنشین فرمانش را پذیرفتم، تا نزدیک نیمروز نامه‌های بسیاری را پاسخ داد، آنگاه گفت: همه را دسته کن و به من بده دسته کردم و دادم سپس نگاهی بمن کرد و گفت دیگر امروز با تو کاری ندارم. بامداد روز دیگر نامه‌های دیروزی را که از چشم گذرانده بود و بر بالای هر یک ۹ کشیده بود بمن داد و گفت: اینها را پاکنویس کن؛ و باز به پاسخ نامه‌ها و نویساندن گفتارها و دستورهای بایسته مانند روز گذشته پرداخت. دیگر کار من درآمد جز روزهای آدینه و جشن‌ها و ماتم‌ها [صفحه ۱۱۸] هر روز از بامداد تا نیمروز در پیشگاه عبدالبها آماده‌ی کار نویسنده‌ی بودم و پس از

نیمروز نامه‌های روز پیش را پاکنویس می‌کردم و در پاکت می‌گذاشتم و به نزدش می‌بردم. عبدالبها از نویسنده‌گی من بارها خشنودی نمود و در نامه‌های خود این نکته را گاه به گاه می‌گفت. روزی به پاسخ نامه‌ها در باغچه‌ی سرای سرگرم بود، او می‌رفت و من دنبالش، او می‌گفت و من می‌نوشتم سخن به اینجا رسید: «از بام تا شام با یاد یاران دمسازم و اکنون راه می‌روم و جناب صبحی از پی من به نگارش می‌پردازد». رفته رفته رشته‌ی کارها را بدست گرفتم و از گام نخست راستی و درستی و دلبستگی در کار را پیشه‌ی خود کردم. عبدالبها هم چیزی از من پوشیده و پنهان نمی‌کرد تا آنجا که رازهای خانوادگی را نیز برایم می‌گفت: روزی از زن گرفتن خود برایم می‌گفت که تا سی و دو سالگی من نمی‌دانستم رختخواب چیست و در آن خوابیده بودم در تابستان با شمعی بسر می‌بردم و در زمستان پوستینی که داشتم به روی خود می‌کشیدم ولی پس از زناشویی گرفتار رختخواب شدم.

چگونه کارها بدست من سپرده شد

چون کارها همه سپرده‌ی به من شد و نامه‌ها و سپردگانی‌ها به نزد من می‌آمد مرا نخست از مسافرخانه به خانه‌ی یکی از خویشان خود عنایت الله اصفهانی پسر خواهر زنش و پس از چندی به سرای منور خانم دختر کوچک خود که آن روزها به مصر رفته بود جای داد و من تا روزی که در حیفا بودم در آن خانه ماندم. [صفحه ۱۱۹] چون عبدالبها مرا بدان پایه رساند و نوازش کرد و همه چیز را به من سپرد کار بر من دشوار شد یکدسته دچار رشک شدند و افسوس‌های ساختگی می‌خوردند که این جوان سزاوار این همه مهر و نواخت نیست ولی چه باید کرد خدا برای نمودن توانائی خود گاهی سنگ سیاهی را بوسه گاه پادشاهان و سروران می‌کند و بینوائی را در چشم مردم گرامی می‌سازد هر چه هست از او است مگر آدم جز مستی خاک بود که فرشتگان را در برابرش بخاک افتادن فرمود. دسته‌ی دیگر به نام غمخواری می‌گفتند: ای صبحی کاش به اینجا نمی‌آمدی و آئین و کیش پاکیزه‌ی خود را چنانکه آوردی می‌بردی، تو نمی‌دانی اینها که در اینجا هستند پاکی و آزادی کسانی را که از اینجا دورند ندارند. هر کس سخنی می‌گفت و دوستی و مهرورزی می‌نمود و دلسوزی می‌کرد. یکی از دوستان گفت مانند: در اینجا مانند راه رفتن بر روی آئینه است بسیار باید هشیار بود تا لغزشی دست ندهد و آئینه نشکند. در این میان با مردی بنام اسمعیل آقا آشنا و دوست شدم که از مردم آذربایجان و سرایدار و رازدان عبدالبهاء بود و همه او را گرامی می‌داشتند و بعد از درگذشت عبدالبهاء هم گلوی خود را برید (ولی نتوانست درست انجام دهد، زود آگاه شدند و درمانش کردند و تا یکی دو سال هم زنده بود) این مرد جز به عبدالبهاء و خواهرش ورقه‌ی علیا به دیگران روی خوشی نشان نمی‌داد و فروتنی نمی‌کرد. روزی به من گفت: چون اینجا ماندی و همدم و راز دار خداوند ما شدی باید سخنانی به تو بگویم که از این پس اگر چیزی از کسی دیدی دستاویز لغزش تو [صفحه ۱۲۰] نشود. این دسته‌ای که در اینجا هستند چه آنهایی که در شهر پراکنده‌اند و چه آنهایی که خود را از بستگان عبدالبها می‌دانند تا دختران و دامادها و نواده‌های او همه مانند من و تو مردمی ناتوان و درمانده بیش نیستند! در پیش من آنها که دورترند بهترند اینها که خود را در اینجا بخدا چسبانده‌اند و می‌گویند ما از خون و رگ او هستیم دو تا پول ارزش ندارند نهانشان جز آشکارشان است مردمی افسونگر و دام گستر و بی دین و بد آئینند تو نگاه به اینها نکن و در برابر چشم جز عبدالبهاء و ورقه‌ی علیا کسی را میار یکتا پرستی همین است که بدانی خدا با کسی خویشی و تباری ندارد. هر شب که از نزد عبدالبهاء پراکنده می‌شدیم پس از شام من به اطاق او که در اشکوب پائین زیر اطاق عبدالبهاء بود می‌رفتم و به گفتگو می‌پرداختیم و چون عبدالبهاء بی‌اندازه به او دلبستگی داشت و در اندرون سالها بود که رفت و آمد می‌کرد و چیزی نبود که نداند از کهنه و نو پیوسته مرا آگهی می‌داد. و چنین دریافتم که چون این مرد چیزهایی می‌بینید که بی تاب و توان می‌شود و توانائی آنرا ندارد تا به بزه کاران پند و اندرز دهد و گره دل بگشاید از این راه، با همرازی چون من درد دل می‌کند و از این راه اندکی آرامی می‌یابد و جز این هم نبود. اکنون که من سرگرم نوشتن این سرگذشت هستم سرگردانم که آیا آنچه اسمعیل آقا از کردار ناپسند پاره‌ای از نزدیکان عبدالبهاء برایم گفت در اینجا بنویسیم یا نه

بگویم که درباره‌ی پسران صادق پاشا که دو جوان یل و نیکوچهر بودند و سوار بر اسب از کوچ‌های ایرانیها می‌گذشتند [صفحه ۱۲۱] و چشم و ابرو می‌نمودند چه می‌گفت؟ نه، نمی‌گویم زیرا گذشته از اینکه اندکی تند روی می‌کرد دست بردن در این گونه کارها که نهادی جوانان است به مردم چه بستگی دارد. در برابر سخنان اسمعیل آقا من نیز از گوشه و کنار گواه و مانده‌ای می‌آوردم و از گذشته و اکنون چیزها می‌گفتم. دیگر از کسانی که با من یار شد و مرا در کار خود آگاه می‌کرد میرزا محمود زرقانی بود این مرد از مبلغان بود و با عبدالبهاء به امریکا هم رفته بود کانون کارش در هندوستان بود. سرگذشت او را نیز در کتاب صبحی نوشته‌ام. این مرد نیز اسمعیل آقا هم رای بود و به بستگان عبدالبهاء هیچ گونه استوانی نداشت. به یادم هست که روزی یک اندازه پولی بمن داد که به عبدالبهاء بدهم بیگمان از خودش نبود به او داده بودند، پول را که بمن داد لابه می‌کرد که این را گاهی بده که از دامادها کسی در پیشگاه عبدالبهاء نباشد، زیرا اینها چون دریابند کسی پولی پیشکش کرده صد جور هزینه تراشی می‌کنند و بهر بهانه‌ای که شده آنرا از چنگ سرکار آقا در می‌آوردند! من این رای او را پسندیدم و این کار را همیشه در همه جا کردم و بی‌اندازه عبدالبهاء در این باره از من سپاسگزار شد. از این سخن‌ها و پیش آمده‌ها من سرگردان می‌شدم و با خود می‌گفتم شگفتا این جا چه هنگامه است و اینها چه می‌گویند؟... باری کاری به این کارها نداشتم با خود پیمان بستم که چون عبدالبهاء در میان این همه پیروان و خویشاوندان مرا برگزید، باید به آئین جوانمردی برآستی و درستی بکار [صفحه ۱۲۲] پردازم و فریب ناکسان را نخورم و چنین کردم، او نیز که مردی آزموده و هشیاری بود این نکته‌ها را دریافت و بیش از پیش مرا میدان می‌داد و هر روز یکی دو تسو پیش از فروشیدن آفتاب به کنار دریا با هم به گردش می‌رفتیم بیشتر پیاده و گاهی سواره و من از این گردش بیرون آمد، آنروز گروه بسیاری در سرای او گرد آمده بودند، چون سر و کله‌اش پیدا و از پله‌ها سرازیر شد همه با آرامی پیرامونش جمع شدند و چون بسوی در سرای رفت همه از دنبالش براه افتادند اسفندیار هم کروسه را جلو در خانه آماده کرده بود من پشت سر همه بودم، از کروسه بالا رفت و سرک کشید و مرا در میان مردم ندید آوا کشید: صبحی کجاست؟ گفتم: اینجا. فرمود: بیا! که ناگهان مردم کوچه وا کردند و من از رج شکافته‌ی آنها نزدیک کروسه رفتم گفت: بیا بالا همین که خواستم به پاس بزرگی او به ویژه در نزد پیروان، پشت سرش بنشینم آستینم را گرفت و پهلوی خود جای داد و گفت: اینجا بنشین سپس گفت: ببین چه اندازه به تو مهربانم، من در روزگار «جمال مبارک» (بها) یکبار با ایشان در کروسه نشستم آن هم پشت سر، ولی تو را همیشه پهلوی خود می‌نشام. این سخن را عبدالبهاء چند بار بر زبان راند یکبار هم اسفندیار را خواست و گفت: می‌خواهم به باغ رضوان روم، اسفندیار کروسه را آماده کرد و جلو در خانه آورد. عبدالبهاء از اندرون بیرون آمد و سوار شد و با [صفحه ۱۲۳] اینکه گروهی پیرامونش دست به سینه رده بسته بودند مرا خواند و پهلوی خود نشاند و در میان سخن گفت: ببین حد اندازه تو را دوست دارم که همیشه پهلوی خودم جای می‌دهم...

اسفندیار و خسرو چه کسانی بودند؟

بد نیست که اسفندیار و یارانش را به شما شناسانم در حیفا میان چاکران عبدالبهاء دو هندی بودند یکی بنام اسفندیار و دیگری بنام خسرو. اینها را در کودکی از هندوستان بی‌آگاهی پدر و مادر ربوده و گریزانده بودند. خسرو می‌گفت: من و دیگران با دست سید مصطفی رنگونی به اینجا آمدم سید مصطفی رنگونی یکی از مبلغان بود که روش هندی داشت و در آن روزگار که من در حیفا بودم به آنجا آمد و با او آشنا و هم سخن شدیم و این مرد با دست خود و با دستیاری دیگران خسرو و اسفندیار و بشیر را بازی دادند و فریفتند و ناگهان به درون کشتی کشاندند و همچون مرغ شکاری که فریفته‌ی دانه شوند و بدام افتند گرفتار شدند و پس از چندی سر از عکا درآوردند. من بشیر را ندیدم ولی آن دو را دیدم و از آنها سخن‌ها شنیدم هر چند در آنجا به آنها بد نمی‌گذشت

و از مهربانی عبدالبهاء بهره‌ور بودند ولی آدم دل نازک از دیدن آنها و اینکه از کس و کار و خویشاوندان خود آگهی ندارند و نام نخستین خود را نمی‌دانند و از زبان مادری خود آگاه نیستند اندوه می‌خورد. زبان فارسی و تازی را خوب یاد گرفته و گفتگو می‌کردند ولی هنگامیکه رو به روی میهمانان ایرانی بهم می‌رسیدند با یکدیگر به تازی سخن می‌گفتند و از این راه برتری می‌جستند. اسفندیار بسیار ساده و بی‌دانش بود کارش رانندگی و خانه‌اش در استبل نزد اسبها بود [صفحه ۱۲۴] سخنی یکی از بهائیان از زبانش ساخته بود که به عبدالبهاء می‌گوید: «بنده در گاه تو اسفندیارم بر عطا و بخشش امیدوارم.» روزی با چند تن گفتگو می‌کردیم اسفندیار هم آمد و کناری نشست سخن از پیروزیهای انگلیس بود تا کشید به شهر لندن اسفندیار گفت: من در کودکی چند بار از هند به لندن رفتم و چون راه دور و درازی نیست بامداد می‌رفتم و برای ناهار برمی‌گشتم. ولی خسرو ناتو و زرنگ و باهوش بود کار خرید در خانه بدست او سپرده شده و در شام و ناهار میز را او می‌آراست. چشمش پاک نبود گاهی در میان مهمانان ایرانی دوشیزه‌ای زیبا و یا زن شوهر دار بامزه‌ای می‌دید با آنها ور می‌رفت آن بیچاره‌ها هم دم نمی‌زدند. روزی عبدالبهاء چند تن از میهمانان ایرانی را به سرای خود به ناهار خوانده بود یکی دو تن هم در میان آنها بودند که بهائی نبودند از آنها بود میرزا رضا خان افشار با جناغ جلال ذبیح، افشار در بالای میز جای داشت شیخ محمد علی قائنی در دست راست او و من در دست راست شیخ، خسرو دوریهای خوراک را از بیرون در، که رو به باغچه باز می‌شد از دخترکی سبزه و با نمک که فاطمه نام داشت می‌گرفت و می‌او رو بروی میز می‌گذاشت، در این میان میرزا رضا خان با آرنج خود به پهلوی شیخ محمد علی زد من هم دریافتم، شیخ و من نگاه کردیم دیدیم خسرو بی آنکه پروائی داشته باشد که شاید از درز در چند تن او را به بینند خود را به فاطمه می‌مالد و چشمش کلاپسه می‌شود!! شیخ محمد علی تا این را دید لب را گزید و سر را روی میز [صفحه ۱۲۵] گذاشت که نبیند، منم بر آشفته و دل تنگ شدم که چرا باید این پیش آمد را یک نفر ببیند که بهائی نیست. اگر بهائی باشد باکی نیست. هنگام شب که تنها با عبدالبهاء از مسافرخانه‌ی امریکائیها به خانه بازمی‌گشتیم من برای اینکه مانند این پیش آمد رخ نگشاید و آبروی بهائیکری نرود و از این پس از این گونه کارها جلوگیری شود گزارش آنرا به عبدالبهاء دادم همه را شنید و هیچ نگفت، روزها گذشت ماه‌ها سپری شد میرزا رضا خان افشار به کشورهای باختر رفت شیخ محمد علی به عشق آباد برگشت... روزی عبدالبهاء زبان به گله گشود که سال گذشته تو درباره‌ی خسرو چنین گفتم؛ پاسخ دادم که من چیزی نگفتم. افشار چیزی دید و به شیخ محمد علی نشان داد ما هم دریافتم، چون افشار بهائی نبود و این کار را دید من دلتنگ شدم و نخواستم که این گونه کارها را بیگانگان ببینند و دستاویز رسوائی ما شود. عبدالبهاء گفت: همان روزها از افشار و شیخ محمد علی پرسیدم گفتند ما چیزی ندیدیم گفتم کاش همان روزها می‌فرمودید تا من با آنها روبرو می‌کردم... سخن بدرازا کشید در پایان گفت: می‌خواهم این را همه بدانند که اگر کسی از کمترین چاکران ما بدگویی کند به ما برمی‌خورد. گفتم: این را پذیرفتم. اکنون آنچه مایه‌ی این گله بود بشنوید: روزی عبدالبهاء به من گفت: می‌خواهم خسرو را زن بدهم گفتم: کاری بجا و بایا می‌باشد و برای او دیر هم شده است زیرا تلواس این کار را بسیار دارد آنگاه عبدالبهاء آن گله را کرد. و چون جشن زناشوئی را بیاراستند عبدالبهاء به من گفت باید گفتاری که ویژه‌ی پیوند زن و شوهر است تو بخوانی. گفتم: بر روی چشم. در روز جشن با آهنگ خوش خواندم و همه پسندیدند، آنگاه ندانستم از چه راه عبدالبهاء به شیخ محمد علی قائنی که در آن جا بود گفت: شما هم به آئین مسلمانی آنچه [صفحه ۱۲۶] شایسته‌ی پیوند زن و مرد است بخوانید شیخ محمد علی هم این اصدق را به کمک خواست و چنانکه در ایران میان مسلمانان شیعه روایی دارد گفتاری به زبان تازی خواند سپس خود از سوی مرد نماینده شد و این اصدق از سوی زن. نخست شیخ محمد علی می‌خواند: «پیوند کردم و به زناشوئی رساندم آن کسی را که من نماینده‌ی او هستم به کسی که تو نماینده‌ی او هستی» این اصدق هم در پاسخ می‌گفت «پذیرفتم به پیوند و زناشوئی آن را که تو نماینده‌ی او هستی برای آن کسی که من نماینده‌ی او هستم» و شش بار هر باری واژه‌هایی را که گفته‌ها را بهم پیوند می‌دهد ولی یک کامه را می‌رساند خواندند. این اصدق از روی ناچاری می‌خواند

شیخ محمد علی هم چون خوی آخوندی در نهادش بود و بیماری این کارها را داشت می‌خواند و خوشش می‌آمد. آن‌هائی هم که در گرداگرد اطاق نشسته بودند در دل بکار شیخ می‌خندیدند عبدالبها هم همه را می‌پائید - من هم شادمان که سپاس خدا را آن‌هائی را که من در روزگار نادانی برتر و بالاتر از خود می‌دیدم و آرزوی آستان نشینی در گاهشان را داشتم امروز پیش من نمودی ندارند. جشن با خوردن شیرینی و میوه به پایان رسید و جوانان برای خنده و شوخی بهانه‌ها بدست آوردند... از من نمی‌پرسید که عاقبت این خسرو چه شد؟ عبدالبها پس از جشن زناشویی به خط من و بیادگار این جشن نامه‌ی بالا بلندی درباره‌ی خسرو نوشت و آن نامه را از این گونه سخنان بود: خسرو روزی به این دستگاه راه یافت و در چاکری کوشید که لب از شیر مادر تازه شسته و ناخن دست و پایش نرم بود و سخت نشده بود. بعد از درگذشت عبدالبها با خسرو نیز مانند دیگران بسختی رفتار کردند و او را راندند به بیروت رفت و از پریشانی خود را کشت مزه اینجاست چون این سخن فاش شد و برخی از دوستان خسرو پرسیدند خسرو چرا خود را کشت؟ گفتند: از بس دل بستگی به شوقی داشت تاب دوری نیارود و خود را از میان برد.

برنامه های شبانه

این سخن‌ها را داشته باشید و اکنون از برنامه‌ی شبهای ما بشنوید: هر شب به نزد عبدالبها می‌رفتیم جز شب‌های دوشنبه زیرا در پسین یکشنبه به «مسافرخانه» در کوه کرمل می‌آمد و سری می‌کشید آنگاه به اطاق بزرگی که پهلوی آرامگاه باب بود می‌نشست و بهائیان نیز گرداگرد اطاق [صفحه ۱۲۷] می‌نشستند و چائی می‌خوردند پس از آن برمی‌خاست و گلابپاشی بدست می‌گرفت و بر سر و روی همه گلاب می‌ریخت و همه را به درون اطاقی که می‌گویند گور باب در آنجاست می‌فرستاد و خودش پشت سر همه دم در می‌ایستاد و در را می‌بوسید و فرمان خواندن زیارت نامه می‌داد و گاهی هم خودش می‌خواند و پس از آنکه دریافت که من آوایم خوبست این کار را در همه جا به من واگذار کرد. ولی چون دریافت که من خوب می‌خوانم؟ شبی با دوستان در نزدش نشسته بودیم و از هر دری سخن در پیوسته که شادروان عزیز الله ورقا گفت: صبحی خوب می‌خواند. عبدالبها فرمود: بخواند. من که از دیرگاه چشم براه این فرمان بودم و آرزوی آنرا داشتم جانی تازه [صفحه ۱۲۸] یافتم و با آب و تابی بی‌اندازه یکی از رازگوئی‌های شیوا و رسا را به زبان تازی به آهنگ خوش خواندم، بسیار خرسند شد و آوایم را پسندید و پس از آن هر شب مرا می‌فرمود که بخوان. شبی گفت: صبحی! از چاه‌های بها بخوان. این چاه را خواندم: «ساقی از غیب بقا برقع بر افکن از عذار تا بنوشم خمر باقی از جمال کردگار آنچه در خمخانه‌داری نشکند صفرای عشق زان شراب معنوی ساقی همی بحری بیار تا که بر پرند اطيوار وجود از سجن تن در فضای لا مکان در ظل صاحب اقتدار مرد گانند در این انجمن اندر ره دوست ای مسیحای زمان هان نفسی گرم بر آر گر خیال جان همی هستت بدل اینجا میا ورتار جان و سر داری بیا و هم و بیار رسم ره این است گر وصل بها داری طلب ورنباشی مرد این راه دور شو زحمت میار درویش جهان سوخت از این نغمه‌ی جانسوز الهی وقت آن است کنی زنده از این ناله زار» دو نکته است که باید بدانید یکی آنکه اگر رج‌های این سخنان همه با یکدیگر هم ترازو نیستند گوینده چنین گفته است ما درست نوشته [صفحه ۱۲۹] ایم، دوم آنکه بها گاهی که به سلیمانیه رفت و در تکیه‌ی درویشان با آنها همراه شد چون از نامش پرسیدند گفت: نامم درویش محمد است. در این باره داستانهاست که شاید در جای خود بگوئیم. بر سر سخن رویم از آن پس هر شب به فرمان عبدالبها چاه‌ای از بها می‌خواندم تا آنچه در چنته داشتم به ته کشید. در شب چهارم و پنجم همین که فرمان داد گفتم: برخی خاکپایت شوم از سخنان خداوند چیزی از بر ندارم از سخنان سعدی و حافظ چیزی بخوانم؟ فرمود: بخوان، آنگاه با آب و تاب و شور و شادی این غزل را خواندم: «چشم بدت دور ای بدیع شمایل ماه من و شمع جمع و میر قبائل جلوه کنان می‌روی و باز بیائی سرو ندیدم بدین صفت متمایل هر صفتی را دلیل معرفتی هست روی تو بر قدرت خداست دلائل قصه‌ی لیلی مخوان و غصه‌ی مجنون عشق تو منسوخ کرد ذکر اوائل نام تو می‌رفت و عاشقان بشنیدند هر دو به رقص آمدند سامع و قائل پرده

چه باشد میان عاشق و معشوق سد سکندر نه مانع است و نه حائل [صفحه ۱۳۰] گو همه شهرم نگه کنند و ببینند دست در آغوش یار کرده حمایل دور به آخر رسید و عمر به پایان شوق تو ساکن نگشت و مهر تو زائل گر تو برانی کسم شفیع نباشد ره بتو دانم دگر به هیچ وسائل با که بگویم حکایت غم عشقت این همه گفتیم و حل نگشت مسائل سعدی از این پس نه عاقل است و نه هوشیار عشق بچربید بر فنون فضائل» نمی توانم برای شما بگویم خواندن و آوای بم و زیر و آهنگ شورانگیز من چه کرد، هر جا گویی بود خریدار نایم شد! نه تنها مردان که پیرامونم بودند مات نوای من شدند زنها نیز در اندرون خود را به پشت درها کشاندند و شیفتگی نمودند! عبدالبهاء هم که در سرشتش مایه‌ای از شور و کشش بود چنان دلباخته شد که تکیه بر نیمکت داد و چشمها را بر هم نهاد و در جهانی دیگر فرورفت. چون خواندن من پایان یافت پس از دمی که خاموشی انجمن را فرا گرفته بود دیده بر گشاد و گفت: ای صبحی غوغا کردی خوب چامه‌ای برگزیدی این یکی از بهترین سخنان سعدی است ولی اگر از من می‌پرسی من این چامه را دوست دارم آنگاه با نیمه آهنگ آغاز خواندن نمود و با نرمی پاها را بر زمین می‌کوبید: [صفحه ۱۳۱] آب حیات من است خاک سر کوی دوست گر دو جهان خرمی است ما و غم روی دوست ولوله در شهر نیست جز شکن زلف یار فتنه در آفاق نیست جز خم ابروی دوست داروی عشاق چیست زهر ز دست نگار مرهم مشتاق چیست زخم ز بازوی دوست گر بکند لطف او هندوی خویشم لقب گوش من و تا بحشر حلقه‌ی گیسوی دوست گر متفرق شود خاک من اندر جهان باد نیارد ربود گرد من از کوی دوست گر شب هجران مرا تاختن آرد اجل روز قیامت زخم خیمه به پهلوی دوست سخن که به اینجا رسید چند بار پشت سر هم آنرا خواند آنگاه چشم برگشاد و گفت: «فی امان الله». همه برخاستند و رفتند جز ویژگان که بر جای خود نشسته بودند. عبدالبهاء آزادانه لب به سخن گشود و از موسیقی و درگیری آن در روان آدمی سخنها گفت و گفت: روزگاری که ما در تهران بودیم حاجی علی اکبری بود تارزن که بسیار خوب می‌زد و ساز او درمان درد من شد من در میان سخنش دویدم و گفتم: نواده‌ی او اکنون از هنرمندان این رشته است و بهمان نام نیا به حاج علی اکبر خان شهنازی نامور است. [صفحه ۱۳۲] عبدالبهاء دنباله‌ی سخن را رها نکرد و گفت روزی که ما به اسلامبول رسیدیم یک شب ما را در آن سوی پل تا بامداد نگاهداشتند و نگهبانان بر ما گماشتند مردی در سر پل نی می‌زد چنان در من کارگر آمد که تا دمیدن آفتاب بخواب نرفتم... آن شب بما بسیار خوش گذشت. شب دیگر این جامه را از دانای راز حافظ شیراز خواندم: سالها دل طلب جام جم از ما می‌کرد آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا می‌کرد گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود طلب از گمشدگان لب دریا می‌کرد مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش کو به تأیید نظر حل معما می‌کرد دیدمش خرم و خندان قدح باده بدست و اندران آینه صد گونه تماشا می‌کرد گفتم این جام جهان بین به تو کی داد حکیم گفت آنروز که این گنبد مینا می‌کرد آنکه چون غنچه دلش راز حقیقت بنهفت ورق خاطر از آن نسخه محشا می‌کرد گفتم آن یار کزو گشت سردار بلند جرمش این بو که اسرار هویدا می‌کرد [صفحه ۱۳۳] آن همه شعبده‌ی عقل که می‌کرد انجام ساحری پیش عصا و ید بیضا می‌کرد فیض روح القدس از باز مدد فرماید دیگران هم بکنند آنچه مسیحا می‌کرد بیدلی در همه احوال خدا با او بود او نمی‌دیدش و از دور خدایا می‌کرد گفتمش سلسله‌ی زلف بتان از پی چیست گفت حافظ گله‌ای از شب یلدا می‌کرد هر چند این چامه و آهنگ، شور و کششی به عبدالبها و دیگران داد ولی مانند شب گذشته نبود و براستی آن شب نوبر بود. باری در یکی از شبها که خواستم بخوانم یکی از بهائیان یاوه گو روی به عبدالبها کرد و گفت اگر از سخنان سخنوران بهائی مانند نعیم و نبیل و دیگران بخواند بهتر نیست؟ عبدالبها توی دهنش زد و گفت نه. سپس سخن از سخنوران و گویندگان فارسی به میان آورد و نامی از قآنی و یغما برد و از داد گوئی یغما ستایش کرد و گفت: از او پرسیدند تو در سخن استادتری یا قآنی گفت در شهری که قآنی گفت در شهری که قآنی فرمانروای سخن است من پته نویسی بیش نیستم. آنگاه از سخنان قآنی و یغما چند تکه خواند و خندید. روزی پیاده برای گردش به کنار دریا رفتیم هوا هم رو به گرمی می‌رفت در برگشت با یکی از بزرگان شهر رو برو شد و درباره‌ی زمین‌های دامنه‌ی [صفحه ۱۳۴] کرمل سخن می‌گفت گفتگو به درازا کشید دیرتر از

روزهای دیگر به در خانه رسیدیم آسمان تاریک شده بود و ستاره‌ها پیدا بودند یکسر به اطاق پذیرائی رفت و دستور داد که چون تشنه است «لیموناته» بیاورند. (در آنجا چند لیمو را می‌فشارند و آب آنرا می‌گیرند و شکر و آب یخ در آن می‌ریزند نوشیدنی گوارائی می‌شود و به آن لیموناته می‌گویند). میرزا هادی در یکی از کاسه‌های مرغی که از آشخوری کوچکتز و از ماست خوری بزرگتر بود لیموناته آورد در این میان دوستان را هم خواند به یادم نیست از چه رو سخن درباره‌ی از خود گذشتگی به میان آورد پس از گفتار گفت: صبحی چیزی بخوان. من در زمینه‌ی سخنانش این پلمه‌ی شیوا و رسای او را به آهنگ خوش خواندم: «ای سر گشته‌ی بادیه پیمما اگر چه چون باد بادیه پیمائی ولی از جام عنایت سر مست و باده پیمائی پیمان‌های پیمان الهی بدست گیر و عهد الست بخاطر آر و می پرست شو چشم از دو جهان بپوش و جان در ره جانان نثار کن خوشتر دمی آن دم که یم عنایت بجوش و خروش آید و شبندی از فیض دریای کبریا به جان این مشتاقان رسد و دل عزم کوی دوست کند و به میدان فدا بشتابد و به قربانگاه حق در نهایت شوق و اشتیاق بدود ای ذبیح الله ز قربانگاه عشق برمگرد و جان بده در راه عشق باری حضرت بیچون این بندگان را درگاه احدیتش را به جهت عیش و عشرت و ناز و نعمت و آسایش و راحت نیافرید «جام می و خون دل هر یک به کسی دادند در دائره قسمت اوضاع چنین باشد یکی را همدم گل و لاله و ساغر [صفحه ۱۳۵] و پیاله نمودند و یکی را مونس آه و ناله یکی را پیمان‌های سرشار بخشیدند و دیگری را چشم اشکبار لیل را غمزه‌ی دل‌دوز دادند و مجنون را آه جگر سوز پس معلوم شد که نصیب عاشقان روی دوست جام بلاست نه جای صفا جان باختن است نه علم افروختن آتش است نه آسایش... از این خواندن عبدالبهاء دگرگون شد و در جهان نشوه رفت پس از دمی چند به بانک بلند فرمود «غزل غزل». من از خداوندگار جلال بلخی خراسانی این چامه را خواندم: باز آمد آن مغنی با چنگ ساز کرده دروازه‌ی بلا را بر عشق باز کرده بازار یوسفان را از حسن در شکسته دکان شکران را یک یک فراز کرده شمشیر در نهاده سرهای سروان را وانگاشان ز معنی بس سر فراز کرده خود کشته عاشقان را بر خونشان نشسته و آنگاه بر جنازه هر یک نماز کرده تا حلقه‌های زلفش حلق کراست روزی ای ما برون حلقه کردن دراز کرده بخت ابد نهاده پای تو را برخ برکت بنده‌ی کمینم وانگه تو ناز کرده [صفحه ۱۳۶] ای خاک پای نازت سرهای نازنینان وز بهر ناز تو حق شکل نیاز کرده پس از خواندن عبدالبهاء بمن نگاهی کرد آنگاه کاسه‌ی لیموناته را به لب برد و دمی از آن خورد و مرا به نزدیک خود خواند که بگیر و کام را شیرین کن که برای تو است. شیخ فرج الله زکی که از مردم کردستان و در مصر چاپخانه داشت و دوست عبدالبهاء و آن شب هم در آن انجمن بود چون دیگران او را نیز شور برداشت و به آهنگ بلند گفت: «و سقا هم ربهم شرابا طهورا» این آیه از قرآن است می‌گوید: پروردگار به ایشان نوشابه پاکیزه‌ای نوشاند. آن شب هم شبی بود که مانندش را کم دیدم. برآستی در زمین نبودیم و سر به آسمان می‌سودیم اگر بخوایم این خوشی و شادی که هر شب دست می‌داد و عبدالبهاء را بر سخن می‌آورد برای شما بنویسم نیازمند به دفتری پر برک و سترک هستم. نمی‌دانم خداوند بیچون در پیکر ناتوان من چه چیز نهفته بود که همه‌ی آن کسانی که دادمند رهنمائی مردم بسوی خدا بودند چون به من می‌رسیدند بر سر گفت و سخن می‌آمدند و با سوز و گرمی هر چه می‌خواستند می‌گفتند. در من دلی آشنای راز سراغ داشتند؟ و یا چون روی دل مرا بی‌آلایشی بسوی خود می‌دیدند بی‌دریغ برازم آشنا می‌گردند. یاد دارم که چون در سال ۱۳۱۱ خورشیدی به مراغه رفتم که گزارش آنرا برایتان خواهم گفت در خانقاه فرود آمدم و با سرور درویشان و راهنمای ایشان دیدار کردم او نیز چنان بود چون به من می‌رسید سخن‌ها می‌گفت و درها می‌سفت که من همه‌ی آنرا اندوخته سینه می‌کردم. [صفحه ۱۳۷]

دعای عبدالبهاء درباره انگلیس

پس از آنکه انگلیس‌ها در جنگ نخستین جهانی بسررداری لرد المبی فلسطین را از دست عثمانیها گرفتند در حیفای میان عبدالبهاء و لرد المبی دید و بازدید شد، عبدالبهاء درباره‌ی امپراطور انگلیس ژورژ پنجم آفرین‌ها گفت و به زبان تازی روزی که آنها بحیفا

رسیدند بدین گونه خدا را خواند: «اللهم ان سرادق العدل قد ضربت اطابها علی هذه الارض المقدسه فی مشارقها و مغاربها و نشکرک و نحمدک علی حلول هذه السلطه العادله و الدوله القايره الباذله القوه فی راحه الرعيه و سلامه البريه اللهم اید الامپراطور الاعظم جورج الخامس عاهل انگلتره بتوفیقاتک الرحمانیه و ادام ظلها الظلیل علی هذه الاقلم الجلیل بعونک و صونک و حمایتک انک انت المقتدر المتعالی العزیز الکریم» می گوید: خدایا برستی سرا پرده ی داد بر خاور و باختر این زمین پاک میخس کوبیده شد سپاس و درود می گوئیم تو را بر رسیدن این فرمانروائی دادگر و فرمانداری چیره که نیروی خود را در آسایش زیردستان و تناسنی مردمان به کار می برد. خدایا کومک ده امپراطور بزرگ ژورژ پنجم پادشاه بزرگ انگلیس را به کامیابی های بخشایش خود و پایدار کن سایه ی گسترده ی او را بر این کشور بزرگ به کومک و نگهبانی و پشتیبانی خود توئی توانا و بلند و گرامی و بخشنده. «و در نامه ای که بنام پاقراف به تهران فرستاد درین باره چنین می گوید: «ای ثابت بر پیمان مدنی بود که مخبره بکلی منقطع و قلوب متأثر و مضطرب تا آنکه درین ایام الحمدلله بفضل الهی ابرهای تیره متلاشی و نور راحت و آسایش این اقلیم را روشن نمود سلطه ی جابره زائل و حکومت عادلّه حاصل جمیع خلق از محنت کبری و مشقت عظمی نجات یافتند...» در الواح ذکر عدالت و حتی سیاست دولت فخمیه ی انگلیس مکرر مذکور ولی حال مشهود شد و فی الحقیقه اهل این دیار بعد از صدمات شدیدۀ راحت و آسایش رسیدند.» در یاداش این نکو گوئی انگلستان عبدالباها را به نشانی سرافراز کرد. به همراهی این نشان پا نیام سر را نیز به عبدالباها دادند و عبدالباها که تا آن روز در میان مردم آنجا به عباس افندی نامور بود به سر عباس شناخته شد. روزی بیاد دارم که در طبریا بودیم (شهری است در کنار دریاچه آب شیرین و بیشتر مردم آنجا یهودی هستند) عبدالباها و من سواره از خیابانی که آن را داشتند سنگ فرش می کردند می خواستم بگذریم نگهبان خیابان دست بلند کرد که از اینجا نگذرد عبدالباها به تازی گفت: من پسر عباس هستم. نگهبان گفت: پس بیشتر از هر کسی باید قانون را نگهدارید. نشان و پا به نام گرفتن عبدالباها سخن ها به میان آورد گروهی این کار را پسندیده نمی دانستند و خرده گیری می کردند که مرد خدائی نباید در پی این خودنمائیها باشد و چون پس از فیروزی در جنگ انگلیسها به چند تن از بزرگان مسلمان آن دور و بر نشان و پا بنام دادند و هیچیک نپذیرفتند همسنجی آنها با عبدالباها بیشتر زبان زد شده بود می گویند برای شیخ محمود آلوسی مفتی بغداد هم انگلیسها نشان فرستادند ولی بازگرداند و گفت: من زیر بار سپاس دیگران نمی روم و از این رو در نزد مردم به ویژه مسلمانان بسیار گرامی شد. شبی گفتگو از نشان دادن انگلیسها به میان آمد عبدالباها گفت: عثمانیها هم برای من نشان فرستادند ولی من پس از پذیرفتن به دیگران بخشیدم. این گفتگو در انجمن همگانی نبود در میان چند تن از ویژگان بود. [صفحه ۱۳۹] عبدالباها با مثنوی خداوندگار جلال بلخی خراسانی میانه‌ای داشت و گاهی از آن می خواند و در میان سرگذشتهای آن دفتر داستانهای نغز را خوش داشت و چون از خواندن من به شور و شادی می آمد از سخنان خداوندگار می خواند بویژه از داستان «صدر جهان» و چنان می خواند که هر کس در می یافت به شور آمده است و پیوسته شش دفتر مثنوی جلت کرده دم دستش بود که گاهی چون آسایش می یافت می خواند. نمی خواهم از زبان او از خود ستایشی کرده باشم ولی در یکی ازین شبها که خواندن سرودهای شیرین فارسی او را به شادی و خوشی کشانده بود سرگذشت وصال شیرازی را بدین گونه گفت: که چون فتحعلیشاه به شیراز رفت بزرگان شهر از دانشمندان و سرجنبانان و بازرگانان به دیدنش رفتند گاهی که آخوندها در پیشگاهش باریافته بودند وصال شیرازی هم سر رسید چون می دانست که آخوندها با درویشها میانه‌ای ندارند برای دلخوشی آخوندها که زورشان زیادتر از درویشان بود روی به وصال کرد و گفت: شنیده‌ام که آواز خوشی داری و خوب می خوانی. کامه‌اش این بود که وصال را در نزد آخوندها شرمنده کند ولی او در پاسخ گفت: آواز خوش خدادادی است و رنجی در آن نکشیده‌ام آنچه خود بدست آورده‌ام و در راه آن کوشش کرده‌ام و به آواز پیوند داده‌ام ساز است که خوب می نوازم. فتحعلیشاه از پاسخ او درمانده شد و گفت: وصال! در گردآوری هنر زیاده روی کرده‌ای. وصال نامش محمد شفیع و پینامش میرزا کوچک از مردم شیراز و یکی از دانشمندان بنام بود. استاد و رهنمایش شادروان میرزا

ابوالقاسم سکوت یکی از درویشان دل آگاه بود. نخست در سخن نام مهجور بر خود نهاد و چون از دوری [صفحه ۱۴۰] به نزدیکی رسید به فرمان استاد خود سکوت، «وصال» نام گرفت و دفترهای بسیار در دانش‌های گوناگون از خود به یادگار گذاشت هفت گونه خط را خوب می‌نوشت و در هر هنری سرآمد بود از این‌ها گذشته فرزندان و فرزند زادکانی از فرخندگی پرورش خود به این جهان داد که مایه‌ی سرافرازی ایران بوده و هستند. عبدالبها رفته رفته با من خو گرفت و خشنود بود که بودش من مایه‌ی شادمانی روان اوست بارها این را به زبان آورد و به خط خود بر کاغذها نوشت و یکی از آنها نامه‌ایست که به پدرم نوشت و او را از این راز آگهی داد. اینک نامه: «ای بنده‌ی بها سلیل جلیل به فوز عظیم رسید و به موهبت کبری نائل شد عاکف کوی دوست گشت و مستفیض از خوی او گردید در این انجمن حاضر گشت و به صوت حسن ترتیل آیات نمود هر شب جمع را مستغرق بحر مناجات کرد و به آهنگ شور و شهناز به راز و نیاز آورد شکر کن خدا را که چنین پسر روح پروری به تو داد و علیک البهاء الابهی عبدالبها عباس.» اکنون بد نیست با مردمی که دو رو بر عبدالبها بودند آشنا شویم و ببینیم در میان آنها خداوندان دل یافت می‌شدند یا نه؟ دو دسته مردم در پیرامون عبدالبها جای داشتند یک دسته‌ی آنها مهمانانی بودند که برای دیدن او از راه‌های دور بویژه ایران بدانجا آمده و می‌آمدند و چند روزی در مسافرخانه می‌ماندند. مردمی ساده و خرافی پسند و آمده بودند تا مزد دیدار خود را سرمایه‌ی رفتن به بهشت کنند و پس از چند روزی بروند و جای خود را به آیندگان دیگر بدهند. گاهی در میان ایشان رندی پیدا می‌شد که گفتگو و آمیزش با او بی‌مزه نبود. دسته‌ی دیگر فرزندان آنهایی [صفحه ۱۴۱] بودند که بابها بدانجا رانده شده اینها نه سادگی و بی‌آلایشی دسته‌ی نخست را داشتند و نه دریافت رندان جهان را، کارشان داد و ستد، مفتخوری و خودپسندی بود. و گل سر سبد این دسته چهار داماد عبدالبها بودند که از خرد، دانش و فرهنگ جدائی داشتند و از پولهائی که به نام باج، حاجی امین از بهائیان می‌گرفت و به عکامی فرستاد هزینه‌ی زندگی آنها از خوراک و پوشاک و آموزش و پرورش فرزندان‌شان داده می‌شد و کسی از آنها نیک خواهی و مهربانی و دستگیری از بینوایان ندیده بود.

دختران عبدالبها

عبدالبها چهار دختر داشت بزرگتر از همه ضیائیه خانم بود پس از او طوبی خانم و روحا خانم و از همه کوچکتر منور خانم چنانکه گفتم بها می‌خواست میان دو فرزندش بستگی همیشگی باشد و برای این کار به ناچار می‌بایستی دختران عبدالبها را به پسران غصن اکبر بدهند ولی زن عبدالبها منیره خانم از این کار جلوگیری کرد (و این همان زن است که بها پاینام کنه‌ی ادرنه به او داد) و چون ناچار بودند دخترها را بشوهر بدهند آدم تراشی کردند ضیائیه خانم را به میرزا هادی دادند و گفتند که از افنان است. اکنون ببینیم افنان کیانند. بها که نزد پیروان خود دادمند خدائی بود خود را درخت و فرزندان نرینه‌ی خویش را غصن خواند و بستگان سید باب را افنان به گمان اینکه اغصان شاخه‌های بزرگ و افنان شاخه‌های کوچک است ولی در واژه‌ی تازی غصن را شاخه و فنن را شاخه‌ی راست گویند و از سه به بالا اغصان و افنان است و باز گمان کرده که افنان تک است از این رو به هر یک از بستگان باب بجای اینکه فنن بگوید افنان گفته. درباره‌ی [صفحه ۱۴۲] بستگان باب گفتگو بسیار است زیرا باب خویشاوند نزدیک نداشت جز سه دایی و میرزا هادی از فرزندان دایی سید باب نبود میرزا هادی پسر سید حسین و او فرزند سید ابوالقاسم سقاخانه است که سر دسته‌ی سینه‌زان شاه چراغ شیراز بوده و سالی چهل تومان مزد چاکری آن آستان را می‌گرفته و می‌گویند با زنی که سید باب در شیراز گرفت خویشاوندی داشت و گروهی چندان به باب نداشت و نه او و نه فرزندان‌ش در راه باب گامی برنداشتند تا چه رسد به جانفشانی. پس از چندی میرزا هادی نوه‌ی او از عکاس در آورد و با تهی‌دستی از هر مایه‌ای ضیائیه خانم دختر عبدالبها را گرفت و شوقی را با دو پسر دیگر و دو دختر به بار آورد که امروز هم خودش و هم فرزندان‌ش رانده در گاه شوقیند و جز پول در آوردن از کیسه‌ی عبدالبها و خوردن و آروغ زدن کاری ازش ساخته نبود، از ریش هم کوسه بود. روزی عبدالبها او را خواست گفتند: دارد

ریش می‌تراشد عبدالبهاء گفت: ریش کی را می‌تراشد او که ریش ندارد، ربابه باید ریش بترشد (ربابه زنی بود از مردم یزد که رخت شوری و جارو پاروی اندرون را می‌کرد چهری آبله گون و پر مو داشت) دختر دوم عبدالبهاء را به میرزا محسن دادند مردی کوتاه بالا و سر تاس بود و میان دامادها از دیگران فزونی داشت، یک چشم در شهر کورها بود. او هم سه پسر و یک دختر داشت. سومین دختر عبدالبهاء روحا خانم بود که او را به میرزا جلال فرزند سید حسن اصفهانی بازرگان که به دست ظل السلطان کشته شد دادند از او دو پسر و یک دختر ماند. [صفحه ۱۴۳] چهارمین داماد عبدالبهاء هم آقا احمد یزدی بود. اداها در آورد تا در سن پیری دختری که چند خواستگار داشت و نامش منور خانم بود گرفت. این را هم بدانید در سر این دخترها گفتگوها شد، از هر گوشه خواستگاری بلند شد و بسیاری رانده شدند تا سرانجام هر چهار به خانه‌ی شوهر رفتند یا درست بگوئیم شوهر به خانه‌ی اینها آمد. این را هم بدانید که بیشتر این افنانها چل بودند و چندتن از ایشان دیوانه‌ی زنجیری شدند، برای نمونه دو سه تا را می‌گویم: حاجی میرزا محمد تقی پسری داشت خوش خط و دانش خوانده بنام سید آقا در ۲۲ سالگی روزی در آبدارخانه قلیان خواست پی در پی کشید و سخن نگفت تا چهره‌اش سرخ و آتشی شد و خرد را از دست داد. حاجی سید میرزای افنان هم پسر و دخترش هر دو دیوانه شدند که در سرداب خانه کند و زنجیرشان کردند. میرزا ابوالحسن افنان که میرزا هادی برادرزاده‌اش بود و در حیفا در نزد عبدالبهاء به آسودگی می‌زیست و من او را دیده بودم روزی به کله‌اش زد و به کنار دریا رفت و خود را در آب انداخت و در گذشت.

شوقی در کودکی

در میان نواده‌های عبدالبهاء در روزهای نخست من با شوقی آشنا شدم و او دارای سرشت و نهاد ویژه‌ای بود که نمیتوانم درست برای شما بگویم خوی مردی کم داشت و پیوسته میخواست با مردان و جوانان نیرومند دوستی و آمیزش کند! شبی با او و دکتر ضیاء بغدادی فرزند یکی از بهائیان نامور که در آمریکا کارش پزشکی بود و برای دیدار عبدالبهاء به حیفا آمده بود در عکا گرد هم بودیم و شوخی‌هایی که جوانان یکه می‌کنند [صفحه ۱۴۴] می‌کردیم، در میان گفتگو من برای کاری از اطاق بیرون رفتم و بازگشتم در بازگشت دیدم دکتر ضیا کار ناشایستی کرده... من برآشتم و گفتم: دکتر! این چه کاری است که می‌کنی؟ شوقی رو به من کرد و گفت اگر تو هم مردی داری نشان بده!! مانده‌ی این سخنان و کارها چند بار از او شنیدم و دیدم و دریافتم که باید کمبودی داشته باشد. هر چند از یادآوری این سرگذشت شرمنده‌ام و می‌دانم که نباید جز به ناچاری این سخنان را گفت ولی چون نیازمندی دارم که شوقی را خوب بشناسید و بدانید همانندهای این گونه مردمان کم و کاستی دارند چنانکه نمی‌شود اینها را نه در رج مردان گذاشت و نه از زنان به شمار آورد. نه بویه و دلبستگی و مهرورزی زنان را دارند و نه خرد و هوشیاری و مهربانی مردان را. در اینگونه آدمها دلبنده‌های ویژه‌ایست که دشوار است انسان به آن پی ببرد. نمی‌دانم شنیده‌اید؟ که گاهی کرت پزشکی مردی را روی تخت می‌خواباند و با کنش پزشکی او را زن می‌کند و یا وارونه زنی را مرد می‌نماید و هم آدمی که پیکره‌ی مردی دارد ولی نارس است و دارای خوی زنان است می‌شود که بر نیروی مردیش افزود. ای کاش در جوانی شوقی بکرت پزشک دانائی برمی‌خورد و ایارش یک پهلوی می‌شد اینکه می‌بینید نه دلبستگی به پدر دارد و نه اندوه برادر و خواهر می‌خورد، نه رنج مادر را در پرورش و نگهبانی خویش بیاد می‌آورد و نه دوستان. جانفشان را سپاسگزار است؛ فرمانها می‌دهد که کار مرد [صفحه ۱۴۶] خردمند نیست، بهانه‌ها می‌گیرد که از هوشیاری بدور است همه از آنجا سرچشمه می‌گیرد. من با شوقی دوست بودم. و در بیشتر گردشها با هم بودیم تا آنکه چند ماه پیش از مرگ عبدالبهاء به لندن رفت و همان روزها با یکدیگر نامه نویسی داشتیم. و پیوسته دستور عبدالبهاء در چگونگی آمیزش و گفتگوی با مردم با نوشته‌ی دست من به او می‌رسید. خوب بیاد دارم که در نامه‌ای که با خط من عبدالبهاء برایش نوشت سخن از پروفیسور ادوارد براون به میان آورد و گفت: گاهی که او را می‌بیند سخن از کیش و آئین بهائی به میان نیاورد و هر گاه پرفیسور از بها بپرسد و بگوید شما او را چه می‌دانید در پاسخ بگوید ما بها را استاد خوی‌های پسندیده

و پرورش دهنده مردمان می‌دانیم دیگر هیچ. و هم فرمود که در گفتگوی خود با دیگران باریک بین باشد و چیزی نگوید که بامزش آنان جور در نیاید. جز شوقی با روحی و سهیل افنان پسران میرزا محمد و نواده‌های عبدالبهاء دوست بودم. همچنین با منیب شهید فرزند میرزا جلال اصفهانی (که امروزه یکی از پزشکان ارجمند است و در بیروت در بیمارستان امریکائی کار می‌کند) حسین برادر شوقی که نزد من فارسی می‌خواندند. این را هم برای شما بگویم بها به پسرهای خود پای نام غصن داد و به بستگان دور و نزدیک و خرد و کلان زن باب هم پای نام افنان ولی در این میان به برادران و فرزندان برادر و خویشاوندان دور و نزدیک خود چیزی نداده مزه اینجاست که سید محمد یزدی که نیای مادریش نوهی دائی [صفحه ۱۴۷] زن باب بود افنان شد که شاخه‌ی خدا باشد ولی میرزا مجدالدین برادرزاده و داماد بها نه از اغصان شد و نه از افنان و شنیدم که مادر زنش از بها درخواست کرد که به او پای نام غصن بدهند و بها دریغ کرد و نداد. روزی در حیفا با یکی از رندان بهائی همین نکته را در میان گذاشتم. گفت: ای بی‌دین مگر نمی‌دانی همه چیز در دست اوست مگر نفرمود اگر به آسمان بگویم زمین و به زمین بگویم آسمان کس را نرسد که چون و چرا کند دلش می‌خواهد که به بچه گربه‌هائی که در خانه‌ی میرزا ابوالقاسم سقاخانه بدنیا آمده‌اند افنان بگوید و به فرزند برادر نگوید مگر همه چیز در دست او نیست؟ خاموش! مشت بر دهانم زدم و گفتم به چشم. هر چه آن خسرو کند شیرین بود. اکنون بر سر سخن رویم چنانکه گفتم من شب و روز سرگرم نوشتن و پاکنویس کردن نامه‌ها و به راه انداختن چرخ کارها بودم و از این راه عبدالبهاء را آسوده دل کردم و هر روز شماره‌ی بسیاری نامه و پاسخ آن در دست من بود. چیزی که مایه‌ی شگفتی من می‌شد نامه‌های بهائیان به عبدالبهاء بود که می‌توانم بگویم همه‌ی آنها از زیر چشم من می‌گذشت! و من پس از آگاهی بر آنها سرگردان می‌شدم و با خود می‌گفتم اینها چه پیشرفتی در رفتار و کردار پسندیده در این جهان کرده‌اند؟ و چه گامی در دانش و شناسائی به جلو رفته؟ که همه از عبدالبهاء آرزوهای پست و پوچ خواهانند و چنین پندارند که اگر هر کار ناشایستی از آنها سر بزند چون نامشان را [صفحه ۱۴۸] عبدالبهاء بر زبان رانده است در فردوس برین غلت خواهند زد. برای نمونه یکی را بشنوید: مردی بود از نیستانک نائین دستار بسر نامش ملا محسن پسر ملا تقی مکتب‌دار، این مرد نیرنگ‌باز و فریفتار از نائین به تهران آمد و خود را بنام آقا شیخ محسن شناساند و چون در سر هوای سروری و ناموری داشت و دانش و مایه‌ای نداشت که در میان مسلمانان چهره کند خود را به بهائیان چسباند و شور و جوش نشان داد و به دستاویز متل و سخن پردازی خود را جا کرد و در آموزشگاه تربیت که ویژه‌ی بهائیان بود دبیر تاریخ شد در آن روزگار من نیز از شاگردانش بودم رفته رفته از مبلغان هم شد و با تردستی و پشت هم اندازی از بسیاری از مبلغین کهنه کار پیشی گرفت تا آنجا که پاره‌ای بر او رشک بردند. اداها در می‌آورد و کرشمه‌ها می‌نمود که همه افسوس پایگاه بلندش را می‌خوردند همه‌ی این کارها را برای این بهره کرد که دختر میرزا نعیم سده‌ی اصفهانی را که از مبلغان به نام و سخنور بود و در نزد انگلیس‌ها چاکری می‌کرد به زنی بگیرد. دختر گفت: اگر می‌خواهی زنت بشوم باید دستار را کنار بگذاری و کلاه‌ی بشوی و ریش و پشم را هم تراشی. آشیخ محسن پذیرفت و در شب پیوند همه‌ی این کارها را کرد و میرزا محسن خان شد در آن روزگار که من در نزد عبدالبهاء بودم روزی در میان نامه‌ها به نامه‌ی این مرد رسیدم در آن نامه خواهش کرده بود که عبدالبهاء به او پاینام دبیر مؤید بدهد ولی نه چنانکه مردم بفهمند این خواهش را خود او کرده چنان پندارند خواست عبدالبهاء بوده. عبدالبهاء [صفحه ۱۴۹] که این چیزها در نزدش ارزشی نداشت او را نومید نکرد و در پاسخ با خط من نویساند: بها به قائم مقام امیر مدنبه‌ی تدبیر و انشا گفت من هم به تو دبیر مؤید می‌گویم... من چون نامه و خواهش او و پاسخ عبدالبهاء را دیدم دگرگون شدم و گفتم چه اندازه ما نادان بودیم که مردمی را که پابند به این چیزهای پست هستند و بزرگی را در این فریب‌ها و بازیها می‌دانند بزرگ می‌دانستیم و افسوس پایگاه بلندشان را می‌خوردیم. به جان شما سوگند اگر بخواهم پرسش‌ها و پاسخ‌های پیروان این کیش را بنویسم و یا گزارش دهم که چه خواهشها داشتند و چگونه برآورده می‌شد مات می‌شوید که چگونه مردمی که می‌گویند در راه خوشبختی و پیشرفت دانش و یگانگی جهانیان و برکناری آنان از تباہی جانبازی کردیم در پستی‌ها و پلیدی‌ها

فرورفته بودند. اگر به این کار دست یازم سرگرمی خوشمزه‌ایست و دفترهای خنده‌داری به میان خواهد آمد ولی از آن می‌گذرم چه عبدالبها مرا راز دار می‌دانست و چنین می‌پنداشت که در سینه‌ی من برای همیشه پنهان خواهد ماند. این را نیز بشنوید چند سال گذشت من به تهران آمدم و از این مردم ده رو و پلید کناره گرفتم روزی در خانه‌ی یکی از دوستان با پیره‌زنی ناتوان و بینوا برخورددم دلم به حال او سوخت گفتم نام تو چیست و از کجائی گفت نامم سکینه و از مردم نائینم. رفته رفته در میان سخن دریافتم که این بینوا خواهر دبیر مؤید است از او پرسیدم که به سراغ برادر می‌روی و کمکی به تو می‌کند؟ گفت مرا راه نمی‌دهد یکی دو بار با خواهرم ربابه که از نائین به تهران آمده بود به سراغش رفتیم زنش ما را به درون خانه راه نداد او هم چیزی نگفت تنگدستی و بینوائی را ننگ می‌داند. بی‌پروا گفتم نفرین باد بر این گروه بی‌شرم و پلید که برای فریب مردمان می‌گویند. همه باریک دارید و برگ یک شاخسار. ولی در نهران چون خویشاوندانشان بینوا هستند آنها را بخود راه نمی‌دهند. [صفحه ۱۵۰]

پاسخ نامه های بهائیان

بد نیست که نکته‌ی دیگری را هم بشنوید پاسخ نامه‌های بهائیان از سوی عبدالبهاء به دست من بسیار به سود بهائیان بود زیرا من بسیاری از لغزش‌های عبدالبهاء را که به زبان آنها تمام می‌شد جبران می‌کردم نمونه‌ای بیاورم که خوب دریابید: بهائیان ساده و کم دانش ایران چنین می‌پنداشتند که عبدالبهاء که در آنجا نشسته از کار همه‌ی مردم دنیا آگاه است. به یاد دارم گاهی با دائیزه‌ام که روزی زهرا خانم بود و امروز روحا خانم است در این گونه چیزها سخن می‌گفتم. او سرگرم پوست کندن باقلی بود از دانش عبدالبهاء سخن می‌گفت: که اکنون که من دارم باقلی پوست می‌کنم او که در عکاست مرا می‌بیند. با این گمان پوچ که در همه‌ی بهائیان نادان بود اگر سخنی نادرست می‌گفت بناچار می‌گفتند او درست گفته است. روزی پدرم گفت: در خانه‌ای که دو سه نفر بهائیان با هم می‌زیستند همه با هم نامه‌ای به پیشگاه عبدالبهاء نوشتند که در پائین نامه یکان یکن نوشته شده بود از نام‌ها که نوشته بودند این نام بود میرزا مؤمن، آقا بیگم زن میرزا مؤمن و زیر نام میرزا مؤمن نام میرزا بنی خانم نوشته بود. این نامه بدست عبدالبهاء رسید و چون خواست جواب نامه را بدهد و نام یک یک را بنویسد پرت شد به جای اینکه بنویسد آقا بیگم زن میرزا مؤمن نوشت آقا بیگم زن میرزا بنی خان: این پاسخ چون به تهران رسید غوغائی به پا شد هیچ کس نگفت که این لغزشی بوده که از خامه‌ی عبدالبها سر زده، همه گفتند بیگم زن میرزا بنی خان با میرزا بنی خان یاراست که عبدالبهاء نوشته است: «آقا بیگم زن میرزا بنی خان»، بیچاره میرزا مؤمن که زمین گیر بود داد و فریاد به راه انداخت [صفحه ۱۵۱] و کشان کشان خود را از خانه درون برد، آن دو، هم شرمند شدند و هم دچار شگفتی و یارای اینکه بگویند چنین چیزی نبوده نداشتند... من چون اینها را شنیده بودم نگران بودم که از این لغزشها که گاهی خاندانها را بر باد می‌دهد پیش نیاید. روزی در میان نامه‌ها نامه‌ی چند تن از دختران بهائی رسید. عبدالبهاء نام‌های ایشان را خواند و نامه را پاره کرد و بدور انداخت. در میان نامه‌ها نام نسری بود من پرسیدم نصر را با صاد بنویسم یا با سین؟ گفت: نمی‌دانم بگذار بینم خودشان با چه نوشته‌اند. هر چه گشت نامه در میان نامه‌ها پیدا نشد. گفت: این نام را خط بزنی و بنویس. گفتم: بنویسم بهتر است خواه با صاد و خواه با سین. برای اینکه اگر بنویسم چون این نامه به تهران برسد و نام این دختر در میان نباشد همه تا پدر و مادر به او می‌گویند تو در این دین سستی، و پیمان شکنی و یا کار زشتی کرده‌ای که عبدالبهاء نام تو را نوشته. ولی اگر با صاد باشد و ما با سین می‌نویسیم می‌گویند به تو دلیر مانند کسی. و اگر با سین باشد و ما با صاد بنویسیم می‌گویند یاری خدا با تو است. باری عبدالبهاء گفت: راستی این چنین است که می‌گوئی؟ گفتم آری و داستان میرزا مؤمن و آقا بیگم و میرزا بنی خان را برایش گفتم. گفت اکنون که چنین است با هر چه می‌خواهی بنویس من هم با صاد نوشتم: اگر امروز این کار را نکرده بودم پدر او را به گناه بی‌دینی و زشتکاری از خانه بیرون می‌کرد و او هم بدبخت می‌شد... ای بهائیان که مرا بد می‌دانید و رانده‌ی درگاه خدا می‌خوانید خوبی‌های مرا درباره‌ی خود و پدر و مادرتان فراموش نکنید از این گونه کارها من

بسیار [صفحه ۱۵۲] کرده‌ام که دیگری بجای من بود و از این رازها آگهی نمی‌داشت خانواده‌ها رنج می‌افتادند. چنانکه افتادند. روزی عبدالبهاء نام کسی را برای من برد که از پیروان بها بود و در خانه‌ی بها کار می‌کرد همان هنگام دیگری از آشپزخانه کم شد بها به او فرمود دیگر را تو دزدیده‌ای، در پاسخ چیزی نگفت. از این رو همه او را دزد دانستند پس از چند روز دیگر از جای دیگر پیدا شد آنگاه گفتند به به بر این گروه و دلبستگی که بالای سخن بها سخن نگفت. و بسیاری از بهائیان که به گفته‌های خودشان تاب این آزمایش را نداشتند از میان رفتند. اگر بخواهم گزارش روزگاری را که در حيفا و گاهی در عکا نزد عبدالبهاء بودم بنویسم گذشته از اینکه دور و دراز می‌شود می‌ترسم باور نکنید و مرا دروغزن بشمارید و بگوئید لاف می‌زند و گراف می‌گوید اکنون برای اینکه عبدالبهاء را بشناسید بشنوید: عبدالبهاء را در روزگاری من دیدم که در پایان زندگی و سالش به هفتاد و پنج رسیده بود ولی چشمش با فروغ و دندانهایش بجا و گوشش شنوا بود مردی خوش سخن و نکته سنج و با اندیشه بود گاهی جوشی می‌شد و برآشفته می‌گشت و در پاره‌ای جاها زود باوری نشان می‌داد و بدگوئی و سخن چینی در او کارگر می‌افتاد و چون با برادران و خویشاوندان پدری خود دوستی نداشت و آنها را سخت دشمن می‌شمرد و خرسند نبود که کسی از پیروانش با آن دسته‌ی از بهائیان که سرورشان غصن اکبر بود دیدن کند، به دنبال این دو دستگی مردم بدگو و سخن چین بهائی می‌دانی داشتند که در نهانی به او بگویند فلان آدم را در نیمه شب نزدیک کاخ بهجی دیدم [صفحه ۱۵۳] بی‌گمان به دیدار برادرش رفته این آگهی‌ها او را بر آتش خشم می‌نشانند و گاهی رنج و آزار کسان را فراهم می‌کرد. هر روز پیش از برآمدن آفتاب از خواب برمی‌خاست و سرگرم راز و نیاز می‌شد و یزدان پاک را می‌خواند و بیشتر به آهنگ و پی در پی می‌خواند: «یا الله المستغاث» سپس دوباره به بستر می‌رفت و یک تسوا از روز برآمده بیدار می‌شد کمی شیر و یکی دوزرده تخم مرغ می‌خورد آنگاه به کار می‌پرداخت و همیشه چه در تابستان و چه در زمستان روزها پس از ناهار کمی می‌خوابید.

عبدالبهاء نماز جمعه میخواند

روزهای آدینه پیش از نیمروز به مسجد می‌رفت و پشت سر پیشوای مسلمانان سنی که در آنجا روش حنفی داشتند دست بسته نماز می‌خواند و خود را مسلمان می‌نمود و در ماه رمضان هم، خویش را روزه دار نشان می‌داد و گاهی که در انجمنی با دانشمندان و بزرگان مسلمان روبرو می‌شد از برتری کیش مسلمانی سخن می‌گفت و چنان رفتار می‌کرد که مردم آن سرزمین آنها را مسلمان می‌دانستند و گمان نمی‌کردند که دینی تازه آورده‌اند و فرمانهای قرآن را سترده و به جای نماز و روزه و دستورهای دیگر مسلمانی چیز تازه‌ای آورده‌اند و فرمانهای نوی بکار بسته و اگر می‌پرسیدند چرا خویشتن را بهائی می‌نامید؟ می‌گفت: «بهائی دین جداگانه نیست شاخه‌ای از مسلمانی است». به خط من روزی به یکی که این پرسش را کرده بود به تازی نوشت: «اما التسمیة بالبهائیة کتسمیة بالصادلیة» می‌گوید: نام نهادن به بهائی گری چون نام نهادن به گروه شاذلی‌هاست: شاذلی یک دسته از خداشناسانند که پیرو کیش مسلمانی ولی نام شاذلی بر خود نهاده‌اند. من در عکا سرکرده‌ی این گروه را که [صفحه ۱۵۴] نامش شیخ محمود شاماتی و به سراغ عبدالبهاء آمده بود دیدم، چون درویشان خودمان بودند که خویش را بیداردل و آگاه روان می‌دانستند. آنچه به این کار کمک می‌کرد شیعی بودن ایرانیان بود که چون بهاء از ایران بیرون آمد و شیعه‌ی ایرانی به سه جانشین پیغمبر ناسزا می‌گفتند و بهاء آنها را از این کار نکوهید، آن دسته که پیرو او شدند و جانشینان پیغمبر را دوست گرفتند بهائی نامیده شدند. این سخنان دریافت مردم آن سرزمین بود و در این باره از گفتارهای بهاء، رندان بهائی گواه‌ها هم می‌آوردند. چه بها در نامه‌ها و دفترهای خود شیعه را دروغزن و بدآئین دانسته و هر جا نام شیعه را برده واژه‌ی «شیعه» را هم به دنبالش آورده که به فارسی زشت کار می‌گویند و به بسیاری از دانشمندان شیعه پاینام‌های زشت داده چون شادروان آقاجفی را گرگ و فرزندش را گرگ زاده و امام جمعه اصفهان را مار خوش خط و خال و بسیاری دیگر را به نامهای زشت خوانده است که اکنون از آن می‌گذریم. در نزد

دیگران و کسانی که دنبال دینداری نمی‌رفتند عبدالبهاء این کیش را مانند دین‌های گذشته به شمار نمی‌آورد و می‌گفت: مردم گرفتار بدبختی و جنگ و خونریزی و آزمندی بودند بها آمد و چیزهایی آورد که به درد مردم می‌خورد و آنها را به آسایش می‌رساند. گاهی که دانشمندان فرنگ به نزدش می‌آمدند و می‌پرسیدند شما بها را چه می‌دانید؟ در پاسخ می‌گفت: ما بها را استاد و پرورش دهنده‌ی مردم جهان براستی و درستی و پاکی و آزادگی می‌دانیم. دیگر سخن از اینکه بها فرستاده‌ی خدا و [صفحه ۱۵۵] برتر از همه پیغمبران است و از جهان بالا- به او کمک می‌رسد و یا خدائی است که در جامه‌ی آدمی پدیدار شده در میان نبود. عبدالبهاء در زندگی مانند بها نبود از او ساده‌تر و بی‌آلایش‌تر زندگی می‌کرد و اگر در میان پیروانش کسی را می‌دید که هوشیار است و آمادگی دانش و هنری دارد او را بر نزدیکان برتری می‌داد. به هیچ یک از دختران و نواده‌ها و دامادها پانامی نداد. و گاهی از کسان خود گله می‌کرد. و از آنها دل‌تنگی داشت. روزی من از سرما خوردگی ناخوش شدم چنانکه نتوانستم از خانه بیرون بیایم و از بامداد تا روز دیگر آسایش گزیدم و تنها در آنجا ماندم، گاه فرورفتن آفتاب دیدم یکی در خانه را می‌زند نزدیک در رفتم و گفتم کیست؟ عبدالبها گفت: شاید نخواهد بگوید که کیست؟ بی‌درنگ در را گشودم پرسید: چگونه‌ای؟ گفتم: در پرتو بخشش و نوازش سرکار آقا بسیار خوب آنگاه نشست و سخن آغاز کرد و سپاس بر گردن من نهاد و در میان سخن گفت: ای صبحی! بین تا چه اندازه مهربانم چون دانستم که تو را ناخوشی پیش آمده به سراغت آمدم. خواهد آمد روزگاری که تو در همین جا بیمار خواهی شد و کسی از تو دلجویی نخواهد کرد آنگاه به یاد من خواهی افتاد و خواهی گفت: فلانی چه اندازه مهربان بود. براستی چنین بود هر چند من پس از عبدالبها در آنجا نبودم و اگر بودم بدتر از آنرا می‌دیدم ولی در ایران هم مرا آسوده نگذاشتند و رشک بردند و مرا آزار دادند که برایتان گزارش آنرا خواهم داد. بسیاری مهر و دوستی که عبدالبها به یکی دو تن نشان می‌داد [صفحه ۱۵۶] خویشاوندان خود را به رشک می‌آورد و گاهی نزد این و آن گله می‌کردند که چرا باید عبدالبها دیگران را بر ما برتری بنهد و این را نمی‌دانستند که این برتری از راه نیازمندی است که او به آنها دارد و چون از آنها راستی و درستی دیده به زبان گرامیشان می‌دارد (و گر نه آنچه از ایران پول و خواسته و پیشکش می‌فرستند همه به کار خوشی و آسایش دامادها و دخترها و نواده‌ها می‌رسد. خوراک و پوشاک و گردش و هر گونه هزینه‌ی دوروبریهای عبدالبها از پولی بود که بهائیان ایران می‌فرستادند در آمد خود صد نوزده به او می‌دادند و بسا خویشاوندان کسانی که این پولها را با دست حاجی امین برای عبدالبها می‌فرستادند گرسنه بودند). از این رو بود که دخترها و بستگان نزدیک عبدالبها گاهی از بها یاد می‌کردند و در میان سخن می‌گفتند: آن دل‌بستگی که بها به خویشاوندان خود داشت عبدالبها ندارد و هم ارزشی را که او به کسان خود می‌گذاشت این نمی‌گذارد. از بزرگ منشی بها سخنها می‌گفتند که درست دستگاهش مانند دستگاه پادشاهان بود، گاهی بر اسب می‌نشست و گردش سواره می‌کرد و به روش پادشاهان دو تن از پسرهای کوچکش پیشاپیش او می‌رفتند سپس خود بها و بدنبالش پیروان می‌رفتند و فر و شکوه به او می‌دادند. داستان سوار شدن و اسب تازی او را در بیرون من از عبدالبها و دیگران بارها شنیدم. و پرده‌ای از نگارگری بدستم آمد که در برابر کاخ بهجی در دشت عکا به همان آئین که می‌گفتند در گردش است و چنانکه می‌بینید در این پیکره استادی به کار برده و هر کس عکس بها را دیده است بی‌گمان [صفحه ۱۵۸] در می‌یابد که یک سر مو این پرده با آن عکس جدائی ندارد. بها خوش داشت که پیروی آئین و روش پادشاهان بکند چنانکه می‌بینید در گفته‌ها و نوشته‌هایش به پیروان خود مانند پادشاهان، ما چنین فرمودیم و چنان دستور دادیم می‌گفت و از آن هم گام فراتر می‌نهاد آنرا بنام ای بنده‌ی من! ای پسر کنیز من! می‌خواند به هر یک از فرزندان و نزدیکان خود پانامی می‌داد و چنانکه پادشاهان گذشته به گرامی‌ترین زن خود «مهد علیا» می‌گفتند او نیز مادر غصن اکبر را مهدعلیا نامید که از پیش گفتیم.

اگر بخوایم چنانکه دلم می‌خواهد به پهنا و درازای سرگذشت خود در پیشگاه عبدالبها پردازم هر چند گزارشها و سرگذشت‌ها نغز و شیرین است می‌ترسم گفته‌ی نظامی: «آب ار چه همه زلال خیزد از خوردن پر ملال خیزد» درست درآید. همین اندازه بدانی از آنروز که به حیفا رفتم و پس از چندی همدم و همراز عبدالبها شدم تا روزی که از آنجا بیرون آمدم گام به گام با او بودم. بدور و بر فلسطین و شهر تبریا (کانون یهود در آنروز) رفتیم و بر روی دریاچه جلیل کشتی رانی کردیم در تبریا چندین روز در مهمانخانه‌ی غرو سمن که یک آلمانی در چند سال پیش آنرا روبراه کرده بود و پس از درگذشت او، زنش از آن نگاهداری می‌کرد ماندیم. در آن مهمانخانه دو دختر خوشکل و زیبای لبنانی بودند که به کارهای مهمانان از پاکیزه نگهداشتن اطاقها و آوردن چاشت در بامداد می‌رسیدند یکی از آن دو نامش صبحیه بود، اندامی زیبا و رخی سرخ و سفید و با نمک داشت. چون [صفحه ۱۵۹] با من همنام بود دوست شدیم و گرم گرفتیم ولی این دوستی چند روز پیش نپائید و «از دل برود هر آنکه از دیده برفت» درست درآمد. در بیرون شهر تبریا چشمه‌های آب گرم بود که از اندرون زمین می‌جوشید و بیرون می‌آمد و از آنها آبدانها ساخته بودند و گرمابه‌ها به راه انداخته که مردم برای تندرستی و بهبودی به آنجا می‌رفتند، چندین بار و هر باری با عبدالبها به آنجا رفتیم و اگر چه من عبدالبها را در گرمابه دیده بودم بدین سان: هر گاه که بدنش چرک و به گرمابه نیازمند می‌شد فرمان می‌داد تا خسرو گرمابه را آتش کند چون خوب گرم و آماده می‌شد عبدالبها نخست به ما می‌فرمود: بروید و شست و شو و کیسه کشتی کنید تا من هم هوس کنم و بروم، ما می‌رفتیم و پس از ما می‌رفت. ولی در طبریا با عبدالبها لخت می‌شدیم و به گرمابه و آبدان می‌رفتیم. دیگران که به گرمابه‌های آنجا می‌آمدند سر تا پا لخت بودند ولی ما به روش ایرانیها لنگ می‌بستیم و اگر گاهی بیگانه‌ای ما را می‌دید به لنگ ما می‌خندید ولی ما به لنگ آنها نمی‌خندیدیم. در این رهسپاری از کسانی که با ما همراه بود شادروان عزیزالله خان بهادر شیرازی بود که مردی دانشمند و زبان دان به شمار می‌رفت و نامه‌هایی که عبدالبها به امریکائی‌ها می‌نوشت ترجمانش را او می‌کرد. پس از درگذشت عبدالبها او نیز به ایران آمد و از کسانی بود که شوقی پاس او را نگه نداشت و او را هم از خود راند. مردی بود پاکیزه و پاکدامن روزی به کنار رود اردن رسیدیم چندین سواره که میرزا هادی پدر [صفحه ۱۶۰] شوقی هم در میان آنها بود به پیشواز آمدند و پیرامون کروسه‌ی عبدالبها را گرفتند من هوس اسب سواری به سرم زد اسب میرزا هادی را گرفتم و جای خود را در کروسه به او دادم. در این میان اسفندیار به اسبهای کروسه هی زد، سوارها هم که از دنبال می‌آمدند اسب‌ها را تاختند، اسب من از همه جلوتر افتاد تا برابر عبدالبها رسید چون مرا دید شادمانی نمود و گفت: صبحی! صبحی! اسب تازی هم که می‌کنی گفتم: آری این که چیزی نیست. «باش تا روزی که محمولان حق اسب‌تازان بگذرند از نه طبق.» از عدسیه به سمخ آمدم در آنجا شنیدیم که میان مسلمانان و یهودی‌ها ستیزه‌گی در گرفته است از این رو عبدالبها که می‌خواست چند روزی دیگر در گردش باشد بی‌درنگ با راه آهن با ما به حیفا برگشت و پس از یکی دو روز به بهجی رفتیم. شبی سخن از چامه و چکامه‌های فارسی به میان آمد و نام انوری ابیوردی را برد عبدالبها ابیوردی را آب یوردی به زبان آورد دریافتیم که دانسته‌های خود را در این بخش از استاد نیاموخته و آنچه فرا گرفته از خواندن دفترها و دیوان‌ها در نزد خود بوده باری چامه‌ای از خود خواند که چندتا از آن در یادم است: این حلق در حلقه افتاد این دام بلا موی تو بود بنگر صنما روی دل ما چون قبله نما سوی تو بود اسباب جنون آماده کنون جان منتظر هوی تو بود در پایان که گریز به نام می‌زند می‌گوید: بر مدعیان گردید عیان عباس سگ کوی تو بود [صفحه ۱۶۱] گاهی که بهائیان این چامه را می‌خواندند به این جا که می‌رسید با آنکه نمی‌توانستند دست در سخنان خداوند خود ببرند ولی به ناچار ناپرهیزی می‌کردند و به جای سگ کوی تو سر گوی تو می‌خواندند و از این نافرمانی که در جاهای دیگر نشانه‌ی بی‌دینی و دروندی است سرافرازی می‌نمودند.

شبی سخن از حاجی میرزا آقاسی به میان آمد و عبدالبهاء درباره‌ی کشته شدن ملا محمد تقی قزوینی و گرفتاری قره‌العین و میرزا صالح شیرازی و دو دسته تن دیگر داستانها گفت و داد گوئی کرد که چون خواستند بجای ملا محمد تقی پنج کس را بکشند حاجی میرزا آقاسی داد و بیداد به راه انداخت که یک تن کشته شده است چرا می‌خواهید به جای یکی پنج آدم را بکشید یکی بس است و پس از آن سرگذشت شیرینی از حاجی میرزا آقاسی به میان کشید بدین گونه: حاجی میرزا آقاسی درویش و پیرو ملا عبدالصمد همدانی و در نزد او شاگرد بود در آن سال که وهابها به کربلا و نجف ریختند و دست به یغما گشودند ملا عبدالصمد همدانی و چندین تن دیگر را کشتند. او در روزگار خود مردی درویش و دانشمند و دل آگاه بود پیش از آنکه کشته شود به حاجی میرزا آقاسی گفت: اگر پیش آمدی برای من کرد و من از میان شما رفتم زن و فرزندان مرا به همدان برسان. حاجی میرزا آقاسی این گفته را پذیرفت و چون ملا عبدالصمد کشته شد با آئین درویشی و جوانمردی زن و فرزند پیر و استاد خود را با تهیدستی به همدان برد. عبدالبهاء می‌گفت چون بیش از یک چارپا نتوانسته بود کرایه کند و بر آن هم زن و فرزند خردسال پیر خود را سوار کرده بود در میان راه با آنکه خود پیاده می‌رفت گاهی کودکان پیر را [صفحه ۱۶۲] که از راه مانده می‌شدند بر شانه‌ی خود می‌نشاند و رهنوردی می‌کرد هر جور بود آنها را تندرست به همدان رساند، آنگاه از آنجا پیاده با کاروان حج روی به مکه نهاد. در همان کاروان عزت نسا خانم دختر فتحعلیشاه قاجار نیز با دبدبه و کبکبه همراه بود. در فرودگاههای میان راه گاهی حاجی میرزا آقاسی با چاکران شاهزاده و اخته‌گان هم نشین و هم گفت می‌شد و چون شیرین زبان و مثل گو بود گرامیش می‌داشتند و نوازشش می‌کردند. شبی در میان سخن گفت: بیائید دست بالا کنید و دست این شاهزاده خانم را بگیرید و در دست من بگذارید زیرا او بی‌شوی است و من بی‌زن بهتر و سزاوارتر از من برای او کسی نیست! از این سخن همه به خنده افتادند. فردای آن شب یکی از اخته‌ها که به آنها خواجه می‌گفتند و می‌گویند این شوخی حاجی میرزا آقاسی را به گوش شاهزاده خانم رساند و او را چنان برآشفته کرد که حاجی را به پیشگاه خود خواست و به چاکران و گماشتگان فرمان داد که پس کله و توی سر حاجی تا می‌توانند بزنند؛ کتک سیری به او زدند و از کاروان بیرونش کردند. حاجی پس از آنکه به مکه رسید و روی به خانه‌ی خدا آورد شال خود را از کمر باز کرد و بر گردن انداخت و گفت خدایا ما به سوی تو رهسپار بودیم و این راه را پیاده می‌پیمودیم سخنی نگفتم که دست آویز این همه رنج و آزار و تو سری باشد خدایا کینه‌ی مرا از این زن بکش. حاجی میرزا آقاسی به ایران بازگشت و پس از چندی به آذربایجان و تبریز رفت و چون خوشمزه و دانشمند بود آوازه‌اش به گوش شاهزادگان رسید نخست، استاد شاهزادگان و محمد میرزا و سپس هم سخن و همراز او گشت و آشکارا به او گفت که پس از نیا تو پادشاه ایران خواهی شد، تا روزی که فتحعلیشاه در اصفهان درگذشت و او را به قم آورده در آنجا به خاک سپردند و با داشتن چندین پسرهای نیرومند و با جریزه محمد شاه بر جایش نشست و پس از یک سال که قائم مقام دستورش بود او را راند و کشت و حاجی میرزا آقاسی را برای دستوری برگزید. چون حاجی میرزا آقاسی در روش درویشی و رهبری خود را استاد محمد شاه می‌دانست نمی‌خواست این کار را بپذیرد ولی شاه پافشاری کرد و او به ناچار پذیرفت بدین پیمان که شاه عمه‌ی خود عزت نسا خانم را به او بدهد شاه گفت: بسیار خوب، کس به خواستگاری [صفحه ۱۶۳] نزد عزت نسا خانم فرستاد او هم آماده کار شد و در دو سه روز جشن پیوند آن دو را آماده کردند. شبی که حاجی را با خانم دست به دست دادند پیش از هر چیز حاجی از خانم پرسید مرا می‌شناسی؟ نگاهی کرد و در شگفت شد زیرا زنی درستکار و پاکیزه بود ولی به چشمش حاجی آشنا می‌آمد! گفت: تو مهین دستور شاهنشاه ایران. گفت: پیش از آن. گفت: استاد درویشی شاه. گفت: پیش از آن. گفت: همراز و هم سخن شاه. گفت: پیش از آن. گفت: آموزگار شاهزادگان. گفت: پیش از آن؟ گفت: دیگر از آن آگهی ندارم. گفت: خوب نگاه کن بین مرا کجا دیده‌ای؟ شاهزاده خانم سرگردان مانده بود که حاجی گفت: عزت نسا خانم! من همان کسی هستم که چند سال پیش در راه مکه به شوخی از تو خواستگاری کردم و مرا با دست چاکران خود کتک زد شاهزاده خانم (به گفته‌ی عبدالبهاء) دو بامبی بر سرش زد که تو با آن

پیشینه اکنون دستور بزرگ ایران شدی؟... از حاجی میرزا آقاسی داستانهای شگفت آورده‌اند از آنهاست آنچه سپهر کاشانی در تاریخ خود نوشته است می‌گوید: چون محمد شاه خواست جشن زناشوئی ناصرالدین شاه را به پا دارد هوای تهران بی‌اندازه گرم بود چنانکه به دشواری می‌توانست کسی در آن پایداری کند، محمد شاه کسی را نزد حاجی فرستاد و پیغام داد که هوئی بکش تا باد خنک بوزد و هوا سرد شود و ما بتوانیم به شهر بیایم. این پیغام را فرستادی شاه در میان دسته‌ای که پیرامون او بودند رسانید. حاجی روی به آن‌ها کرد و گفت: پادشاه شما چنین می‌پندارد که من سلیمان پیغمبرم که باد در فرمان من باشد، من مردی درویش و ناچیزم. آنگاه روی به فرستاده‌ی شاه کرد و گفت: به خواست خدا چنین خواهد شد. هنوز آن مرد پا از دروازه بیرون نگذاشته بود و پاسخ پیغام را به شاه نرسانده که باد سرد وزیدن گرفت و تا آنگاه [صفحه ۱۶۴] که جشن زناشوئی به پایان رسید هوا خوش و میانه بود از این گونه سخن‌ها درباره‌ی حاجی بسیار گفته‌اند تا آنجا که در تندرستی، آگهی مرگ خود را داد! در یکی از شبهای بهجی که گفتگوهای شیرین در میان داشتیم، سه از شب گذشته بود که شام خوردیم، پس از شام به یکی دو تن مهمان که در آنجا بودند فرمان داد بروید و بخوابید؟ به من هم گفت به اطاق خود برو و سر بر بستر آسایش بگذار (من در بهجی اطاق ویژه‌ای داشتم که افزار کار و آسایشگاهم آنجا بود روزی عبدالبها در میان سخن گفت: صبحی! این اطاق به نام تو نامی خواهد شد و در روزگارهای آینده خواهند گفت: این اطاق صبحی است، در اینجا نامه‌های عبدالبها را پاکنویس می‌کرد و به خاور و باختر می‌فرستاد) به اطاق خود رفتم و پس از خواندن چند نامه و چند برگ از دفتری سر بر بالین گذاشتم و به خواب خوش فرورفتم... شب از نیمه گذشته بود که از بانک کوبیدن پنجره سرآسیمه از خواب پریدم و پشت پنجره که رو به بیابان باز می‌شد رفتم دیدم عبدالبهاست شال یشمی خود را که به کمر می‌بست به دور سر پیچیده بود گفتم: فرمانی است؟ گفت: آری بیا. بی‌درنگ جامه پوشیدم و در را کلید کردم و دنبالش رفتم فرمود بنشین و بنویس گفتم: پس بگذارید بروم و افزار کار بیاورم برآشفت که چرا نیاوردی زد دویدم و کلک و دویت و کاغذ برداشتم و بردم. عبدالبها در اندیشه فرورفته بود در درازی اطاق به راه افتاد و فرمود بنویس! در آمد سخن این بود: نیمه شب است و همه چشم‌ها در خواب و عبدالبها در کنار روضه‌ی [صفحه ۱۶۵] مبارکه بیدار... نامه‌ی دور و درازی بود دریافتم که از تهران دوست نماها برای خود شیرینی نامه‌ای به او نوشته و او را از برخی بهائیان ترسانده‌اند نامه‌نویسی تا شبگیر کشید و چون به پایان رسید نامه را از من گرفت و گفت: برو بخواب به اطاق خود آمدم اما خوابم نبرد در این اندیشه بودم که انگیزه‌ی این نامه چه بوده است... روز دیگر من و عبدالبها تنها بودیم عبدالبها گفت: اینجا کسی نیست که برای ما نهار درست کند چند تا کدو پوست بکن و برای نهار سرخ کن من کدوها را پوست کندم و در روغن چرخ دادم و سرخ کردم آنگاه همه را در کماجدان نهادم و بر روی آتش نرم گذاشتم تا با بخار خوب پخته شود. نزدیک نیمروز یکی دو مهمان رسید، فرمان نهار داد به آئین ایرانی سفره را پهن کردم پنیر و سبزی را گذاشتم آنگاه به سراغ کدوها رفتم دیدم آنها که در ته کماجدانند خوب پخته و له شده‌اند ولی آنها که رو بودند درست نپخته‌اند من زرنگی کردم آنها که پخته بود در بشقابی کردم و جلوی عبدالبها گذاشتم و بازمانده را در بشقاب دیگر برای مهمانها و با خودم گفتم: هرگز مهمانها نخواهند گفت که کدوها درست نپخته‌اند. عبدالبها یک تکه از آن کدوها را خورد آنگاه دستش را دراز کرد و با چنگال یک برش از کدوهای نیم پخته را جلوی خود گذاشت و نگاهی به من کرد و گفت چرا درست پخش نکردی و پخته‌ها را جلوی من گذاشتی. گفتم: برای آن گذاشتم که دست خجسته‌ی سر کار آقا به آن برسد و به هر یک برشی بدهید تا با گوارائی بخورند و از بخشایش و نوازش خداوند خود بهره‌ور شوند. [صفحه ۱۶۶] عبدالبها خندید و به هر یک نواله‌ای داد و همه را از من خوشنود کرد. چون در کارها دست یافتم و بر آشکار و نهان هر چیز آگاه شدم و همه بدست من سپرده شد و در هر جا پا در میانی می‌کردم، نزدیکان عبدالبها به من رشک می‌بردند. که در کتاب صبحی گزارش آنرا داده‌ام. آنچه در آنجا مرا دلننگ می‌کرد چند چیز بود که تاب بردباری آن را نداشتم یکی آنکه میان بهائیان فرنگی را با ایرانی جدائی می‌گذاشتند به فرنگی‌ها بیشتر ارزش می‌دادند تا به ایرانی‌ها و مردم خاور. نخست

آنکه مهمانخانه‌ی اینها از آنها جدا بود و افزار زندگی اینها آراسته و نیکوتر بود. ایرانیها هر چند تن در توی یک اطاق بودند و بر روی زمین می‌خوابیدند ولی فرنگی‌ها در هر اطاقی بیش از یکی دو نفر نبودند و تخت خوابهای خوب فتری داشتند و افزار آسایش و خوراکشان بهتر بود. پیوسته عبدالبها شام و ناهار را با فرنگی‌ها می‌خورد به عکس در مهمانخانه‌ی ایرانیها یک بار هم این کار را نکرد. دوم آنکه زنهای اندرون دختران و خویشاوندان عبدالبهاء از ایرانیها رو می‌گرفتند و دیده نشد که برای نمونه دست کم یکبار خواهر یا زن عبدالبهاء که هر دو پیر بودند از یک پیرمرد بهائی ایرانی که سرافرازی خود را در بندگی به آنها می‌دانست در هنگام برخورد پاسخ درودش را بدهند تا چه رسد که دلجوئی کنند. با فرنگیها اینگونه نبودند با آنکه گروه و دلبستگی یک بهائی ایرانی که در این راه جانبازها کرده‌اند از فرنگیها بیشتر و بالاتر بود و از بن همانند نبودند. [صفحه ۱۶۷] سوم آنکه در نوشته‌های خود و گاهی که می‌خواستند مردم را به کیش بهائی بخوانند درباره‌ی ایرانیها سخنان ناشایست می‌گفتند که اینها مردمی بودند مانند جانوران درنده، خونریز و بد ستیز دور از آموزش و پرورش، در هوسهای ناهنجار فرورفته، زشت کار و بد کردار. این دین آنها را به راه راست راهبر شد و به آنها دانش نشان داد تا از خوی جانوری دست کشیدند و اندک اندک براه مردمی آمدند... و چنان در گفتن این سخنان تردست بودند که هر کس از مردم بیگانه که با سخنان آنها آشنا شده بود، ایرانیان را پست‌ترین مردم جهان می‌پنداشت! اکنون وقت آن است که سخن را در اینجا درز بگیرم و برای اینکه دراز نشود از گفتن بسیاری چیزها دست بکشم و آغاز کنم که چگونه از حیفا به ایران بازگشتم.

پایان عمر عبدالبهاء

چنانکه «در کتاب صبحی» نوشته‌ام دو ماه پیش از آنکه عبدالبهاء این جهان را بدرود گوید روزی در دکان یکی از دوستان نشسته بودم که نوکر در خانه نزد من آمد و گفت سر کار آقا (عبدالبهاء) ترا خواسته هر چند هر روز دو سه بار عبدالبها مرا می‌خواند ولی ندانستم چه شد که خواستن آنروز مرا خوش نیامد باری به نزدش رفتم بی‌اندازه مهربانی نمود و درباره‌ی رساندن کیش بهائی به مردم و بزرگی این کار، سخن گفت و سرانجام بر زبان راند که می‌خواهم ترا برای این کار بزرگ برگزینم و به شهرها بفرستم. چون با عبدالبها خو گرفته بودم و از حیفا و کوه کربل و عکا خوشم می‌آمد سخت دلتنگ شدم چهره‌ای پر چین و جبینم پر آژنگ [صفحه ۱۷۰] شد عبدالبها دریافت و از خوبی‌های این کار برای من سخنها گفت ولی در من نگرفت بی‌اندازه افسرده شدم. چون افسردگی مرا دید گفت: من برای خودت می‌گویم نمی‌خواهی نرو همینجا سر کارت باش. گفتم: نه چون فرمودید برو می‌روم. روز دیگر عبدالبها به خانه‌ی من آمد و چندان مهربانی نمود که مرا شرمند کرد. پس از آن سببی از جیب خود درآورد و دو نیمه کرد نیمی به من داد و نیمی را خودش خورد آنگاه سرگذشتها از خانواده بویژه از برادرها و برادرزاده‌های بها و دیگران گفت. روز دیگر بامداد مرا خواند و یک دسته خامه‌ی نئی به من داد تا برایش بتراشم زیرا خامه‌هایش را من می‌تراشیدم همه به خوبی تراشیدم و برایش بردم گرفت و گفت: با اینها هر چه می‌نویسم یادی هم از تو می‌کنم و فراموش نمی‌کنم. چون خواستم باز گردم گفت: مرو بنشین. در بالای پله‌ها دو بدو نشسته بودیم، سخن از خواندن مردم به این کیش به میان آورد و این داستان را گفت: در آن روزگار که در بغداد بودیم روزی با دسته‌ای از دوستان آهنگ شکار کردیم. میرزا محمد شکار گردان ما بود هر یک بر اسبی سوار شدیم و از شهر بیرون رفتیم میان دشت در دامنه‌ی تپه‌ای ناگهان دیدیم مردی تازی سیاه و لاغر سوار بر شتر جلو ما سبز شد. میرزا محمد گرنشی بالا بلند کرد. مرد پرسید: با خود چه دارید؟ گفت: چه می‌خواهی؟ گفت: اگر تنباکو دارید اندکی بدهید. میرزا محمد بی‌درنگ از خورجین خود کیسه‌ی تنباکو را درآورد و پیشکش او کرد ولی او یک سوم آنرا برداشت و جا مانده را پس داد. سپس پرسید: پول چه اندازه دارید؟ میرزا محمد در اندیشه فرورفت و گفت: چهارصد فروش گفت: صد و پنجاه فروشش را به من بدهید. همراهان از این شیوه به تنگ آمدند و تا خواست یکی از آنها سخنی بگویند میرزا محمد [صفحه ۱۷۱] به نرمی گفت: خاموش باش

جنجال بپا مکن... صد و پنجاه قروش را داد. سپس گفت: نان اگر دارید بدهید. نان هم گرفت و در پایان کار گفت: یکی از این فینه‌ها را که بر سر دارید به من بدهید، میرزا محمد بی‌درنگ فینه‌ی خود را از سر برداشت و به او داد. مرد با خشنودی همه را بدرود گفت و رفت. دوستان به میرزا محمد تاختند که چرا در برابر فرمان این تازی پا برهنه این گونه سر نهادی؟ میرزا محمد گفت: شما نمی‌دانید نگاه به این مرد سیاه سوخته نکنید در پشت این تپه یک دسته از سواران تازی با تفنگ و نیزه کمین کرده‌اند همین کار که کاروانی به اینجا رسید چنین مردی را به جلو کاروان می‌فرستند اگر کاروانیان به آنچه خواست تن در دادند با اندک چیزی کار به پایان می‌رسد و کاروان به خوشی می‌گذرد ولی اگر در برابر خود مردی ناتوان دیدند و درشتی کردند بی‌درنگ مرد جیغی می‌کشد که ناگهان از پشت تپه سواران تفنگ به دوش و نیزه به دست بر شما می‌تازند و هر چه دارید به یغما می‌برند و شاید جانتان را هم تباہ می‌کنند. آنگاه گفت: به تنهایی خود منگر هر جا که در کار خواندن مردم به کیش و آئین راستی و درستی با دشواری برخورد کردی به خدا رو آر که از هر سولشکرهای نهان او چشم براهند تا پاکدلی آنها را به کمک بخواند آنگاه از هر سو به نزدش بیایند و به پیروزی برسانند. روز دیگر مرا با خود به عکا برد یک شب و روز در کنار کاخ بهجی و روضه‌ی مبارکه بودیم سخنها گفت و رازها آموخت و مهربانها نمود و ستایش‌ها کرد. در میان سخنها و داستانش که گفت این داستان را بشنوید، درست به یادم نیست که این را برای چه گفت، برای آن گفت که داستان دوستیم را با آن دختر یونانی در کشتی برایش گفتم؟ یا برای بیداری من از مهرورزی و دوستی با دختران دوشیزه؟! باری داستان این است: [صفحه ۱۷۳] در بغداد مردی بود دانشمند که شاگردان بسیار در پیشگاهش دانش می‌آموختند و به شاگردیش سرفراز بودند. در میان این شاگردان بهلول نامی بود که به آسانی به هر چیز زیبایی شیفته می‌شد از این رو استاد او را «ابوالعشاق» نامیده بود، (پدر شیفته‌گان) روزی در کنار رود دجله گردش می‌کرد گاهی که آفتاب فرومی‌رفت و واژون آن در آب افتاده و درختان خرما سر در هم کرده و روی زمین با سبزه پوشیده شده بود، نسیم سازگاری هم می‌وزید بلعشاق دلداده شد و بی‌پروا فریاد کشید: به به دیده‌گاه و چشم اندازی بهتر از این می‌شود؟ که ناگهان از پشت سر آوایی بگوشش رسید که آری این دیده‌گاه. چون روی برگرداند دختری دید زیبا دارای ابروان کمانی کشیده و چشمان آهوئی گیرا، لبانی سرخ، دهانی شیرین، گونه‌ای گلگون، سر زلفی پرشکن، گیسوانی افشان، اندامی رسا و سینه‌ای مرمی و فراخ پستانی نارمانند، انگشتانی باریک، مچ پائی بلورین.... بولعشاق چنان دل از دست داد که دم نتوانست زد و بر زمین افتاد چون به خود آمد و برخاست دید نشانی از دختر نیست! پریشان شد تا پاسی از شب گذشته در چادرها و خرگاه‌هایی که در کنار رود بود به سراغ دختر رفت و نشانی از او نیافت. چند روز از بام تا شام کارش جستجو بود ولی هر چه بیشتر جست کمتر یافت بی‌تاب و توان شد، چشم از دانش پوشید و دیگر در پی استاد و آموزش نرفت خواب از چشمش دور و آرام و شکیبائی از او گرفته شد نتوانست یکجا بماند سرگشته و بادیه پیمای شد. در دوری دلبر چامه‌ها گفت و چکامه‌ها ساخت سرشک‌ها از چشم روان کرد و بالین‌ها را از آب دیده‌تر ولی به جایی نرسید. سخن کوتاه کنیم بیست و پنج سال کارش رفتن از شهری به شهری و سرودن سخنان اندوهگین بود تا روزی که دوباره گذارش به بغداد افتاد. بیاد بود آنروز پیش از فرورفتن آفتاب به کنار دجله رفت و سرگرم تماشای آن چشم انداز و دیده‌گاه شد و «می‌خواند سرود مهربانی» و آرزو می‌کرد که آوایی بگوشش برسد و روی را برگرداند و دلبر خویش را ببیند.... دید زن گدائی دست نیاز به سویش دراز کرده و از پولی می‌خواهد، بولعشاق گفت: خاموش که من بیاد دلبر خود خوش بودم و هالی داشتم حال مرا به هم زدی. زن گفت: ای مرد جای دوری نمی‌رود برای خدا چیزی به من بده. گفت: [صفحه ۱۷۴] به زنان زشت رو هرگز چیزی نمی‌دهم دوباره گفت: بولعشاق! بیا و بده جای دوری نمی‌رود. گفت: برو گمشو بگذار با یاد دلبر خود خوش باشم مرا از یاد او جدا مکن، سخن که به اینجا رسید زن چهره‌ی خود را تمام باز کرد و گفت: ای بولعشاق! دلبر تو منم به من چیزی نمی‌دهی؟... من همان کسم که بیست و پنج سال از پی من سر در بیابان نهادی و سرودها ساختی و اشک‌ها ریختی اکنون که به من رسیدی و از تو نیازی می‌خواهم نمی‌دهی؟ دانسته شد که در مهرورزی دروغ زن بودی. بولعشاق

خوب او را ورنه از کرد دید آری خود اوست زمینه‌ی نشانه‌های زیبایی چهره برجاست. گفت: چرا چنین شدی؟ گفت: آنروز که مرا دیدی و شیفته و آشفته شدی بیست و پنجساله بودم و اکنون پنجاه ساله «خود کدامین خوش که آن ناخوش نشد» مویم دم به سفیدی زد دندانم ریخت چهره‌ام پرچین شد... بیچاره بولعشاق در مانده شد و سرگردان ماند که چه کند... روز دیگر به حیف آمدیم در این دو سه روزه هم کارهای ما را رو به راه کرده بودند پس از نیمروز بود که عبدالبها کسی به نزد من فرستاد که چائی را با هم می‌خوریم. بی‌درنگ به نزدش رفتم چائی آوردند خوردیم و در گفتگو بودیم که سوت کشتی بلند شد عبدالبها گفت: شما را می‌خواند و از جای برخاست و مرا در آغوش کشید که دیگر نتوانستم خود را نگهدارم های های گریستن آغاز نهادم زنان اندرون و آنان که پیرامون ما بودند همه به گریه افتادند عبدالبها را نیز حال دگرگون شد و پی در پی می‌گفت گریه مکن... همان دم فرمانی به خطر خود برای من در دفتر یادداشت نمود: که:

لوحی از عبدالبهاء درباره‌ی صبحی

«هو الابهی» «جناب صبحی چون صبح روشن باش و مانند چمن از رشحات سحاب عنایت پر طراوت کرد در کمال شوق و شعف سفر نما و در نهایت سرور و طرب بر دیار مرور نما و پیام آسمانی برسان و [صفحه ۱۷۵] زبان به تبلیغ بگشا و به نطق بیان حجت و برهان کن از جهان و جهانیان منقطع باش و به بارش نیشان جانفشانی پرورش یاب چون ابر بهاری از محبت جمال رحمانی گریان شو و چون چمن از فیض ابر سبحانی خندان گرد چون چنین گردی تأییدات ملکوت ابهی پی در پی رسد و توفیقات افق اعلی احاطه کند و علیک البهاء الابهی عبدالبهاء عباس» با این فرمان که ماندش را به کمتر کسی داده بود با فاضل مازندرانی همان کس که از رشت با ما همراه شد و به حیف آمد از حیف سوار کشتی شده به بیروت رفتیم، یکی دو روز در آنجا ماندیم و از آنجا به اسکندرون روانه شدیم و دوستان آنجا را هم دیدن کردیم و رو به قبرس نهادیم و پس از گذشتن از چند بندر به اسلامبول رسیدیم. در آنجا در سفارتخانه‌ی ایران مهمان علیقلی خان بودیم. از آنجا من نامه‌ای به عبدالبها نوشتم که با این سخن آغاز شده بود: «غنچه دهان من بیا تنگدلی من بین بی تو هنوز زنده‌ام سنگدلی من بین» این نامه چنان عبدالبها را گرفته بود که همیشه در جیب بغل خود نگاه می‌داشت. این را یکی از بهائیان که آن روزها در آنجا بود برای من گفت. از اسلامبول به باتوم و تفلیس و باد کوبه آمدیم و از آنجا روانه‌ی خاک میهن گرامی خود شدیم. باز هم می‌گویم گزارش تو در توی این گردش را در «کتاب صبحی» بخوانید. هنوز در قزوین در خانه‌ی حکیم باشی بودیم که یک نفر جهود بهائی از تهران آمد و از درگذشت عبدالبها ما را آگهی داد که ورقه‌ی علیا تلگراف [صفحه ۱۷۶] کرده‌اند: عبدالبها از جهان در گذشت و تلگراف را خواند. همه اندوهگین شدیم و شیون‌ها به راه انداختیم. آنگاه سراسر چشم به من دوختند و از من پرسیدند: بایست ما پس از این چیست؟ من گفتم: به زودی دانسته خواهد شد. هیچ یک از بهائیان گمان نمی‌کردند که عبدالبهاء پس از خود، کسی را جانشین نماید زیرا که او چند سال پیش از مرگش در روزهایی که عبدالحمید پادشاه عثمانی درباره‌ی او بد گمان شده بود و می‌خواست او را از عکا به فیزان براند به بهائیان نوشت که پس از من کسی را نرسد که پیروان را بخود بخواند و پایگاهی بخواند هر چند «ولایت» سرپرستی باشد و به هیچ رو نمی‌تواند کسی نامی بر خود بنهد. کارها به دست «بیت عدل» که بها از آن آگهی داده است خواهد افتاد و آن چنین است که بهائیان از میان خود نه تن را به دستوری که داده است بر می‌گزینند تا بست و گشاد کارها را بدست گیرند و آنها هر چه بگویند راست و درست و از سوی خداوند است. این بود آنچه بهائیان از روی سخنان بها و عبدالبها می‌دانستند و چشم به راه آن بودند. پس از چند روز تلگراف دیگر از ورقه‌ی علیا رسید که عبدالبهاء خواستنامه‌ای از خود بجا گذاشته و در آن جانشین خود را شناسانده و در روز چهارم در گذشت عبدالبهاء خوانده خواهد شد. در این روزها هر کس رائی می‌زد و به چیزی می‌اندیشید چیزی که به یاد هیچکس نمی‌آمد و به دل نمی‌نشست و اگر می‌گفتند کسی باور نمی‌کرد جانشینی شوقی بود. در [صفحه ۱۷۷] روز چهل و یکم در حیف

در میان بهائیان خواستنامه را خواندند و بار دیگر از ورقه‌ی علیا تلگراف رسید که شوقی جانشین عبدالبهاست! و رونوشت خواستنامه فرستاده می‌شود. بهائیان با شگفتی به این نوید برخوردند ولی ورقه‌ی علیا و دارو دست‌اش با نیرنگ و افسوس مردم را آماده کردند که سرپرستی شوقی را بپذیرند. روزی که رونوشت بر گهای خواستنامه رسید بیشتر بهائیان پذیرفتند و خود را آسوده کردند ولی بهائیان کنجکاو زیر بار نرفتند و گفتند این خواستنامه ساختگی است. در میان بهائیان من چشم به راه و گوش به زنگ چیز دیگر بودم و با خود می‌گفتم اگر عبدالبهاء خواستنامه‌ای نوشته در آن نامی از من برده و کاری به من سپرده و دست کم سفارش مرا کرده است. چون رونوشت خواستنامه به دست ما رسید و آنرا خواندیم در شگفت شدید زیرا دیدیم آن بر گها در روزگار عبدالحمید پادشاه عثمانی نوشته شده (و در آن از او بخوبی و بزرگی یاد کرده با آنکه در نامه‌های دیگر که پس از گرفتاری او نوشته به او ناسزا گفته، در آن روزها شوقی دو سه ساله بود.) در آغاز به شوقی درود می‌فرستد آنگاه نخست به صبح ازل و سپس به میرزا محمد علی ناسزا می‌گوید و گناهی بر گردن او می‌گذارد و می‌گوید: آن شاخه از درخت خدا جدا شد و دیگر بهره‌ای در این آئین ندارد، و برای شوقی برتری شگفت آور به زبان می‌آورد و «بیت عدل» را که مردمش برگزیده‌ی همه بهائیان است و کارش قانون گذاری است چاکران شوقی [صفحه ۱۷۸] می‌شمارد که هر گاه بخواهد یکی از آنها را براند بی چون و چرا بتواند تا کس را یارای دم زدن در برابر او نباشد و پس از او زه و زادش یکی پس از دیگری باید جانشین یکدیگر شوند و این مرده ریگ در خانواده‌ی او جاویدان بماند و چیزهایی که در این روزگار هر کس که اندک بهره‌ای از خرد داشته باشد به آن می‌خندد و زیر بار نمی‌رود در آن خواستنامه نوشته شده!

اختلاف در جانشینی عبدالبهاء

پافشاری در راندن غصن اکبر از این رو بود: بها دو سال پیش از مرگش خواستنامه‌ای به نام «کتاب عهدی» نوشت و بدست عبدالبهاء سپرد که هیچکس جز آن و او از آن آگاه نبود در آنجا گفت: پس از من غصن اعظم (عبدالبهاء) و پس از او غصن اکبر (محمد علی افندی) جانشین من است از این رو به فرمان بها پس از عبدالبهاء کارها باید به دست میرزا محمد علی سپرده شود ولی آن سخن‌ها را به میان کشیدند تا شوقی بیاید و جای عبدالبهاء را بگیرد و راه به غصن اکبر ندهد! اکنون بینیم در پایان آن خواستنامه چه می‌نویسد: «این ورقه مدتی در زیر زمین محفوظ بود رطوبت در آن تأثیر نموده و چون بقعه‌ی مبارکه در اشد انقلاب بود ورقه به حال خود گذاشته شد». دسته‌ای از بهائیان گفتند: عبدالحمید از میان رفت کشور عثمانی فرمان آزادی گرفت و زان پس عبدالبهاء چند بار به مصر و اروپا رفت و روزگاری در آمریکا گذراند و پس از بازگشتش به حیفا جنگ نخستین جهانی در گرفت انگلیسها سرزمین فلسطین را از عثمانیها گرفتند و خود در آنجا فرمانروا شدند و دست عبدالبهاء را در کار باز گذاشتند و نشان و [صفحه ۱۷۹] پاینام سری به او دادند و در آن روزها دفترها و نامه‌ها نوشت و برای کسان خود و خویشاوندان مرده چه دور و چه نزدیک از خدا بروی کاغذ خواهش آمرزش کرد و تا ملا زین العابدین برادر میرزا عباس نوری (پدر بها) را به یاد آورد و چیزی به نامش نوشت؛ با این همه کارها که کرد و نامه‌ها که نوشت نتوانست دمی خود را سرگرم این کار بزرگ کند و از سر نو بر برگی بنویسد: ای بهائیان پس از من شوقی جانشین من خواهد شد از او پیروی کنید و از دل و جان دوستش بدارید و به مهربانی و بندگی با او رفتار کنید؛ که پس از درگذشت عبدالبهاء بیایند و کاغذ نم دیده‌ی چند سال زیر خاک مانده را برای این کار و کامه به رخ این و آن بکشند! مگر پس از آمدن انگلیسها و آسایش همگانی باز آن سرزمین در شورش سخت بود که عبدالبهاء نتوانست آن بر گها را در این چند سال از زیر زمین در آورد و درست کند و کار به این بزرگی را آسان نگیرد؟... براستی جای شگفتی است در آن روزها که عبدالبهاء به گمان اینکه دیگر در جهان نخواهد ماند و آن خواستنامه را نوشت و بچه‌ی سه ساله را جانشین خود کرد اگر از میان می‌رفت همه‌ی بهائیان که در میانشان مردمی دانشمند پیدا می‌شد بایستی بروند و قنناق کودک سه ساله را بیوسند و او را خداوند

خود بدانند، این دستور برایشان، مانند نیست؟! برخی از بهائیان می‌گویند این خواستنامه ساختگی است و مادر شوقی ضیائیه خانم که خطش مانند خط عبدالبهاست نوشته تا آنجا که یکی از مردم خاور یک رج از خط عبدالبها را که در کلیسائی بر پشت تورات [صفحه ۱۸۰] و انجیل نوشته بود و همه آن را خط عبدالبها می‌دانند با رجی از این خواستنامه با دست کارشناسی عکس برداری کرد و چند برابر درشت‌تر از خود خط هر دو را در دفتری بچاپ رساند و پخش کرد که این دو خط از یک نویسنده نیست. ولی من چون خود خط عبدالبها را ندیدم و آنچه بدستم رسید رونوشت بود، نمی‌توانم درست داوری کنم. به گمان من عبدالبها در آن روزها که دریافت عبدالحمید از او رنجیده است و تواند بود که به او گزند برساند آن برگها را نوشت و پنهان کرد و در آنجا نوشت که شوقی را نگهبانی کنید تا بزرگ شود و این کار را به دست گیرد. ولی چون هر چه شوقی بزرگتر شد، از راه راستی و درستی سرپیچی کرد و چنانکه باید و شاید خرسندی عبدالبها را فراهم نمود و کار تباهی را بجائی رساند که برای دریافت پول دستینه‌ی عبدالبها را مانسته کرد که گزارش آنرا خواهید خواند و کارهای دیگر که سزاوار مرد سره نبود بجا آورد، عبدالبها سرگردان ماند که در این باره چه بگوید و چه بکند و امروز و فردا می‌کرد تا ناگهان در گذشت و آن برگهای مانده و نم دیده بدست خویشاوندانش افتاد تا در آن دست ببرند و بهانه‌ای برای بت تراشی بدست بیارند. با همه‌ی این‌ها شوقی پس از آمدنش به حيفا روی اینکه خود را به بهائیان بویژه مردم حيفا و عکا بنمایاند نداشت. چندی خود را در گوشه‌ای پنهان کرد و ورقه‌ی علیا کارها را بدست گرفت تا رفته رفته مردم فراموش با شوقی خو بگیرند و او را سرور خود بدانند. شوقی در نامه‌ای به بهائیان بیرون از فلسطین در این باره می‌نویسد: [صفحه ۱۸۱] «این عبد پس از واقعه‌ی مؤلمه مصیبت عظمی صعود حضرت عبدالبهاء به ملکوت ابهی به حدی مبتلا و دچار صدمات اعدای امرالله و حزن و الم گشته‌ام که وجود مرا در همچو وقتی و در چنین محیطی منافی ایفای وظائف مهمه‌ی مقدسه‌ی خویش می‌شمرم لذا چندی ناچار امور امریه چه داخل و چه خارج را بعهدی عائله مقدسه مبارکه به ریاست حضرت ورقه‌ی علیا روحی لها الفدا می‌گذارم تا بمنه تعالی کسب صحت و قوت و اطمینان و نشاط روحانی نموده و بنحو دلخواه و مرام رشته‌ی خدمات را کاملا مرتبا به دست گرفته به منتها آرزو و آمال روحانیه فائز و نائل گردم بنده‌ی آستانش شوقی ابریل ۱۹۲۲ چون کار به اینجا رسید برای اینکه دستگاه به هم نخورد نام ورقه‌ی علیا به میان آمد و نامه‌ها از سوی او به گوشه و کنار جهان بهائی رفت که به گمان من هیچکدام نگارش او نبود، برایش می‌نگاریدند و میرزا منیر پسر زین می‌نوشت و مهرش را بر بالای کاغذ می‌زدند. پس از چندی شوقی دوباره برگشت و رشته‌ی کار را بدست گرفت. این را هم بد نیست بدانید که شوقی از لندن با یکی از خانمهای انگلیس که نامش لیدی بلام فیلد و دارای پایگاهی بود به حيفا آمد. این زن پانام ستاره خانم در میان بهائیان داشت و اولین نامه را که شوقی به بهائیان نوشت دستینه‌ی او نیز در پائین آن بود و در آن روز با شوقی همدستی می‌کرد و درباره‌ی او سخن‌ها گفته‌اند که ما از آن می‌گذریم. باری بر سر سخن رویم بسیاری از بهائیان کار آموخته و دانش پژوه از پیرامون شوقی پراکنده شدند و پی کار خود گرفتند و برخی به مسلمانی [صفحه ۱۸۲] بازگشتند و در این باره نامه‌ها و دفترها نوشتند چند تن هم در کار این کیش و آئین بررسی‌های دور و دراز کردند و سرانجام گفتند: این که بهائیان می‌گویند سید باب مژده ده آمدن بها بود و از خود چیزی نداشت و تنها آمدنش برای این بود که مردم را آگاه سازد که به زودی آنکه چشم براهش هستید خواهد آمد چنین نیست بلکه سید باب با سخنانی رسا و دستورهائی بجا آمد و دم گرم و خدائیش گروهی را بدور خود کشاند و در چند انجمن با دانشمندان رو برو شد و گفتگوها کرد و دسته‌ای از بزرگان کیش مسلمانی به او گرویدند و جانفشانیها کردند که چشم روزگار خیره شد و چنان پایدار و به این رو بودند که در چند جا هنگامه‌ها پیا شد تا آنجا که فرمانفرمای این کشور با نیرنگ بر آنها چیره شد و آنچه بهائیان از جانفشانی و پایداری بخود می‌بندند و می‌گویند، از آن آنها نیست از بایان است. از این گذشته سید باب نامه‌ها و دفترها و دستورها نوشت و پس از خود، صبح ازل را جانشین کرد و به او فرمود که کار او را در کیش و آئین به پایان برساند. صبح ازل هم با همه رنجها که کشید و ستم‌ها که دید آنچه شایسته و بایسته بود کرد و این که می‌گویند او مردی

بی‌دانش و نارسا بود و چهره‌ی زشت و نازیبا داشت چنانکه هر کس او را می‌دید از او برمی‌گشت دروغ است. باری این چند تن از بهائیکری دست کشیده پیرو باب شدند و اکنون در میان بایبان شور و جوشی دارند. پس از بازگشت شوقی به حیفا من یکی دو نامه به او نوشتم و پاسخ گرفتم. ورقه‌ی علیا هم نامه‌ی بالا بلندی برایم نوشت. باری چون ماندم در [صفحه ۱۸۳] تهران دشوار بود آهنگ آذربایجان کردم. سید اسد الله قمی هم که در آن روزها در تهران بود خواهش کرد که با من باشد پذیرفتم و با هم روانه‌ی قزوین شدیم میرزا صالح اقتصاد هم که نزد سید اسد الله بود همراه شد. به قزوین رسیدیم و چند روزی در آنجا بودیم آنگاه بهائیان قزوین سزاوار چنان دیدند که از قزوین به همدان برویم و آذربایجان را پس بیندازیم از این رو هر سه تن روانه‌ی همدان شدیم در راه بسیار خوش گذشت چه سید اسد الله مردی خوش راه بود. به همدان رسیدیم دیدیم بیشتر بهائیان جهودند و اگر چند تن مسلمان هم پیدا می‌شود آنها از اینها جدا هستند و جهودهای بهائی ابداً به مسلمانان بهائی نمی‌پردازند و آنها را گرامی نمی‌شمارند و همیشه میانشان جنگ و ستیز است مبلغ‌ها هم با آنکه از نژاد و تبار مسلمانان بودند با جهودها بودند زیرا آتش و پلو و انگیزه‌های هوس و خوشی در نزد آنها بود. سردسته‌ی آنها مردی بود به نام میرزا محمد خان پرتوی که در حیفا و پیش از آن در تهران او را دیده بودم پدرش از نوکرهای امیر بهادر بود مایه‌ی دانش نداشت ولی فریفتار و نیرنگ باز بود چون من و سید اسدالله قمی به آنجا رسیدیم در رشک شد و نخواست که کار ما در همدان گل کند. در نهانی به نزد سید اسد الله می‌رفت و از من بدگویی می‌کرد و پیروز در پالان او می‌گذاشت که تو چنین و چنانی نباید سر سپرده‌ی این آدم باشی هر چه هم من به سید اسد الله پند و اندرز می‌دادم که فریب این گول و مول جهودان بهائی را مخور و آبروی خود و مرا بر خاک مریز و ارج ما را بر [صفحه ۱۸۴] باد مده چنان فریفته شده بود که به گوشش فرو نمی‌رفت و کم مهری آغاز کرد سرانجام رخت بر بست که به رشت برود و از آنجا خود را به حیفا و شوقی برساند (زیرا به روحی و شوقی دلبستگی زیاد داشت و چون زیبا پسند بود درباره‌ی آنها یک دفتر مثنوی هم گفته بود) روزی که می‌خواست به راه بیفتد من ز بس دل تنگ شدم گفتم: سید اسدالله! گوش به سخن من ندادی و مرا دلتنگ کردی ولی بدان که تو به حیفا نخواهی رسید و شوقی را نخواهی دید، از برخورد روزگار چنان شد که من گفتم، در رشت بیمار شد و پزشکان گفتند رهسپاری بویژه در دریا برایش زیان‌آور است به ناچار به تهران برگشت. من هم پس از چندی به قزوین رفتم و از آنجا روانه‌ی آذربایجان شدم و روزگاری در آن سرزمین بودم در آذربایجان بویژه در تبریز و خلخال بیشتر کار من خواندن دفترها و دیوان‌ها بود و چند جنگ از چامه و چکامه‌های سخن سرایان نوشتم و دو سه دفتر از تازی به پارسی ترجمانی کردم و بر دانش خود افزودم. آنگاه به تهران آمدم. چند سالی از درگذشت عبدالبها گذشته و شوقی لجام کارها را به دست گرفته و نخست فرمانی که داده بود این بود که نامه‌ها و برگهائی که باب و بها به خط خود نگاشته‌اند گردآوری شود تا برای او بفرستند و هر چه هست و نزد او باشد تا اگر در میان آنها چیزی باشد که به کار این کیش زیان دارد و سزاوار نیست مردم بدانند، پنهان ماند. فرمان دیگرش این بود که هر یک از بهائیان که بخواهند از شهر خود بجای دیگر بیرون از کشور روند [صفحه ۱۸۵] باید از او پروانه بگیرند. و گر نه رانده می‌شوند. دیگر آنکه هیچیک از بهائیان نمی‌توانند با کسی که رانده‌ی درگاه شوقی شده رو برو شوند و سخن بگویند هر چند پدر و پسر باشند. از این گونه فرمانها و دستورها بسیار داد که مایه‌ی ریشخند دانایان است برای نمونه یکی از صدها مانند آنرا بشنوید: زنی بود بنام حاجی طوطی خانم همدانی از بهائیان پا بر جا، برای دیدن پسرش به امریکا رفت و چاره‌ای نداشت شوقی او را برای آنکه دستور رفتن امریکا را نداشت راندش، در بازگشت به طهران دختران و دامادهايش که هبائی بودند از ترس «محفل روحانی» نتوانستند از مادر دیدن کنند پس از چندی پیرزن بیمار شد هر چه لابه و درخواست کرد که من بیمارم و به زودی از جهان می‌گذرم بگذارید در دم واپسین فرزندم را ببینم «محفل روحانی» نگذاشت، مرد و فرزندان از ترس به سراغش نرفتند. اکنون می‌پرسید «محفل روحانی» چیست؟ هر سال در یکم اردیبهشت‌ماه هبائیان هر شهری نه نفر را از میان خود به دستور ویژه‌ای برمی‌گزینند که بست و گشاد کارها در دست آنهاست و مردم آن شهر باید دستور محفل را کار بندند هر چند با راستی و درستی

سازش نداشته باشد. و تا بیت عدل درست نشده محفل، کار او را می‌کند و خوب بخواهید بدانید محفل، بچه‌ی بیت عدل است. یک نمونه‌ی دیگر یکی از استادان دانشگاه که در خانواده‌ی بهائی پا به جهان گذاشته بود. زنش بیمار شد و نیازمند شد که بی‌درنگ او را به [صفحه ۱۸۶] بیروت بفرستد، دید اگر از شوقی دستور بخواهد شاید دو سه روزه پاسخ نرسد و کار از کار بگذرد، با خود گفت: ما که کامه‌ی نافرمانی نداریم و آنگهی او بهتر می‌داند که ما در این کار ناچاریم زن را برای کورت پزشکی فرستاد ولی چون شوقی آگاه شد، تلگرافی به زبان انگلیسی به محفل روحانی کرد که این زن کار ناشایسته‌ای کرد ولی واژه‌ای را به کار برده بود که شرم آور هم آرش آن بود. این دستورها و کارهای ناپسند گروهی را بر آن داشت که دست از او بردارند مانند شادروان آواره که از دانشمندان بنام و مبلغان گرامی بود و عبدالبها او را در نامه‌های بی‌شمار ستایش کرده چون دید شوقی از روش مردمی دور شده و کیش و آئینی که به گفته‌ی خداوندانش باید با خرد و دانش و راستی برابر آید فرسنگها از آنها جدائی پیدا کرده به خانه‌ی مسلمانی بازگشت و از خدا آمرزش خواست و چند دفتر در این باره نگاشت. و پس از او نیکو که در روز نخست در بروجرد بجرگه‌ی بهائیان در آمد و مسلمانان هر چه داشت از دستش گرفتند و رنجها به او رسانیدند ولی او شادمان بود که همه‌ی این آزارها که به او می‌رسانند برای پیروی از آئین خداست. چون کار بدست شوقی افتاد و او را از نزدیک شناخت از او برگشت و راستی و درستی پیرو کیش مسلمانی شد و او نیز دفترها نگاشت. و پس از او اقتصاد که در مراغه بهائی شد و با پدر در سر این دین بستیز برخاست و او را رها و دل شکسته کرد آنگاه دو سه سال با سید اسد الله قمی به راه افتاد و چون بخوبیهای ناپسندیده شوقی آگاه شد با آنکه در راه این کیش رنجها کشیده بود و آوارگی‌ها دیده و پدر را رنجانده باز به جایگاه نخست خود [صفحه ۱۸۷] برگشت و مردی دل آگاه شد و دفتری نیز نوشت. همچنین دیگران که اگر بخواهیم یک یک نامشان را ببریم دور رو دراز خواهد شد. این‌ها کسانی بودند که در ایران پیدا شدند و از شوقی رمیده و بیزار گشتند در بیرون از ایران نیز کسانی بودند که کارهای شوقی را نپسندیدند ولی نخواستند در گوشه‌ای بنشینند و در اندیشه‌ی مردم و راهنمایی ایشان نباشند برخاستند و گامهای بلندی در آموزش و پرورش مردمان برداشتند از آنهاست

میرزا احمد سهراب فرقه‌ای جدید ساخت

این دانشمند از مردم اصفهان است در روزگار جوانی از شهر خود بیرون آمد و چندی در عکا و حیفا بود در روزهایی که عبدالبها به امریکا رفت از نزدیکان او و از کسانی بود که سخنانش را به زبان انگلیسی ترجمانی می‌کرد و چون عبدالبها به حیفا بازگشت و جنگ نخستین جهانی در گرفت در حیفا به فرمان او سرگرم نوشتن نامه‌ها و سخنان او شد و به خط خود دفتراهائی از گفتارها و نامه‌های عبدالبها آراسته کرد که من آنها را در حیفا دیدم و چون آتش جنگ فرونشست به فرمان عبدالبها بار دیگر به امریکا رفت و در آنجا بکار پرداخت و پیوسته خشنودی استاد و خداوندگار خود را فراهم می‌کرد و جز گسترش دستورهائی که مردم را به مهربانی و خوشی و آسایش و آشتی برساند کامه‌ای نداشت و همچنان در امریکا می‌بود تا عبدالبها در گذشت. در روزهای نخست که شوقی از انگلستان به حیفا بازگشت و چنانکه گفتیم جای عبدالبها را گرفت میرزا احمد سهراب خاموش بود و می‌خواست که با او همکاری کند ولی چون دید که شوقی مرد میدان مردم [صفحه ۱۸۹] دوستی و مهرورزی نیست و جز خودخواهی و خوش گذرانی و دادن دستورهائی بیجا و گذراندن ماه‌ها در اروپا کاری ازش ساخته نیست و پیروانش نیز چون خودش، پا از جاده‌ی راستی و درستی بیرون نهادند بی‌آنکه لب به ناسزا گشاید و مانند شوقی بهر کسی که برسد دشنام گوید خاموشی را شکست. و چون پیروان شوقی در امریکا با او به ستیز پرداختند بی‌آنکه در برابر آنها رج آرائی کند و دشمنی آغازد کاروان خاور و باختر را به راه انداخت و گروهی فراهم ساخت و با بهمنشی یکی از بانوان امریکا که در راستی و درستی و پرهیزکاری بیمانند بود گام در راه نهاد و به پرورش مردمان دست یازید. آنچه از کلک گهربارش تراوش کرده و دفتر و نامه‌هایی که نگاشته و نوشته‌ی مایه‌ی شگفتی

است که چگونه در اندک روزگاری این اندازه دفتر و نامه و نوشته و نگاشته از خود به جا گذاشته که هر کدام در خور گفتگو و ستایش است از همگی آنها دفتری است بنام (Bibe of mankind) پاکنوش آدمیان که بیش از هفتصد رویه است و در آن از روش نه آئین بزرگ چون زرتشتی و بودائی و مسلمانی و بهائی و دیگران سخن‌ها گفته و درها سفته. و دیگر بنام (Broken Silence) خموش شکسته درباره‌ی داستان کشمکش روز برای آزادی آئین‌ها. این دفتر ششصد رویه است و دیگر «عبدالبهاء در مصر» که دارای سیصد و نود رویه است و کتاب «سرود کاروان» که چهارصد و ده رویه است و همچنین نوشته‌های بسیاری که هر کدام فزون از صد برگ است و همه درخور گفتگوی جداگانه است. این مردم سال گذشته به فلسطین رهسپار شد و چند روزی در حیفا و عکا بود، پیروان [صفحه ۱۹۱] شوقی با او آمیزش نکردند و رفت و آمد او را با دیگران از زیر چشم می‌نگریستند و با ژرف نگری او را می‌پایندند بویژه که در نهاریا با خویشاوندان غصن اکبر به مهربانی و دوستی دیدار نمود و دشمنی دیرینه را از بین برد. اکنون گروه کاروان خاور و باختر در امریکا از روی گروش و خوشی سرگرم کار خویش و خواندن مردم به کیش می‌باشند و سازمانها دارند که باید در جای خود از آن گفتگو کنیم. بد نیست بدانید که در سال ۱۳۲۸ شش سال پیش یکی از خویشاوندان میرزا احمد سهراب که از کارمندان ارتش و نامش سرتیب هدایت الله سهراب است بخشی از دفتر (Bibe of mankind) را (آنجا که درباره‌ی کنفسیوس و دستوره‌های او می‌گوید) از زبان انگلیسی به فارسی ترجمانی کرد بی‌آنکه نامی از فراهم گر کتاب ببرد و در پشت جلد و دیباچه نوشت این دفتری وزارت فرهنگ و ستاد ارتش چاپ و پخش شد.

داستان جدائی من از بهائیان

بر سر سخن خود برگردیم چون در میان بهائیان پایگاهی بزرگ داشتم جوانان پر شور بهائی که از پیران، دل خوشی نداشتند و دنبال سخنان تازه و روش نو می‌گشتند و سرگردانی داشتند به سراغ من می‌آمدند و پرسش‌ها می‌نمودند و گفتارهای پوچ به میان می‌آوردند و با شگفتی پاسخ درست می‌خواستند، من دلم به حال آنها می‌سوخت که چرا هوش و آمادگی خود را به کارهای بیهوده می‌برند با آنها می‌گفتم: امروز روز این سخن‌ها نیست که ما بنشینیم و مردم را بخوانیم و بگوئیم در فلان دفتر فلان پیشوای مسلمان گفته است که در روزگار واپسین کسی از سوی خدا خواهد [صفحه ۱۹۲] آمد که از چهار پیغمبر چهار نشانه داشته باشد آن وقت دروغبافی کنیم و بگوئیم این چهار نشانه در فلان آدم بود پس به او بگریید و چون ساده مردی را فریفتیم شادمان شویم که سپاس خدا را یک تن در جرگه‌ی ما آمد دیگر کاری به این نداشته باشیم که او را به آموزش و پرورش برسانیم و براستی و درستی رهبر شویم و مرد روز کنیم. یا آنکه گمان کنیم که اگر فلان کس را که خداوند خود دانسته‌ایم با سخنان گزافه بستائیم و او را از یزدان و فرشته و پیمبران برتر و بالاتر بدانیم خدا را خشنود کرده و شش‌دانگ بهشت را خریده‌ایم. می‌گفتم: کوشش کنید تا در شما خوی ستوده و رفتار پسندیده و کردار نیک و روش روز پیدا شود، چه سودی می‌برید از آنکه به زبان از مردی که او را ندیده و نشناخته‌اید و نمی‌دانید که او هم مانند شما در برابر نیروی سرشت و نهاد ناتوان و درمانده است ستایش بی‌اندازه کنید ولی گامی در راه دانش و بینش برندارید؟ بسیاری از جوانان با هوش خرسندی می‌نمودند چند تن هم آنچه از من می‌شنیدند چیزی بر آن می‌افزودند و به این و آن می‌گفتند و بهانه بدست دشمنان من می‌دادند. در این میان روزی در خانه‌ای بدون آگاهی پیشین با آیتی که آن روزها در میان بهائیان آواره نامور بود برخورد کردم سخن‌ها گفتیم درد دل‌ها کرد و از ستم‌ها که بر او رفته بود و رنجها که دیده گزارشها داد. من گفتگوی با او را از راه دلسوزی با چندتن در میان نهادم و افسوس خوردم که چرا چنین پیش آمدی کرد. کاسه‌های گرمتر از آش که همان پیروان شوقی بودند این داستانها [صفحه ۱۹۳] را صد چندان کرده برای شوقی می‌نوشتند. از سوی دیگر پدرم بو برده بود که من دلبستگی و دوستی پیشین را با این گروه ندارم و از آنها جز دروغگوئی و دورویی چیزی ندیده‌ام و آمیزش با آنها را خوش ندارم بیشتر پایی من می‌شد که در میان آنها بروم و با ایشان خو بگیرم، پیوسته

گوش مرا می‌گرفت و به همراه خود به هر انجمن می‌برد و هر جا هم پا می‌گذاشتم این نادانان به جای اینکه مهربانی نشان بدهند و مهرورزی کنند تا اگر هم دلتنگی در میان هست برخیزد، گوشه‌ها می‌زدند و زخم زبانها روا می‌داشتند و بنام دین، رشک و دشمنی پدید می‌کردند تا اگر تیرگی هم در میان نیست پیدا شود. در این میان پدرم سخت بیمار شد و گرفتار بستر گشت چندانکه از زندگی او نومید شدیم. من به کارهای او رسیدگی می‌کردم و کوشش بسیار به جا آوردم تا به دستیاری پزشکان از گزند مرگ رست. هنوز به تندرستی نرسیده بود که محفل روحانی برگی چاپ و پخش کرد و در آن مرا بی‌دین خواند و با بی‌شرمی و بی‌آزرمی دروغها به من بست و گفت: گذشته از اینکه از آلودگی بهر رسوائی و بدنامی پروا ندارد با دشمنان کیش هبائی مانند آواره و نیکو رفت و آمد دارد از این رو او را بخود راه ندهید و برانید و هر جا دیدید رو برگردانید. هنوز این برگ بدست همه نرسیده بود که پدر بیمار مرا شبی به زور به محفل روحانی خواستند و بردند و گفتند باید او را از خانه‌ی خود بیرون کنی. پاسی از آن شب گذشت و ما چشم به راه آمدن پدر و دلواپس او بودیم که دیدیم در را زدند باز کردیم و پدر را دیدیم چنان که تاب و توان جنبش از او رفته بود به اطاق پا گذاشت [صفحه ۱۹۴] و افتاد دست پاچه شدیم، پیرامونش را گرفتیم به هوشش آوردیم برگی هم در دست داشت که همان بود. نمی‌توانم برای شما بگویم که در آن شب بر او و بر ما چه گذشت... باری دیدم جای یک دندگی و لجبازی نیست اگر در سخن خود پافشاری کنم پدرم از دست می‌رود. گفتم پدرجان! غصه مخور پریشان مشو من این کار را درست می‌کنم از گناه بازگشت می‌نمایم در این جهان بزه کار بسیار بوده و هست چون پشیمانی نمایند پاکیزه شوند... چندان از این سخنان به گوشش خواندم تا امیدوارش کردم که از گناه بازگشت خواهم کرد سپاس خدا را که سختم در او گرفت و آرام و امیدوار شد چنانکه در کتاب صبحی نوشته‌ام. اکنون بد نیست بدانیم نویسنده‌ی آن برگ که آنروز دبیر محفل روحانی بود و دشمنی خود را هم در آن نوشته بکار برده بود چگونه سزای این دروغ خویش را که گفته بود: از آلودگی بهر رسوائی و بدنامی پروا ندارد، دید. این مرد که من نامش را نمی‌برم و رسوائی و بدنامی او را نمی‌پسندم دختری داشت به یکی از جوانان بهائی داد که در کیش بهائی پیشینه داشت و پدرش از همه بهائیان دارا تر بود دختر با چنین شوی جوان و زیبا و دارائی که بهره‌اش شد زشتکار از آب درآمد و کار بدانجا کشید که شبی شوهرش او را در آغوش رانده‌ی اتومبیل خود که مردی خشن و سیاه چرده بود دید چندی او را رها کرد تا هر جایی شد ولی چون از او فرزند داشت پس از سالیانی او را دوباره بخویش خواند و از گناه او چشم پوشید. همان روزها مردم به من گفتند: ای صبحی از این پیش آمد بهره‌ای بدست آر گفتاری بروز نامه‌ای بده و بگو کسانی که به دروغ مردم را رسوا و بدنام خواندند گرفتار سزای کار خود شدند و آنچه به دروغ به دیگران بستند راستش برای خودشان پیش آمد ولی من زیر این بار نرفتم و بدنامی او را نپسندیدم زیرا فرزند دارد و من شرمندگی فرزندانم را نمی‌خواهم. [صفحه ۱۹۵] در این هیاهو و گفتگو بودیم که نوروز در رسید نخستین روز فروردین را در حظیره‌ی القدس هبائیه جشن ماه روزه می‌گرفتند شب جشن عموزاده‌ی من محمود مهتدی به نزد پدرم آمد من در اطاق دیگر بودم گفتم: عموجان! بهتر است شما فردا هر جور شده به حظیره بیایید و در نزد کسانی که آنجا هستند به بانک بلند بگوئید: صبحی فرزند من نیست و از او بیزارم، پدرم گفت: نمی‌توانم این سخن را بگویم گفت اگر بگوئید همه خوشنود می‌شوند پدرم گریه گلویش را گرفت و گفت محمود! من بیمارم و تازه از بستر برخاسته‌ام نمی‌توانم این راه دورو دراز را بیایم و اگر بیایم نمی‌توانم دمی چند سر پا بایستم و سخن بگویم بویژه سخنی که برای من ناگوار است. یکی دو روز گذشت پدرم گفت: بهائیان مرا آزار می‌دهند. پسران حاجی غلامرضا امین امین و چند تن دیگر را گماشته‌اند که نگران این در باشند و ببینند که تو از اینجا بیرون و تو می‌روی یا نه. روز دیگر گفت: فرزند نمی‌گویم از ما باش و شوقی را دوست بدار می‌گویم خردمند و فرزانه باش تو هم به زبان، آنچه دیگران می‌گویند بگو ولی در دل هر چه هر چه می‌خواهی باش. گفتم: گذشته از اینکه این سخن درست نیست اینها ول کن نیستند من از روز نخست که به طهران آمدم می‌خواستم در گوشه‌ای سرگرم خواندن و نوشتن باشم و کاری به این کارها نداشته باشم نگذاشتند. پس از چند روز دو تن به

خانهای ما آمدند و پدرم را ترساندند و به او [صفحه ۱۹۶] گفتند باید فرزندان صبحی را که در خانه پنهان است بیرون کنی و گر نه گرفتار خشم و خروش شوقی و پیروان او خواهی شد و زندگی بر تو تنگ خواهد گشت. بیچاره پدر، نه می‌توانست که دل از من بکند و مرا از خود براند و نه یاری آن داشت که گوش به سخن آنها ندهد. نمی‌دانست چه کند. روزی سر سفره نشسته بودیم گفت: فضل الله (مرا همیشه به این نام می‌خواند) یا باید هر چه من می‌گویم بی‌چون و چرا گوش کنی یا از نزد من بروی من بی‌درنگ برخاستم و بیرون آمدم. نمی‌دانید به او چه گذشت از سوئی اندوهگین شد و با چشم اشکبار به من نگاه کرد و از سوی دیگر گفت: از دست این‌ها آسوده شوم... ولی... از خانه بیرون آمدم، کجا بروم؟ به که پناه برم؟ نمی‌دانم! که مرا راه خواهد داد؟ و به دیده‌ی دوستی خواهد نگرست؟ هیچکس. مسلمانان مرا بهائی بد کیش و بی‌دین می‌خوانند و بهائیان مرا پیمان شکن و شایسته‌ی کشتن می‌دانند. جز این دو دسته کسی مرا نمی‌شناسد به گفته‌ی آن مرد سخنور: «نه در مسجد گذارندم که رندی نه در میخانه که این می‌خوار خام است» در خیابانها به راه افتادم تا هوا تاریک شد راه بردار بجائی نبودم آن روزها ماه روزه بود و هوا هم سرد. چندین شب چون آسایشگاهی نداشتم تا بامداد در کوی‌ها و برزن‌ها می‌گشتم. یک شب هوا بی‌اندازه سرد شد به گرمابه‌ی وثوق که در برزن ما بود و کار گرانش مرا می‌شناختند رفتم، نزدیک آب گرم دراز کشیدم بی‌درنگ به خواب رفتم ولی چه سود که پس از دو یا سه تسو گرمابه به آن مرا بیدار کرد و گفت: آقا برخیز چیزی نمانده است که توپ را در کنند... [صفحه ۱۹۷]

تکان ساختگی خوردم و گفتم چه خوب شد بیدارم کردی. جامه پوشیدم و از گرمابه و جای گرم به خیابان آمدم و به راه افتادم دو سه قرانی هم که پول داشتم از میان رفته بود. هنگام گرسنگی رسید. شب‌ها خود را به بیرون دروازه‌ی یوسف آباد می‌رساندم آنجا باغچه‌ای بود و تربچه کاشته بودند بر گهای تربچه را می‌کندم و می‌خوردم. شگفت اینجا بود که تا شب بود و من در گشت و گردش بودم چرت می‌زدم و درگاه رفتن میان خواب و بیداری بودم ولی همین که سپیده می‌زد خواب از سرم می‌رفت و آسوده می‌شدم. گاهی در دل می‌گفتم خدایا کاخ و سرا و اطاق و سرپوشیده و آنچه بایسته‌ی زندگیست از تو نمی‌خواهم یک چاردیوار بی‌بام به من بده که مردم مرا نبیند و تو بینی و من دور از چشم آنها بخوابم. خوب به یادم هست که یک شب، هم گرسنه و ناتوان بودم و خواب بر من چیره شده بود و در رنج بودم در کوچی سبزی کار تخت زمرد دیدم در خانه‌ای باز شد و زنی سفره را در توی جوی میان کوچه تکان داد. شادمان شدم گفتم: این نشانه‌ی آن است که شب به پایان می‌رسد و نزدیک است که توپ را در کنند و من از رنج چرت زدن آسوده شوم و دیگر آنکه نزدیک می‌روم تا خرده نانی بدست بیارم. نزدیک رفتم دیدم جز پنج پوست تخم مرغ و نیمی از پیاز گندیده چیزی در جوی نیست به کناری آمدم که توپ در رفت گفتم: باز جای سپاسگزاری است که شب به پایان رسید و خواب از سر من می‌پرد. دو ماه روزگار من بدینگونه گذشت و نمی‌خواهم بگویم که چگونه به پایمردی یکی از دوستان [صفحه ۱۹۸] که روزی استاد من بود در کوی سنگلج در خانه‌ای اطاقی به کرایه گرفتم به ماهی دوازده قرآن و امیدوار بودم که روزی کاری پیدا کنم و پول کرایه را بدهم. چون هیچ چیز نداشتم که به خانه برم خداوند خانه گفت: شما رختخواب و افزار زندگی ندارید؟ استاد من مشکین خامه که هنوز هم هست و آرزومندم که باشد گفت: این جوان کاشی است از پدر خود خشمگین شده لوت و لاج و آسمان جل از خانه بیرون آمده و به اینجا رسیده از این رو چیزی ندارد. خداوند خانه که بیوه زنی بود و برادر زاده‌ای داشت بنام گوهر خانم که شوی فرمان رهایی گرفته و زنی بلند بالا و آبله‌رو و سبزه بود در اطاق گلیمی نیم‌دار گسترده و تخت خوابی هم زد دیگر من آسوده شدم یک هفته با شکم نیم گرسنه خوابی کردم که مزه‌ی آن هنوز در چشمم است. چون در آن خانه پا بر جا شدم و دیگر، بهائیان شبها مرا در کوچه و خیابان سرگردان ندیدند به جستجو پرداختند و دریافتند که من در آن خانه‌ام. شبها می‌آمدند و در را می‌کوبیدند و ناسزا می‌گفتند و در می‌رفتند و مرا آزار می‌دادند، بیشتر رنج من از این بود که به خداوند خانه درباره‌ی کار اینها چه بگویم؟... یک شب گوهر خانم به اطاق من آمد و گفت کسی دم در شما را می‌خواهد، گفتم: می‌خواستی بگوئی نیست. گفت: نه از آنها که ناسزا و دشنام می‌دهند نیست. من به گمان اینکه یکی از بهائیان

است که برای نیکوکاری و دریافت مزد از خدا آمده است تا سخنی ناشایست روبرو بگویید و این دلیری را در هر انجمنی برای دوستان مثل کند. [صفحه ۱۹۹] گفتم: گوهر خانم می‌خواستی به تو، ناسزا بگویی؟ برو پیرس کیستی و نامت چیست و چه کار داری؟ برگشت و گفت آیتی است زود بیرون رفتم و پوزش خواستم و به درون خانه‌اش آوردم. نشست گزارشم را شنید اندوه خوری کرد و بر آن گروه که رنج و آزار مرا فراهم ساخته بودند نفرین کرد آنگاه از کیسه‌ی خود پنجاه تومان درآورد و نزد من گذاشت که خواهش می‌کنم این پول ناچیز را از من پذیری و برای هزینه‌ی زندگی برداری که می‌دانم سخت تهی‌دستی با آنکه نیازمندی داشتم برنداشتم. اگر بخواهم مو به مو برای شما بگویم این گروهی که برای فریب مردمان و ساده دلان نیرنگها می‌زنند و سخنهای ساختگی می‌گویند چگونه با من رفتار کردند سرگردان خواهید شد و شاید باور نکنید. نمی‌خواهم گزارش خود را چنانکه در کتاب صبحی در این باره نوشته‌ام دراز و گسترده بنویسم ولی نمی‌توانم هم بگذرم که شما ندانید این گروه با من چه کردند. نه جایی داشتم که در آن آسایش کنم نه نانی که شکم گرسنه را سیر کنم نه جامه‌ای که از سرما و گرما خود را نگاهدارم و نه کنجی که این‌ها را بنیم و زخم زبانشان را نشنوم با همه این‌ها نیروئی در من بود که شکست نخوردم و خود را نفله نکردم. در این زمینه داستانها دارم که یکی را برای شما می‌گویم: روزی که به گفته‌ی مردم، روزگار بر من سخت گرفته بود و من سرگشته و سرگردان به هر سو و هر کو می‌رفتم بگذر تقی خان رسیدم نزدیک خانه و مسجد شادروان شریعت سنگلجی که از دانشمندان بنام بود و [صفحه ۲۰۰] سالها شاگردی او را کردم و چند شب هم در مسجدش خوابیدم با خود در اندیشه بودم و در دل می‌گفتم: کاش به سخنان پدر گوش می‌دادم و این گروه را می‌فریغتم می‌گفتم: من هم چون یکی از شما می‌باشم و اگر سخنی گفته و می‌گویم بر من نگیرید من چیزی جز دوستی شما گروه در دل ندارم. گاهی می‌گفتم: شاید این راهی که من در پیش گرفتم نادرست و کج است خدا می‌خواهد بدین دستاویزها از آزار دیدن و درپردری، مرا دوباره به راه پیشین و خانه‌ی نخست برگرداند که پرتو ایزدی در همانجاست و اگر ما چیزی می‌بینیم که با خرد راست نمی‌آید خرد ما نارساست از این گونه اندیشه‌ها در مغزم می‌آمد، سرانجام گفتم: ما به گمان خود نخواستیم دروغگو و دورو باشیم به زبان چیزی بگوئیم که در دل جز آن باشد خواستیم جوانان بیچاره که شیفته‌ی سخنان پوچ می‌شوند و به نام دوستی صد گونه دشمنی به بار می‌آرند و نادانی را دانش می‌دانند از راستی گریزانند و به دنبال مردی که او را نه دیده و نه سنجیده‌اند افتاده، گمراه نشوند و در چاه نیفتند. خدایا در این گیرو دار و رنج و سختی دوست و نگهدار من کیست؟ چگونه می‌توانم با این گرفتاری‌ها که دارم مردم را به روشنی دانش و بینش بخوانم و از تاریکی نادانی و کانائی برهانم؟ از تو پاسخ می‌خواهم. چون اندیشه‌ی من و گفتگویم با خدا به اینجا رسید به سرپیچ کوچه رسیدم که مردی آنجا نشسته و به بانک بلند قرآن می‌خواند این آیه را به گوش رساند: «الله ولی الذین آمنوا یخرجهم من الظلمات الی النور» خداست دوست کسانی که به او گرویدند از تاریکی آنها را بیرون می‌آورد و به روشنی می‌رساند. نمی‌دانید چه شادئی [صفحه ۲۰۱] از این پاسخ خدا به من دست داد، در میان کوچه برجستم و پای کوبیدم و دست افشاندم و گفتم: سپاس تو را که آرام دل و آسایش جان به من دادی دیگر اندوهی ندارم چه، می‌دانم پشت و پناه من در زندگی توئی. از این گونه برخوردها بسیار برای من پیش آمد که اکنون جای گفتنش نیست. زیرا سخن به درازا کشید. می‌خواستم در این باره بیشتر سخن پردازم و ستمها و رنجها و آزارها که از گروه هبائیان دیدم برایتان بنویسم تا این‌ها را خوب بشناسید و بدانید اینها که در آشکار دم از مهر و دوستی مردم و یگانگی جهانیان می‌زنند و به زبان می‌خواهند دشمنی و بدخواهی و کینه‌توزی را از میان بردارند در نهان از هر دشمنی برای مردمان سرسخت‌ترند و در دل آرزوئی ندارند جز کینه‌توزی و پدید آوردن خشم و آشوب میان کسان، نه تنها پدر مهربان مرا وادار کردند تا فرزندی را که از او جز بندگی و راستی و درستی چیزی ندیده بود از خود براند و از خانه بیرون کند بلکه گام فراتر نهادند و در کمین نشستند که اگر بتوانند مرا از میان بردارند. در این کار آزمایشها دارند بسیاری که پس از گروش به این دین و فداکاریها در این راه چون دریافتند که راه نادرست رفته و از نیمه راه برگشتند، بدست ستم اینها نابود شدند.

داستانی از آقا جمال بروجردی

داستانی برایتان بگویم: یکی از دانشمندان آقا جمال بروجردی در زمان بها به این دین گروید و چنان دلباخته شد که از همه چیز دست کشید و پایداری نمود تا آنجا که فرزندش حاجی آقا منیر که در اصفهان می‌زیست و از پیشوایان دین مسلمانی بود چون دریافت که پدرش بهائی شده او را [صفحه ۲۰۲] بی‌دین خواند و فرمان رهائی مادر خود را از پدر داد و بدست شوهر دیگر سپرد. آقا جمال به طهران آمد و در راه بها جان فشانیها نمود تا آنجا که پاینام اسم الله الجمال گرفت. پس از بها که میان فرزندانش به ویژه غصن اعظم (عبدالباها) و غصن اکبر تیرگی پدیدار شد برآشفتم و گفتم: شگفتا ما مردم جهان را به دوستی و یگانگی می‌خوانیم چرا باید این دو نفر که یکی پس از دیگری جانشین بها هستند با یکدیگر این گونه باشند و دوگانگی کنند؟ برای این کامه روانه‌ی عکا شد تا دل دو برادر را از تیرگی به پاکی رساند چون به آنجا رسید این در و آن در زد سرانجام پیرو غصن اکبر شد و گفتم: او درست می‌گوید دسته‌ی برابر با او بد شدند و عبدالباها به او پاینام پیر گرفتار داد و او را رنجاندند که گزارش دور و دراز است ولی آنچه می‌خواهم بگویم این است که شبی در خانه‌ای دسته‌ای از بهائیان گرد هم بودند من هم بودم یکی از بهائیان ساده که اسحق حقیقی نام داشت در میان سخن گفت: پیر گرفتار در چند سال پیش به کرمانشاه آمد چون دوستان به فرمان عبدالباها او راه ندادند به ناچار در مسجد خانه گرفت من دریافتم و به آن مسجد رفتم و به نگهبان مسجد و دیگران که آنجا بودند گفتم: این مرد کیست که او را در اینجا راه داده‌اید؟ گفتند: نمی‌شناسیم ولی آخوند و اهل دانش است. من گفتم: این از بیخ مسلمان نیست تا چه رسد که آخوند باشد این جهود است. مردم بر سرش ریختند و کتک بسیاری زدند و نیمه جان از مسجد بیرونش کردند این را می‌گفت و می‌خندید و ما هم که می‌شنیدیم خوشمان می‌آمد و بر گوینده آفرین می‌گفتیم و از نادانانی نمی‌خواستیم و نمی‌توانستیم بدانیم که [صفحه ۲۰۳] این کار خوبی نبوده است. از این گونه کارها بسیار کرده‌اند که برای نمونه یکی از آنها را که خودم شنیدم گفتم اگر بخوام گزارش بسیاری از مردم را که به دست آنها نابود شدند بگویم به دفتری جداگانه نیاز می‌افتد. باری خداوند مرا در برابر نابکاری و بداندیشی آنها نگاهداری کرد تا امروز بتوانم فرزندان خود را به راستی و درستی بخوانم و برو بهره‌ی آزمایش خود را بگویم که فریب ناکسان را نخورند.

همه جا مرا آزار دادند

هر جا که من دنبال کاری می‌رفتم تا نانی به دست آرم و بخورم می‌رفتند و می‌گفتند: این آدم شایسته نیست مردی نادرست و رسواست تا پس از رنجها به دستگیری دانشمند نامور شادروان حاجی میرزا یحیی دولت آبادی در آموزشگاه سادات به آموزگاری رسیدم و ماهی ده تومان ماهیانه می‌گرفتم و پس از چندی با کشش و کوشش مردان نیکخواه به آموزشگاه امریکائیا راه یافتم و بنان و نوائی رسیدم. آنها هم بیکار نشستند هر جا از من بدگوئی می‌کردند و چنان دوز و کلک چیده بودند که در گوشه‌ی گمنامی بخزم و اگر آسیبی به من رسانند کسی درنیابد. هر چه در این راه بیشتر کوشیدند بجائی نرسیدند و از بخشش خدای بزرگ تیرشان به سنگ خورد و مرد گمنامی زبان زد همه گشت. در سال ۱۳۱۱ به آذربایجان رفتم در آنجا هبائیا آگاه شدند و گاهی دنبال می‌افتادند و ناسزا می‌گفتند دیدم از دست این گروه شاید آسیبی به من برسد به ناچار به پایمردی شادروان احمد سررشته از سرور درویشان محبوب علیشاه بار خواستم که به مراغه بروم، رفتم و در خانقاه فرود آمدم و از [صفحه ۲۰۴] پاکی و آزادگی آن پیر روشن دل سودها بردم و چیزها دریافتم و سرانجام از دستگیری او بهره‌مند شدم و در جرگه‌ی درویشان درآمدم. هر شب پیر بر سخن می‌آمد، رازها می‌گشود و داستانها می‌گفت که هر یک نکته‌ها دربر داشت. شبی در میان سخن گفت: صبحی! چندی پیش به تبریز رفتم در سرائی پای منبر سخنگوئی که مردمان را پند و اندرز می‌داد نشستم مرد چون زبانی شیرین و مایه‌ای

بسیار داشت لب به سخن گشود که ای مردم به راه راستی و درستی بروید، از خویهای نکوهیده پرهیزید، مرد کار باشید نه گفتار، خدا را فراموش نکنید و از دل و جان فرمانش را بپذیرید زیرا جز در بندگی او رسائی بدست نیاید، با مردم به مهر و خوشی رفتار کنید هر دردمندی را درمان باشید و بینوایان را از خود میازارید و... این سخنان را با شور و نوائی می‌گفت که دل از همه برده بود، کارش را به پایان رساند و با ناز و سرافرازی و خودنمائی از منبر پائین آمد و از میان مردم گذشت. پیر گفت: در تنهائی من او را دیدم و گفتم: ای مرد چند پرسش از تو دارم نخست آنکه این سخنان که در بالای منبر گفتی به آن پابند و دل بسته بودی یا برای گرمی بازار خود گفتی؟ اگر به آن دل بستگی داری برآستی آنها را بکار می‌بندی یا نه؟ دیگر آنکه هر چند آنها را بکار نمی‌بندی ولی شایسته و بایسته می‌دانی یا نه؟ پس از همه این سخنها می‌خواهی چنان باشی که مردم را به آن می‌خوانی؟ سخنگو تکان سختی خورد و دگرگون شد دست در دامنم آویخت که مرا دستگیری کن و به آن چیزها که به زبان از آن دم می‌زنم ولی جانم در تست مرا رهبر شو. [صفحه ۲۰۵] در مراغه و آذربایجان چون پیر را همه می‌شناختند و مهربانیش را با من دریافتند از رنج ناکسان آسوده شدم یکی دو روز در نزدش ماندم و به فرمان او به میاندوآب رفتم و برگشتم و دو سه روز دیگر در مراغه در خانقاه با آسایش روان بسر بردم آنگاه دستور روش درویشی را به من داد و روانه‌ی تبریز نمود به تبریز آمدم و از آنجا یک سر رهسپار طهران شدم. در همان سال در کوچی باباطاهر در همسایگی میرزا خلیل ستوده اطاقی به کرایه گرفتم. اکنون دیگر دستم به دهنم می‌رسد و می‌توانم نانی با پنیر بخورم ولی از گزند هبائیه‌ها در زینهار نیستم. هر جا پا می‌نهادم و آنها در می‌یافتند می‌رفتند و بدگویی می‌کردند و دروغها می‌گفتند به ناچار «کتاب صبحی» را چاپ و پخش کردم تا مردم مرا بشناسند و نگاهبانیم کنند در سال ۱۳۱۲ کارمند فرهنگ شدم و در هنرستان عالی موسیقی به کار استادی زبان و ادب فارسی پرداختم. چون هبائیان این سرگرمی مرا در فرهنگ دیدند باز به جنب و جوش افتادند ولی «کتاب صبحی» به فریادم رسید و آنها که با من سر و کار داشتند دریافتند که هبائیان هر چه درباره‌ی من می‌گویند از دشمنی است با این همه خامش نشستند و پی در پی به این در و آن در نوشتند که صبحی رانده‌ی هر در است و کسی به او نمی‌نگرد... از سوی دیگر چند تن را گماشتند تا ببینند با من چه کسی دمساز است و رفت و آمد دارد تا او را بازدارند و اگر از پیروان شوقی است از خود برانند بیچاره بهائیه‌ها همه نگران بودند که مبادا در گفتگو و آمیزش با من گیر بیفتند. هر گاه در کوچی و بازار با یکی از این گروه برخورد می‌کردم دشنام و ناسزا می‌شنیدم. [صفحه ۲۰۶] و از روی خشم به من نگاه می‌کردند و روی خود را برمی‌گرداندند چند بار هم در خیابان به من چنان تته‌زدند که به زمین افتادم. در همان روزگار من چند روزی بیمار شدم. پدرم آگهی یافت آرام نداشت و از ترس هم نمی‌توانست به سراغ من بیاید و از من پرسد، به ناچار در ساعت و نه و ده شب با هشیاری و پس و پیش نگرستن به در خانه‌ی ستوده می‌آمد و با چشم تر از او می‌پرسید که صبحی چگونه است؟ بهبودی یافته یا هنوز ناخوش است؟... فرزندان من این گروه‌ها می‌خواهند که می‌خواهند مردم جهان را با هم یکی کنند و دشمنی و بیگانگی را از میان بردارند!!! نمی‌دانید من وقتی که از ستوده این را شنیدم چگونه بی‌حال شدم باز می‌گویم نمی‌خواهم مو به مو از ستم و آزاری که از این گروه به من رسید برایتان بگویم زیرا دل‌تنگ می‌شوید و بر این‌ها نفرین می‌کنید و دشمنی آنها را در دل می‌گیرید و من این را نمی‌پسندم. آنچه آنها می‌خواستند وارون آن پدید شد آنها می‌خواستند از گمنامی من سود گیری کنند و بگویند: ببینید کسی که در سایه‌ی این کیش همه‌ی هبائیان جهان او را می‌شناختند و دوست داشتند چون از این آئین رو گردان شد همه چیزش از او گرفته شد نه می‌تواند سخنرانی کند و نه می‌تواند آوائی برکشد و نه می‌تواند چیزی بنویسد و اگر کسی او را ببیند چنان رنجور و لاغر و زشت رو شده است که کسی او را نمی‌شناسد. پس از چندی سازمان رادیو به میان آمد بخش موسیقی و گفتار کودکان به هنرستان و موسیقی کشور واگذار شد و چون در آنجا بودم بی‌آنکه سخن بگویم یا درخواستی کنم یا به این در و آن در بزنم گفتار در پخش کودکان را به من دادند. چهارم اردیبهشت ۱۳۱۹ [صفحه ۲۰۷] رادیو بکار افتاد و پس از چهارم اردیبهشت نخستین آدینه‌ی آن من گفتارم را در رادیو آغاز کردم. نه خودم و نه دیگری نمی‌دانست که برنامه‌ی من اینگونه

پسندیده‌ی مردمان بویژه کودکان گردد. از این راه کارهای شگرف کردم افسانه‌های باستانی ایران را که ریشه‌ی فرهنگ فارسی است و همه به آن دلبستگی دارند به دستیاری فرزندان گرد آوردم و ده جلد از آن را چاپ و پخش کردم. به کارهای فرهنگی شاگردان آموزشگاه‌ها رسیدگی کردم، هر کس که در کارش درمانده شد به نزد من و تا آنجا که توانائی داشتم همراهی کردم، نوشت افزار و دفتر فرزندان بینوایم را به دستیاری دوستان نیکخواه براه انداختم، فرزندان که فریب ناکسان را خورده و از خانه بی‌آگاهی پدر به در رفته بودند با پند و اندرز برگرداندم، فریب خوردگان از فریفتاران را بیدار و هشیار کردم و از اینگونه کارها که همه می‌دانید و می‌بینید با دست من پدید آمد. اکنون من به تنهایی در ماه نزدیک به هزار نامه را پاسخ می‌دهم و بیشتر این پاسخها در برابر پرسشهای دانشی و هنری است و از اینگونه کارها که شما بهتر از من می‌دانید و مایه‌ی شادی من است شب و روز سرگرم آنم. این کارها در نزد ناکسان ارزشی ندارد ولی در نزد شما فرزندان گرامی که در آموزشگاه راستی و درستی و نکوکاری پرورش می‌یابید بسیار پر ارج است و امیدوارم که روز به روز نیرومندتر شوید و برای آینده جوانانی برومند گردید من از مهر و دلبستگی شما و دیگران بخودم، در شگفتم در کوچه و بازار و برزن هر کس که با من روبرو می‌شود با [صفحه ۲۰۸] گشاده روئی درود می‌فرستد و از دور تا مرا می‌بینند یکدیگر را آگاه می‌سازند و نام مرا می‌برند و نزدیک می‌آیند و شادی می‌نمایند چنانکه من از خیابانها و راه‌هایی که آمد و شد مردمان بسیار است به دشواری می‌گذرم و گاهی که بچه‌ها از آموزشگاه بیرون می‌آیند و با من برخورد می‌کنند پیرامونم می‌آیند و با شادی درود می‌فرستند. چون من این مهر و دلبستگی فرزندان و دوستان را می‌بینم به یاد سخن داود پیغمبر می‌افتم که در زبور صد و هیجده می‌گوید: «سنگی که استادان ساختمان بدور افکندند آرایش ایوان شد این از سوی خداوند شده و در چشم ما شگفت آور است» این سخن را نیز عیسی آورده است و به شاگردان گوشزد کرده [صفحه ۲۰۹] است. باری کسی را که با صد نیرنگ و افسون می‌خواستند از میان بردارند و چنان کنند که نامش از میان برود خدا نخواست و همچنان شد که داود پیغمبر در زبور گفت. با آنکه در روز نخست مرا بدور افکندند و کسی نبود که دستم را بگیرد و نامم را بلند کند چنان شد که از ناموری گاهی در با دشواری رو برو می‌شوم و در هر انجمنی که مرا می‌خوانند، همه چه آنها را بشناسم و چه نشناسم گرداگردم چنبره می‌زنند و پرسشها می‌کنند. اینها را برای شما فرزندان و دوستان که در تهرانید نمی‌نویسم زیرا در برابر چشم خود مهر و دوستی و بزرگداشت مردم را می‌بیند برای کسانی می‌گویم که در شهرهای دور دست در بیرون از مرز کشورند. بسیار رخ داده است. [صفحه ۲۱۰] مردمی که تنها عکس مرا دیده و خودم را ندیده‌اند چون با کسی برخورد می‌کنند که همانند من است اگر پیاده‌اند پیرامونش گرد می‌آیند و اگر سواره‌اند از اتومبیل پیاده می‌شوند و بنام صبحی سوارش می‌کنند... اینها را برای خودنمائی نمی‌گویم برای سپاسگزاری از مهربانی فرزندان و دوستان خود می‌گویم که هر جا مرا می‌بینند بنزد من می‌آیند. اکنون ببینید در برابر من که بود؟ که روش دشمنی را پیش گرفت و نادانان را واداشت که در کمین گزند من باشند و مرا از پدر و کسان و دوستان بزور دور کنند؟ این کس شوقی بود. سال زندگی او با من برابر است و شاید یک سال از من بزرگتر باشد اندکی از گزارش او را برایتان گفتم. چون سوار بر کار شد و رفته رفته افسار این گروه را بدست گرفت هر کس که دلخواه او نبود رانده در گاهش شد. پس از چندی زنی کانادائی گرفت اندک اندک زن و کسان زن بر او چیره شدند و نخست دست ایرانیها را از کارها کوتاه کردند آنگاه به خویشاوندان شوقی پرداختند و بر سر خواسته و پول و پیشکش‌هایی که از ایران و هندوستان می‌فرستادند کشمکش در گرفت. در آغاز کار، شوقی نزدیکان خود را راند آنگاه پسا به برادر و پدر و مادر رسید و کار بجائی کشید که جز امریکائی‌ها که کسان زنش بودند همه از گرداگردش پراکنده شدند. مادرش بیمار شد بر بالینش نیامد تا بدرود زندگانی گفت. پس از چندی پدرش نیز که روزگاری در بستر ناتوانی افتاده بود در گذشت و چون ناشناسان به خاک سپرده شد و آنچه در روزگار [صفحه ۲۱۱] عبدالبها بزرگی و بزرگواری و ارج و آسایش داشتند از دماغشان درآمد. و چند تیره شدند و هر یک در گوشه‌ای خزیده روز و شب می‌شماردند. خود او هم سالی چند ماه در سویس به خوشی و شادمانی بی‌آنکه با کسی از پیروانش دیدن کند

روزگار می‌گذراند و برای زمستان سری به حیفا می‌زند. تا در اروپاست زندگی و روش کار و چگونگی آمیزشش با مردم مانند یکی از پولداران اروپائی است. ولی همین که پا به حیفا می‌گذارد خود را دگرگون می‌کند، کلاه سیاه بر سر می‌گذارد و جامه‌ی دراز می‌پوشد که کوتاهی اندامش چندان نمودی نکند از برداشتن عکس نیز گریزان است و این شیوه را از عبدالبها آموخته زیرا عبدالبها در بیست و پنج سالگی دو عکس در ادرنه برداشت یکی با چندتن از یاران و یکی به تنهایی و دیگر عکس برنداشت و هر چه پیروانش خواهش کردند نپذیرفت و آماده‌ی این کار نشد تا در سفر اروپا که عکس برداران از گوشه و کنار با دوربین‌های دستی بی‌آنکه بگویند و دستور بخواهند به پیکره‌های گوناگون از او عکس گرفتند چون دید نمی‌تواند از این کار جلوگیری کند و پاره‌ای از عکس‌ها را هم نپسندید در پاریس به پای خود به خانه‌ی عکس بردار رفت و در برابر دوربین نشست و عکسش را برداشت و برای همه پیروان به نام و نشان فرستاد (و همان عکس است که در رویه‌ی ۹۱ این دفتر آنرا می‌بینید) و پس از آن به تنهایی و با پیروان و دیگران عکسها برداشت. شوقی نیز همین شیوه را پیشه‌ی خود ساخته است نمی‌خواهد عکس او را بردارند و چون در اروپا مانند عبدالبها جامه‌ی گشاد و دراز نمی‌پوشد و ریش و گیسو ندارد و [صفحه ۲۱۲] با مردم هم به نام کیش و آئین برخورد نمی‌کند و او را نمی‌شناسند کسی کاری به کارش ندارد. چند عکس از خردی و جوانی او در دست هست ولی هر کس که می‌خواهد بداند که او اکنون در فلسطین در چه روی و رخساری است به پیکری که در برابر این رویه است نگاه کند بدین پیمان که نپرسند ما آنرا از کجا بدست آورده‌ایم.

درباره‌ی لوح قرن

شوقی در حیفا چنانکه خواهید دانست به بستگان خود نمی‌پردازد و سری به آنها نمی‌زند و سراغی از آنها نمی‌گیرد. از خویهای ناپسند او یکی این است همین که می‌شنود کسی را گرفتاری پیش آمده و رنجی و رنجوری به او رسیده شادمان می‌شود و مانند کودکان نارسیده در اندوه دیگران شادی می‌نماید و هر گاه که هوس نامه نگاری می‌کند به جای آنکه سخنی دلپذیر بگوید و یا پیروان را به راستی و درستی بخواند سر تا سر نامه و دفتر را به دشنام و ناسزاگوئی به گذشتگان پر می‌کند. چندی پیش نامه‌ای از او به دستم رسید که پیروانش در تهران به چاپ رسانده و در میان خود پخش کرده بودند و آن را «لوح قرن» نامیده آن دفتر دارای ۷۱ برگ و ۱۴۲ رویه بود و آوایش به مردم خاور بود در آن نامه همه بزرگان در گذشته‌ی این کشور را ناسزا گفته. در رویه‌ی ۲۹ میرزا حسین خان فرمانفرمای فارس را «حسین شقی» در رویه ۳۱ سعید العلماء بار فروشی را «اشقی الاشقی» در رویه‌ی ۴۰ سید محمد اصفهانی را که به دست بهائیان در عکا کشته شد «سید لثیم اصفهانی» در رویه‌ی ۴۵ شیخ عبدالحسین تهرانی را «شیخ خبیث» و میرزا یحیی را «یحیی بی‌حیا و وسواس خناس» در رویه‌ی ۸۱ سلطان [صفحه ۲۱۴] عبدالحمید پادشاه عثمانی را «عبدالحمید پلید» در رویه‌ی ۱۳۰ میرزا تقی خان امیر کبیر را «تقی سفاک بی‌باک» و... می‌گوید: «در حمام فین به اسفل السافلین راجع شد»

شوقی درباره‌ی سید جمال الدین اسدآبادی چه می‌گوید؟

در رویه‌ی ۱۳۱ میرزا علی اصغر شیخ الاسلام را «شیخ الاسلام خبیث» هر یک از بزرگان را به ناسزا یاد می‌کند و سخنانی شرم آور می‌گوید در رویه‌ی ۱۳۶ درباره‌ی سید جمال الدین اسدآبادی می‌گوید «سید افغانی عدولود و حقوق به مرض سرطان مبتلی شد و زبانش مقطوع گشت و عاقبه‌الامر به اثر این داء و بیل شربت هلاکت را بنوشید» در رویه ۱۲۸ درباره‌ی ایرانیان می‌گوید: «افراد ملت ایران که به قساوتی محیر العقول و شقاوتی مبین به تنفیذ احکام ولأه امور و روسای شرع اقدام نمودند و ظلم و اعتسافی مرتکب گشتند که به شهادت قلم میثاق در هیچ تاریخی از قرون اولی و اعصار وسطی از ستمکارترین اشقیای حتی برابری افریقا شنیده نشد به جزای اعمالشان رسیدند و در سنین متوالیه آسایش و برکت از آن ملت متعصب جاهل ستمکار بالمره مقطوع گشت و آفات

گونگون از قحطی و وبا و بلیات آخر می کل را از وضع و شریف احاطه نمود و ید منتقم قهار چندین هزار نفس را به باد فنا داد.» از این نامه بدتر نامه‌ایست که به امریکا نوشته در آنجا از بزرگان دانش و هنر و آنهائی که به گمان خود با این کیش و آئین میانه نداشتند سخن‌ها گفته است که از یادآوری آن شرم می‌آید. من می‌گویم خوب یا بد آنها رفته‌اند چه ناچاری در کار است که نام آنها به ناسزا برده شود و مایه‌ی دلخوشی کنی باشد که فلان مرد که دشمن کیش بهائی بود به فلان بیماری [صفحه ۲۱۵] دچار شد و چه خوب شد در نامه‌ای که ماه گذشته یکی از کسان و خویشاوندان شوقی برایم نوشته بود این نکته را یادآور شده می‌گوید: «از اخبار تازه آنکه بعد از عروج مرحوم آقای امیرزا مجدالدین تلگراف مفصلی از سویس به آمریکا می‌فرستند و در آن بسیار اذکار نالایقه و بیانات رکیکه بی‌معنی که هیچ کس که قدری صاحب وجدان باشد نمی‌گوید ذکر نموده‌اند و آن با مدرکها در روزنامه‌شان بیانات ایشان را چاپ کرده‌اند و در ذیل ذکر نموده‌اند که اگر چه حوادث مکدره واقعه در ایران سبب اخراج ما بود ولی بشارت خبر فوت فلان، جبران خواطر نمود دیگر ملاحظه نمائید چه قدر بی‌وجدانی است که شخصی شادی نماید شاعر گفته: ای دوست بر جنازه دشمن چه بگذری شادی مکن که بر تو هم این ماجرا بود عائله عبدالبها هم همه در حیفا موجود و مطرودند و والد آقای رئیس آقا میرزا هادی به ناخوشی سختی مبتلا و سنی متجاوز از نود و در این مدت کسی از ایشان سؤالی و پرستاری نموده اخوی کوچک ایشان که ریاض افندی است یوم تشییع جنازه مرحوم آقای مجد حاضر شدند او هم مطرود است اخوی بزرگش هم مطرود است ولی با احتیاط است.» اکنون بگویم میرزا مجدالدین کیست؟ میرزا مجدالدین برادر زاده بها بود و بها به او بسیار دلبستگی داشت و از این رو دختر خود صمدیه خانم را به او داد این مرد در گفتگویی که میان بهائیان درباره‌ی عبدالبها و غصن اکبر پیدا شد رو به سوی غصن اکبر کرد و سخنان او را درست دانست و [صفحه ۲۱۶] یکی از بزرگان بهائیان موحد بود که دسته‌ی دیگر آنها را ناقص می‌گفتند. میرزا هادی پدر شوقی است که جز شوقی دو پسر و دو دختر دارد شوقی در سر پول و مرده ریگ عبدالبها و بخش آنها میان خویشاوندان با همه بهم زد و همه را راند و از خود دور کرد و چنان در این کار سنگدلی نمود که همه به شکفت آمدند. مادر و دایزه‌ها و فرزندان آنها و خواهرها و برادرها را کنار زد و به زن کانادائی و کس و کار آن زن چسبید و سر از فرمان آنها بیرون نهاد. شوهر خواهر شوقی که نیرنام داشت او نیز با زن رانده شد در این باره یکی از خویشاوندان او می‌نویسد: «چند سال است که عیال مرحوم نیز جهت تعلیم دو دختر به بیروت می‌رود و شوهر ایشان در حیفا تنها مقیم بود مذکور ناخوشی قلب داشته بغته در منزل خود تنها بوده فوت می‌شود و کسی خبردار نمی‌شود بعد از دو روز حضرات اقوام ایشان روحی افندی افنان و حسن افندی شهید فرزند حضرت روحا خانم صبیبه حضرت عبدالبها و پسر مرحوم آقا میرزا جلال و بعضی می‌آورند جنازه‌ی مذکور را در قبرستان ابوعتبه که نزدیکی بهجی است در جوار جدش افنان کبیر و عمویس آقا سید محسن داماد قرار دادند... از طرف حضرات احدی نیامد و سؤالی نکرد.» اگر سخن به درازا نمی‌کشید یک دسته از نامه‌هایی که از حیفا خویشاوندان شوقی در پاسخ پرسشهای من نوشته‌اند برای شما می‌آوردم تا بدانید این بیچاره‌ها در چه رنج و سختی روزگار می‌گذرانند اندکی در [صفحه ۲۱۷] اندیشه فروبروید گروهی که می‌گویند: «سراپرده‌ی یگانگی بلند شده به چشم بیگانگان یکدیگر را مبینید» چگونه با یکدیگر که خویش و تبار هم می‌باشند رفتار می‌کنند؟ از سوئی می‌گویند: «زبان برای یاد سخن خوش و نیکوست آنرا به گفتار زشت می‌آلاید که از سرزنش و نفرین و آنچه مردمان را دل تنگ می‌کنند دوری گزینید». و از سوئی چشم شرم و آزر را می‌بندند و دهان یاوه گو را باز می‌کنند و به هر کس که دلشان خواست ناسزا می‌گویند. چون سخن از نامه‌ها و پاسخ پرسش‌های من در میان است یکی از نامه‌ها را در اینجا می‌آورم ولی نمی‌گویم نویسنده کیست، زیرا می‌ترسم برایش دوز و کلکی جور کنند و به رنجش بیندازند. نامه‌هایی که از آنجا برای من می‌رسد دو گونه است یک دسته از آنها را جوانان می‌نویسند که با خط شکسته‌ی تازی است و خواندنش برای ایرانیها دشوار است مگر آنکه با آن آشنا باشند و دسته‌ای از آنها را پیران و میان سالان می‌نویسند و آنها همان خط خوانائی است که در ایران به کار برده می‌شود. باری این نامه را می‌بینید از روی همان است که برایم فرستاده‌اند و

عکس رویه‌ی نخستینش را هم در اینجا آورده‌ام تنها کاری که کرده‌ام واژه‌هایی که دریافت آنرا نمی‌کنید در اینجا روشن کرده‌ام تا سرگردان نشوید که آرش آن چیست بدین گونه که بجای «ع ع» که نام عبدالبهاء در نامه است همان عبدالبها را آورده‌ام. [صفحه ۲۱۹]

نامه‌ای که بدستم رسید

اکنون خوب در این نامه باریک بین شوید: ۱۲ بهمن ۱۳۳۲ مساوی است با ۱ فوریه ۱۹۵۴ دوست عزیز آقای صبحی نامه شما مورخه ۲۰ / ۲ / ۳۲ رسید کناره‌گیری میرزا شوقی و رفتنش به خارج: - به حسب شهرت شایع و تواتر غالب ما بین اوساط و محافل بهائی - ثابت و ناقص بزعم عبدالبها - در حیفا و عکا. شوقی دبیر عبدالبها بود و رسیدگی به مکاتبات و مراسلات به زبان انگلیسی می‌کرد. از مراسلات وارده و آنچه را که مصلحت می‌دید به عرض عبدالبها می‌رسانید و بقیه را یعنی مراسلات غیر مرغوبه را از عین عبدالبها پنهان و مخفی می‌گذاشت. همه متفق علیه هستند که پس از متارکه و نهایت جنگ اول جهانی شوقی یک مرتبه مغضوب علیه گردید و از چشم و حسن توجه مرکز میثاق مزعوم (عبدالبها) افتاد. سبب این نکبت و نعمت و سرنگونی در طی پنهان ماندن تا که یک بانوی آمریکائی به نام (روث وایت) عضو منفرد سازمان روحانی بهائی امریک و کانادا در کتاب خویش مسمی (مذهب بهائی و دشمن او سازمان بهائی). پرده و نقاب از این سر مکنون برداشت و حقیقت اوضاع را به انظار عام گذاشت. این بانو با شوهرش پس از جنگ اول جهانی به عبدالبها یک چک ناطق به مبلغ هنگفت به وسیله شرکت (کوکس) فرستاد. وصول پرداخت نمودن این مبلغ از جانب عبدالبها نرسید. پس از مدتی بانو با همسرش به حیفا آمدند و مدتی مهمان عبدالبها بودند. در خلال اقامتشان عبدالبها از این مبلغ حرفی نزد. بانو مجبور گشت در اواخر اقامتش از این مسئله از عبدالبها استفساری کند. عبدالبها بی‌اطلاعی [صفحه ۲۲۰] اظهار فرمود و چون به حسب سوابق به لد نیات امور آگاه و آشنا بود داماد خود میرزا محسن مرفوع (در آنجا این واژه را بجای مرحوم بکار می‌برند) را به رسیدگی به این امر مأمور فرمود. مرفوع پس از تحقیقات ظاهری به زعم خویش گفت: این چک نرسیده. با نهایت تعجب و حیرت بانو بامر یک بازگشت و تکلیف این مسئله را به مرکز شرکت (کوکس) در لندن حواله نمود و شرکت هم مسئله را از شعبه‌ی خود در حیفا پرسید. یک دفعه دیدند که چک سالما رسیده و شوقی ولی امر مزعوم (پایان شوقی است) آینده امضای عبدالبها را تقلید و تزویر نموده و به این وسیله پول هنگفت را گرفته و تصرف نموده. بانو در کتاب خویش این چک را به انضمام امضای مزور و مقلد عبدالبها چاپ و گراور کرده. پس از این اختلاس و ارتکاب شوقی نامزد مقام ولی امر بسر قدم زد و مغضوب علیه و منکوبا از حیفا گریخت. این کتاب را بوسیله میرزا سهراب می‌توانید تدارک بنمائید. فضاحت‌های این قبیل فراوان است و سائقه‌ی این همه حب جاه و مال است. پس از مرگ بهائیه خانم ملقب به ورقه‌ی علیا (خواهر عبدالبها) آل عبدالبها در تلاش و اضطراب بودند که مبادا برادران وی میرزا محمدعلی و میرزا بدیع الله از میراث بهائیه خانم چیزی بگیرند. ننفیذا للغایه و مآرب خویش داماد عبدالبها میرزا جلال مرفوع با توطئه حفید (نوه) عبدالبها میرزا روحی افنان دادخواستی مبنی بر تقاضای گواهی حصر وراثت از بهائیه خانم به دادگاه مدنی انگلیس حیفا تسلیم داشته حاکی از اینکه [صفحه ۲۲۱] بهائیه خانم جز دخترهای عبدالبهاء وارثی ندارد و حین الفوت (گاه مرگ) ورثه به آنها منحصر بوده و برادران بهائیه خانم را که حی یرزق (زنده و روزی خوار) بودند بالمره انکار کردند. این دادخواست را مذکورین تحت قسم و سوگند تأیید نمودند. دبیر دادگاه یک مسلم حلال زاده این تزویر نوین را بسمع میرزا بدیع الله رسانید. وی به محکمه‌ی شرعیه در عکا مراجعه کرده و به حسب شرع شریف منیف اسلامی از آن محکمه گواهی نامه حصر وراثت بهائیه خانم را صادر گردید و بوسیله این مدارک در دادگاه انگلیسی حیفا بر علیه حضرات دعوی تزویر و شهادت دروغ و سوگند کذب اقامه نمود. در روز جلسه برای رسیدگی دعوی، میرزا بدیع الله حاضر بود. آقای (واین شل) وکیل مدافع حضرات، وی را شناخت و او را بام عین حی یرزق دید و از خجالت و شرمندگی بیان

معذرت طلبید و به حضرات تشر داد و سخت گفت و حضرات را از اطاق دادگاه مرخص نمود و به رئیس دادگاه خطاب کرد و تقاضای گواهی حصر وراثت حضرات را پس گرفت و اعتراف به خطش کرد و ترضیه داد بدون تعلیق. دعوی میرزا بدیع الله طمعاً للمال و حرصاً للجاه نبود مقصودش روشن کردن حقیقت حال و افشا نمودن توطئه‌ها و مواضعه‌های آل عبدالبها بود چنانکه میرزا بدیع الله قبل از مرگش با ورثه‌ی میرزا محمد علی حصه‌ی موروثه را از بهائیه خانم در مزرعه جنینه در عکا به زین العابدین مشادی نقل و انتقال داد. وصیت‌نامه مزعوم عبدالبها: مصادر مطلع‌ی بهائی در حیفا و عکا [صفحه ۲۲۲] به این معتقد و قائلند که این وصیت‌نامه جعلی و مزور است و می‌گویند که ضیا خانم مرفوعه دختر عبدالبها در تقلید کردن خط پدرش بسیار زرننگ و ماهر بوده و در این توطئه و مواضعه دخالتی بزرگ داشت. این وصیت‌نامه به حسب قانون و نظام معمولی حکومت فلسطین آن زمان در محکمه‌ی شرعیه و یا دادگاه مدنی اثبات نگردید لذا قیمت قانونی نداشته و ندارد و به قول بعضی بهائیان وصیت‌نامه به حسب نصوص اوامر بهاء الله هر سال لازم است تجدید گردد. (بها دستور داده که هر بهائی باید خواستنامه‌ی خود را هر سال از نو بنویسد و تازه کند) لذا از لحاظ شریعت فاقد اهلیات و اوصاف است و باز هم به قول بعضی بهائیان این وصیت‌نامه عبارت است از یک رساله سب و شتم و طعن بر علیه آل بها که به تصرفات غیر مرضیه عبدالبها معارض و مخالف بودند. بقول میرزا بدیع الله که اینجانب از او مرارا و کرارا شنیده عبدالبها در اواخر زندگانش از خلاف و تشنج واقع بین خود و برادرانش اظهار ندامت و پشیمانی می‌کرد و سعی و کوششش این بود که این خلاف و شرزائل و مرتفع گردد. ولی مرگ فجائی عبدالبها این نقشه را ناتمام گذاشت. میرزا بدیع الله قائل بود که مرگ برادرش با اجل موعود و موت طبیعی نبود و مرگش با این نقشه علاقه داشت. لذا متأسفانه و پشیمانانه دائماً می‌گفت که در حین مرگ عبدالبها عمل فتح میت و فحوص طبی (بازرسی پزشکی) از اطباء حکومتی نطلبیدند. این نظریه‌ی میرزا بدیع الله مستند به آثار تسمم (زهر دادن) بود که در حین موت در بدن عبدالبها دیده بود. خلاصه به قول [صفحه ۲۲۳] بهائیان آل عبدالبها با همکاری دسته جمعی و تصنع وصیت‌نامه مبادرت نمودند و بت تازه در شخص شوقی تراشیدند که در او روح معلوم و معبود متقمص است. در این توطئه زن عبدالبها ملقبه به لیدی منیره به حساب نشان یک دولت بیگانه تقدیراً للخدمات ناپسندیده عبدالبها و به حسب وصف خود پدر عبدالبها ید طولی داشت با وجود این کنه‌ی ادرنه (پاینامی بود که بها به او داده بود) که مخلفات نقدی عبدالبها را قبل از استعمال ریاست از جانب شوقی بین دخترهایش و برادرش تقسیم و توزیع کرده و حساب این کار را به شوقی نداده بود. از لطف و عنایت شوقی محروم و از حظیره مطرود گردید و به اطاق عباسقلی مرفوع نزدیک مقام عبدالبهاء نفی و تبعید شد و در آن محل سالها تک و تنها مخذول و منکوب و مطرود و مریض از مرض دولاب (بیماری قند) با پرستار و بی‌پرستار معیشت کرد تا که مرد و رفت. بانوی امریکائی مذکور در بند اول این نامه در کتاب مذکورش راجع به وصیت‌نامه ایرادی بزرگ گرفته. عکس فوتوغرافی وصیت‌نامه را با الواح خط اصلی عبدالبها به یک متخصص خط و املاء در لندن فرستاده و در صحت و وثوق وصیت‌نامه رأی اهل خبره را طلبیده. متخصص پس از تدقیقات موشکافانه و تتبعات دقیقه با دلائل و مدارک بر جعلیت وصیت‌نامه رأی داده رأی وی با عکس وصیت‌نامه در کتاب بانو مندرج است. هم میرزا محمد علی در وصیت‌نامه و مذاکرات خود و هم میرزا بدیع الله در مذاکرات خود طعون و اتهامات وارده را در وصیت‌نامه با دلیل [صفحه ۲۲۴] قاطع و برهان ساطع رد و جرح و تکذیب نموده‌اند وصیت‌نامه میرزا محمد علی گراور شده است می‌توانید نسخه‌ای از او از آقای محمد امین بگیریید. عکسی را که در عدسیه برداشته شده داشتیم ولی متأسفانه این عکس اثنای غارت اموال اینجانب از طرف کلیمیان از دست رفت. سلام و تحیات و اشواق... من می‌خواستم این نامه را واریز و گسترده کنم تا برای همه روشن [صفحه ۲۲۵] شود ولی چون می‌دانم با اندک باریک بینی و ژرف نگری هر کس بسیاری چیزها از آن دریافت می‌کند از گسترش آن چشم پوشیدم.

از چند سال پیش من آگهی پیدا کردم که شوقی همه خویشاوندان و پدر و مادر و برادرها و خواهرها و دایزها و فرزندان را رانده و میان آنها تیرگی پدید شده و اکنون همه کارها در دست بیگانگان است و بزرگ و سر بهائیان آنجا هم یک بیگانه است و هیچ ایرانی دست اندر کار نیست جز لطف الله حکیم که از جهودان بهائیت و کارش آوردن و گرداندن هبائیانست بر سر گور سروران این کیش که در ایران به این کار «زیارت نامه خوانی» می‌گویند. از این رو بر آن شدم که با چند تن از آنها در نامه نویسی را باز کنم و بر بسیاری از چیزها آگاه شوم آنها هم پذیرفتند و بی‌دریغ پرسشهای مرا پاسخ می‌دادند که پاره‌ای از آنها را در اینجا برای شما می‌آورم. در میان سخن چیزی به یادم آمد که بد نیست خوب گوش کنید و بهره‌ای از آن بگیرید: خاندان حکیم از بیخ و بن یهودی هستند و آئین و روش این کیش را نگه می‌دارند ولی هر دسته‌ای از آنها در کیشی رفته‌اند: دکتر ایوب مسلمان شد و در مسلمانی استواری نشان داد به مسجد می‌رفت و فرزندان را مسلمان نمود چنانکه اکنون هم هستند. میرزا شکرالله و یکدسته از بستگانش یهودی بوده و هستند. میرزا جالینوس و میرزا یعقوب و فرزندان میرزا نور الله، مسیحی و پرتستانت شدند و میرزا جالینوس پایگاه کشیشی گرفت و در کلیسا روزهای یکشنبه پند بد بود و از روی انجیل سخنرانی می‌کرد. دکتر ارسطو پدر دکتر منوچهر و غلامحسین و برادرش لطف الله که نامش را بردیم بهائی شدند و همه‌ی اینها در هر کیشی که [صفحه ۲۲۶] خودنمایی می‌کردند شور و جوش نشان می‌دادند ولی در خانه همه با هم همدست و یگانه بودند تا آنجا که ارسطو دختر زیبای خود را به هیچ یک از خواستگاران بهائی نداد و به میرزا جالینوس داد. برای شناختن پیروان شوقی این سخن‌ها بایسته بود بیاد بسپیرید که به دردمان می‌خورد. باری بر سخن خود رویم بیشتر این نامه نویسان از من خواهش کرده‌اند که سخنانشان را فاش نکنم، به گمان من می‌ترسند که شوقی همین که دریافت این کارها کار کیست با دستیاری دیگران به آنها رنج گزند برساند. زندگی را چنان بر ایرانیان آنجا تنگ کرده که یکی از کسانش در میان نامه‌ای که به من نوشته یاد کرده است: «تقریباً جمیع را طرد و نفی نموده‌اند بعضی نظر به علاقه‌ی احوال زندگانی قبول نموده مطرود شدند و حال در کنجی خزیده‌اند و آنهایی که اطاعت نمودند هجرت کرده‌اند و معدودی قلیل موجودند. چنان فشار بر این بیچارگان موجود است که حادثه تازه رخ داد و آن این است که شخص بهائی ترک که در بیروت ساکن بوده و حال عیال و اولادش در آن صفحات هستند و صنعت نجاری داشته او را وادار می‌کنند قطعه ملکی که داشته وقف نماید و بعد او را جهت تعمیر بعضی از اماکن مشرفه می‌طلبند که مدتی ما بین حیفا و عکا مشغول خدمت بود از قرار مسموع و العهده علی الراوی اذن رجوع به وطنش و ملاقات عیال و اطفالش را می‌طلبند اذن صادر نمی‌شود و از طرفی هم از طرف بعضی خیرخواهان بد معامله‌گی می‌بیند [صفحه ۲۲۷] از حال و حیاتش بیزار می‌شود و به نوشیدن مهلکی خود را تلف می‌نماید و جان را به جان آفرین تسلیم می‌کند این هم اجر زحمات و مکافاتش.» اگر بخواهیم از میان نامه‌های رسیده سخنانی خارچین کنیم خواهیم دید تا چه اندازه شوقی از راه داد و درستی دور است. همه کسانی که روزی در این کیش استوار بوده و سرافرازی می‌نموده به کناری رفتند و اکنون یک مشت جهود در این کیش درآمده‌اند که از سوئی نام یهودی را ننگ می‌شمارند و از سوئی با مسلمانی دشمنند و به گفته‌ی مردم می‌خواهند این را گم کنند که اگر کسی پرسد شما چه دینی دارید بگویند: بهائی، دیگر نامی از کیش پیش خود نبرند. این را هم بدانید که من با مردم هیچ کیش و آئینی دشمنی ندارم. و در میان اسرائیل دوستان بسیاری دارم ولی با این گروه که به دروغ و از راه ریو خود را بهائی نامیده و من آنها را جهود می‌خوانم دل خوش ندارم زیرا اینها در سایه‌ی این نام که مردم اینها را یهودی ندانند کارهای زشت بسیار کرده‌اند که زیانش به همه مردم کشور رسیده است. گرانی خانه‌ها و بالا- بردن بهای زمین‌ها و ساختن داروهای دغلی و دزدی و گرمی بازار ساره خواری و بردن نشانه‌های باستانی به بیرون کشور و تبه کاری و ناپاکی و روائی بازار زشتکاری و فریب زنان ساده به کارهای ناهنجار همه با دست این گروه است که از نام یهودی گریزان و به بهائی گری سرافرازند. فرزندان من اندکی بیندیشید هر کیش و آئینی از آن رو پدید می‌شود که مردم را از نادانی به دانائی و از هوسبازی به پاکدامنی و از تیره روزی [صفحه ۲۲۸] به خوشبختی و از جور و ستم به داد و مهر برساند: نگاه

کنید ببینید پیغمبر مسلمانان پیش از آنکه مردم را به آئین مسلمانی بخواند چه بودند. مردمان همه ددمنش و در دریای بدبختی فرورفته هیچکس آسوده نبود رشک بی‌جا آسایش را از همه گرفته دختران را زنده به گور می‌کردند و پسران را به بردگی می‌بردند ستمگران بر ستمدیدگان چیره بودند و بیدادگران فرمانفرمای جان و دارائی مردمان و هزاران خوی‌های نکوهیده سر تا پای همه را گرفته پیامبر آمد و در اندک روزگاری مردم را به آسایش و دانش و روش پسندیده رساند و در سایه و پرورشش بزرگانی بیرون داد که چشم جهانیان خیره شد. از شوقی پرسید شما چه کردید؟ از ناروائی‌ها که مردم را گرفته چه کاستید؟ پی در پی به دروغ دم از بسیاری پیروان می‌زنید این گروه بسیار (به گفته‌ی تو) چه کاری انجام دادند؟ و چه گرهی از کار مردم گشودند؟ جز آنکه خود اینها مایه‌ی تباهی و شور بختی و نادرستی و صدها آشوب دیگر شدند. در کیش پیمبران و پرورندگان آدمیان سنجه این بود و هست که هر کس دارای خوی ستوده و روش پسندیده است رستگار است ولی در نزد شوقی هر کس که سر بر آستان او نهاد و کور کورانه فرمان او برد هر چند زشتکار و اهریمنی باشد بزرگوار است. مردان بزرگ و پرورش دهندگان روان در این اندیشه نیستند که گروهی را به دور خود گرد آرند و چون گاو شیر ده آنها را بدوشند و جز خود هیچکس را نپسندند و نخواهند و دور باشند و لب به ناسزا گشایند پدر را با پسر دشمن کنند و خویش و تبار [صفحه ۲۲۹] را از در برآند و آنچه با ترازوی خرد جور نیاید بگویند و فرمان دهند. آنها آرزویی جز پرورش درست و روش راست ندارند.

درباره کاظم زاده ایرانشهر

من شوقی را چندان بزهکار نمی‌دانم زیرا او در آغوش ناز پرورش یافته و سختی و تلخی روزگار نکشیده از کودکی لوس و نر بار آمده و مایه‌ی آموزش و پرورش نیدوخته و چون کم و کاستی در بودش دارد نمی‌تواند با مردم مهربان باشد و از روی نهاد و سرشت پاکیزه رفتار کند. اگر من به جای او بودم در هشت ماه از سال که برای گردش به سویش می‌رفتم در آنجا به پیشگاه دانشمند یگانه و استاد فرزانه پزشک جان و روان کاظم زاده ایرانشهر می‌رسیدم با فروتنی از او درمان هر گونه نارسائی و نادانی می‌خواستم و دستور او را بکار می‌بستم. فرزندان من بگفته‌ی خداوندگار محمد بلخی خراسانی: «این زمان جان دامنم برتافته است بوی پیراهان یوسف یافته است» رادمردی را که از او نام بردم دارای دفترها و نوشته‌هاییست که خواندن آن بر شما بایسته است بویژه دفترهای راه نو و رهبر نژاد نو و «اصول اساسی فن تربیت» و «اصول اساسی روانشناسی» اکنون که من سرگرم نوشتن این برگها هستم ترجمانی دفتر گفتگوهای کنفسیوس از آن رادمرد که امسال در تهران چاپ و پخش شده در نزد من است گاهی آن را می‌خوانم و بهره‌ها می‌برم. باری این مرد دبستان شناسائی درونی و انجمن‌های دانشی و ورزش اندیشه و رای دارد که هر هفته یکبار پرتو جویان در آنجا می‌آیند [صفحه ۲۳۱] و یکی دو سو بکار شنیدن و گفتگوی آنچه شایسته و بایسته است می‌پردازند و آدمی را به خوی پسندیده و روش نیکو می‌رساند. او می‌گوید «جوانان و دیگر مردم ایران نباید گمان کنند که روزگار درویشی و صوفی‌گری سپری شده و کارهائی که من می‌کنم و گامهائی که در این راه برمی‌دارم به درد میهن نمی‌خورد و کمکی به ایران امروز نمی‌کند». کار بزرگ این مرد بخش کردن اندیشه‌های دانشی و دینی ایران و مسلمانی و شاهکارهای دانشمندان این مرز و بوم است به پیشرفت اندیشه‌های جهانیان. و چنانکه گفتم این آزاد مردان جز خوشبختی مردمان و پرورش جوانان کامه و آرزویی ندارند و هر کس که در این راه گامی بردارد شادمان می‌شوند و با او همراهی می‌کنند. اینها چون دیگران نیستند که به نام کیش و آئین مردم را بفریبند و جز فروتنی و چاپلوسی چشم داشتی از پیروان نداشته باشند. چون نیرنگ سازان نمی‌گویند: تنها راه رستگاری را ما نشان می‌دهیم و جز ماکس را بدان بارگاه راهی نیست همه نیروهای درونی و برونی و دانش‌های گوناگون و نشانه‌های پدیده‌ی در جهان در بسته و سربسته در چنگ ماست و دیگر کسی را بهره‌ای از آن نیست پس مردم دندانشان نرم شود هر چه ما می‌گوئیم بشنوند و چشم بسته دنبال ما بیایند، این فریفتاران که سردسته‌ی آنها رهبر هبائیان است گمان کرده‌اند که دستگاه پرورش جان و

روان و دبیرستان آموزش نهادی مردمان دکان داد و ستد بازرگانان است که با هياهو و سخنان دلفریب [صفحه ۲۳۲] و افسون گری کالای ناسره خود را به مردم ساده بار کنند و خوش باشند که خریدارانشان بسیارند و اگر کسی دریافت که این دکاندار فریفتار است به او ناسزا گویند و مردم را به دشمنی با او وادارند. دکان پرورش درونی دستگاه دیگر است این دکاندار آرزویی ندارد جز آنکه مردم برآستی و درستی برسند برای پرورش مردم هر گونه اندیشه‌های نکو می‌آورند و اگر کسی در این راه نافرمانی کرد به او ناسزا نمی‌گویند و مردم را به دشمنی با او وادارند و از در نمی‌رانند بیشتر دلسوزی می‌کنند تا او را به راه بیارند در این باره خداوندگار جلال الدین محمد بلخی خراسانی می‌گوید: گوسفندی از کلیم الله گریخت پای موسی آبله شد نعل ریخت در پی او تا به شب در جستجو وان رمه غایب شده از چشم او گوسفند از ماندگی شد سست و ماند پس کلیم الله گرد از وی فشاند کف همی مالید بر پشت و سرش می‌نوازش کرد همچون مادرش نیم ذره تیرگی و خشم نی غیر مهر و رحم و آب چشم نی گفت گیرم با منت رحمی نبود طبع تو بر خود چرا استم نمود با ملایک گفت یزدان آن زمان که نبوت را همی زبید نلان سنجهی آنها کارهای پسندیده و نیکخواهی است نه فروتنی و کرنش و زبان بازی. شگفت اینجاست کسی را از در می‌رانند و مردم را به دشمنی با او می‌خوانند که کورکورانه پیروی او را نمی‌کند و گر نه مردم نادرست و ناپاک [صفحه ۲۳۳] را نمی‌رانند و به آنها آفرین هم می‌گوید. خوب گوش کنید: برای شما گفتم چه کسانی را برای چه گناهی راند یکی را برای رفت و آمد و آمیزش با آنها که به او گروهی ندارند، یکی را برای آنکه بی‌دستور او بجائی رفته، یکی را برای اینکه زر و خواسته‌ی خود را به او نداده، یکی را برای اینکه خانه و زمین خود را به او واگذار نموده، ولی با بزه کاران و نیرنگ بازان کاری ندارد. در همین شهر تهران بزه‌هایی از هبائیان سرزد که از هیچ بی‌آزمی سرزد و سزایشان زندان همیشگی است و چون برای شوقی نوشتند بروی خود نیاورد، دو سه سال پیش در روزنامه‌ها خواندید که مردی فرزندان مردم را می‌دزدید و بدست آویزهای گوناگون از کسان آنها پول می‌گرفت و کودک را باز پس می‌داد. این مرد هبائی بود و بسیار گروه نشان می‌داد و نامش بدیع الله طراز بود. این سرگفتار گزارش کار آن دزد کودکان است در روزنامه‌ی آسیای جوان ۴ شنبه ۲ بهمن ماه ۱۳۳۰ - سال دوم شماره‌ی ۲۳ - شماره‌ی پیاپی ۷۵. اعتراف بدیع الله طراز دزد کودکان دزد کودکان گفت من چون ۵۰ هزار تومان قرض داشتم بچه‌های مردم را می‌دزدیدم - حکیم زاده به آگاهی شکایت کرده بود که اطفالم را ربوده‌اند اما از ترس به همه می‌گفت که من به هیچ جا شکایت نکرده‌ام او در موقع مقرر هزار تومان در یک چمدان گذاشت و به تپه‌های الهیه برد و نوشت محض رضای خدا اطفال مرا آزاد کنید. اگر خود آن گفتار را برایتان بنویسم در شگفت خواهید شد که چگونه به گناه خود خستو شده. یکی از اینها هم که در بنگاه تلفن «رئیس حسابداری» بود و نامش نعمت هدایت، صد و شصت هزار تومان پول دزدید و چنانکه شنیده‌ام اکنون در زندان است. یکی از نیرنگهای اینها این است که برای دغل بازی و دزدی و کارهای زشت، دیگر، نام خانواده‌هایی را به روی خود می‌گذارند که در [صفحه ۲۳۴] نزد مردم گرامی و ارجمندند همین مرد، که نام خانوادگی هدایت است هیچ بستگی با خاندان بزرگوار هدایت ندارد و شایسته است که بزرگان این خانواده پافشاری کنند تا اینها نام خود را دگرگون کنند. یکی از مبلغان این طایفه آشچی نام به یکی از خانم‌های بهائی «کتاب اقدس» که نوشته و دستوره‌های بهاست می‌آموخت. رفته رفته پا از جاده‌ی پاکی بیرون گذاشت و زن بیچاره را فریب داد و شیفتگی نمود و گفت: فرموده‌اند «رفع القلم» (در این روز به پای کسی چیزی نمی‌نویسند). آرزویش این بود که با او یار و همخواب شود. روزها این چنین بودند تا روزی که شوهر ناگهان به خانه آمد و آن دو را در یک بستر دید هياهو و داد و فریاد براه انداخت، کار به محفل روحانی کشید بیچاره زن در نزد همسایگان رسوا شد و چون تاب نیاورد خود کشی کرد و پرونده‌ی آنها در محفل روحانی است. از اینگونه کارها بسیار شد که من برای نگهداری آبروی مردم و امید آنکه بتوانم آنها را براه راست بخوانم یک یک را نمی‌گویم ولی این را می‌گویم که هیچکس از این بدکاران رانده نشدند و گرفتار خشم شوقی نگشتند. کسانی که گرفتار خشم شوقی شدند یک مشت مردم دانشمند بودند که در برابر سخن‌های نارسا و فرمانهای نادرست او خاموش ماندند و

آفرین نگفتند و یا زیر بار زورگوئی او نرفتند. خوب گوش فرادهید: آن مرد بچه دزد، آن ناکس تاراج گر، آن مبلغ ناپاک، آن آموزگار بدکار، آن آدم کش بد نهاد و صدها نابکاران و بزهکاران دیگر، رانده نشدند ولی جوانمردانی دانشمند چنانکه [صفحه ۲۳۵] گفتم به بهانه‌های پوچ و خرده‌گیریهای نابجا به فرمان شوقی از میدان خانواده‌ی خود به در رفتند و پدر و مادر را گرفتار اندوه کردند. در میان پزشکان جوان، دانشمندی است که در فن کورت پزشکی به ویژه در کار دل بی‌مانند است و به تازگی از آن سر جهان به ایران آمده و با دل‌بستگی بسیار سرگرم کار شده و تاکنون چند نفر را از مرگ رهایی داده و یکی دو کار پزشکی کرده که استادان فن بر او آفرین گفته‌اند و با آنکه بسیاری بر او رشک برده‌اند نتوانسته‌اند از کار دل‌سردش کنند. این جوان از یکی از خاندانهای بهائی بیرون آمده و پدر و نیایش هر دو در این کیش بودند ولی اکنون از هبائیان رانده شده، پدر و دیگر خویشاوندان با او آمیزشی ندارند و او را دشمن می‌دارند با آنکه با چشم می‌بینند که چگونه برای تندرستی مردم و بیماران کار می‌کند و شب و روز در اندیشه‌ی همه است. گزارشی از کار او در یکی از روزنامه‌های هفتگی بود و امیدوارم که با خوی ستوده و رفتار نکو که با دانش و هنر خود پیوست داده کار او و یاد او چون نامش جهانگیر گردد. فرزندان من با شماس است که در این پیش آمدها داوری کنید آیا اینگونه دانشمندان را باید از دستگاه راند؟ یا آن بدکاران را؟ این را هم بگویم که سرده‌ی این خانواده که پیرمردی بود مبلغ و دستار سبز بر سر می‌نهاد و چند زن گرفته و پس از مرگش زنی جوان و تا اندازه‌ای زیبا از خود گذاشت، یکی از جهودان بهائی با آن زن بستگی پیدا کرد و پیوسته می‌شد و پسرهای او مانند دیگران دریافته بودند ولی چیزی به مادر خود نمی‌گفتند چون کار دل بود... کسی از این خاندان آن زن را از خود [صفحه ۲۳۶] نراند برای اینکه نام شوقی را گرامی می‌داشت، هر چند بدکار و هوسران بود به زبان دم از شوقی می‌زد ولی این پزشک بزرگوار را راندند برای اینکه می‌گفت: پیروی کور کورانه از هیچکس نباید کرد و باید به رفتار نیک و کردار پسندیده پرداخت.

دزدیهای بهائیان

دیگر از کارهای اینها این بود که چند سال پیش به هر نیرنگی بود یک جهود هبائی را به نام عزیز نویدی در دادگاه ارتش آوردند آنگاه برای زمین‌های قلعه مرغی که در دست هواپیمائی بود دادمند تراشیدند و نیرنگها بکار بردند تا بیست میلیون از کیسه‌ی ارتش بیرون کشیدند و به دست چند تن بهائی دادند که برای شوقی بفرستند. از اینگونه کارها بسیار کرده‌اند که برای نمونه یکی دو تا از آن را برای شما گفتم. یک کار زشت دیگر اینها این است که در گوشه و کنار کشور با آنها که دارائی دارند به بهانه‌های دوست می‌شوند و چون او بمیرد با نیرنگها زد و بندها و ترساندن‌ها هر چه دارد از چنگ کسانش در می‌آورند و به شوقی می‌رسانند. از اینها پرسید مردی که این کشور را ندیده و دل‌بستگی به آن ندارد و به مردمش ناسزا می‌گوید این همه زمین و خانه از کجا آورده؟! بسیاری از کسان و فرزندان آنهاست که هر چه داشتند از دستشان گرفتند و برای شوقی فرستادند اکنون نیازمندند و در رنج زندگی به سر می‌برند. پدرم که سال پیش در گذشت مرا از مرگش آگاه نکردند و تا من آگاه شدم خانه را تهی کردند و بی آنکه به من سخنی بگویند هر چه بود به جای دیگر بردند، پدرم چندین خانه داشت و چون بررسی کردیم برگهائی در آوردند که در سال ۱۳۱۱ این خانه‌ها را به دیگران واگذاشته و آنچه [صفحه ۲۳۷] از آن من بود، به شوقی بخشیده. خوب باریک بین شوید و بیندیشید چون در تهران که پایتخت کشور است با مانند من آدمی که همه می‌شناسندم اینگونه نیرنگ بازی کنند و آنچه از آن منست به دست ندهند در گوشه و کنار کشور با مردم بی‌پناه و بیچاره و بی‌زبان چه خواهند کرد!!

چگونه همه مردم دنیا بهائی شدند؟

یکی از راههای که مردم را می‌ترسانند این است که می‌گویند همه بزرگان کشور و فرمانداران و سروران با ما هستند و هر چه ما

بگوئیم می‌پذیرند و کارهایی هم می‌نمایند که مردم باور کنند در این باره نمی‌خواهم پر سخنی کنم با یک نمونه از آن، شما را آگاه می‌سازم که در چندین سال پیش بوده و اکنون نیرنگهایشان زیادتر شده. در نامه‌ای می‌نویسند: بیست و پنج نفر از جوانان بهائی را وزارت جنگ و وزارتخانه‌های دیگر به اروپا فرستادند! هر کس این را می‌خواند گمان می‌کند که همه‌ی کارهای کشور در دست اینهاست [صفحه ۲۳۸] اینک در «اخبار امری» بخوانید و داوری با خود شما. اینهاست که در مردم نادان ترس پدیدار می‌کند تا هر چه بگویند بپذیرند. من اگر بخوام نیرنگ‌ها و کارهای ناپسندیده‌ی این گروه هبائیان را که بیشتر به زیان مردم این کشور است مو به مو بشکافم باور نخواهید کرد با آنکه در هر سخن و گفتاری آوند و نوشته از خود آنها دارم که اندکی از بسیار و براستی یکی از هزار را در اینجا آوردم. اگر می‌بینید مردم ایران از پیروان شوقی خشنود نیستند و می‌گویند باید از اینها کناره گرفت و آنها را در کارهای همگانی راه نداد و در ماههای گذشته آن هیاهوها به میان آمد، نباید مردم ایران را بدنام کرد و گفت: ایرانیان آزادی را دوست ندارند و از آن برکنارند و نمی‌خواهند مردم آزادانه بیندیشند و هر چه می‌خواهند بگویند. در هیچ جای جهان آن گونه که در ایران دسته‌های کم شماره که کیش مسلمانی ندارند و یهودی و ترسا و زردشتی هستند از آزادی بهره‌مند می‌شوند و به نام آزادی نیرنگ‌ها می‌زنند و سودها می‌برند یافت نمی‌شود. شما اندکی باریک بین شوید و ببینید دارائی کدام گروه به اندازه‌ی شماره‌شان بیشتر است مسلمانان یا دیگران؟ و آن دارائی از چه راهی به دستشان رسیده؟ در میان مردم این کشور دسته‌ای هستند که در آنها درودگر، درزی، نانوا، آهنگر، کفش‌دوز، گل‌کار، چاپ‌گر، نویسنده و هنرور نیست. هر چه هست دارو فروش آن هم بیشتر دغلی، داسار خانه و زمین برای بالا بردن کرایه‌ی خانه‌ها و ارزش زمین، انتیک‌خر برای این که نشانه‌های باستانی را از شهرها و ده‌ها بدست [صفحه ۲۳۹] بیارند و به بهای اندک بخرند و به بیرون کشور به چندین برابر بفروشند و یا پشت هم اندازی سودها ببرند و به مردم و کشور زیانها برسانند. خوب به یاد هست که از روزگار پیش یکی دو نفر از جهودان بهائی با یکدیگر همدست شدند و به راه افتادند و در هر جا که نشانه‌ای از روزگار باستانی بود یا می‌زدیدند یا به بهای ارزان می‌خریدند. یکی در میان آنها بود که کار نخستش درزی گری بود و در خیابان لاله زار دکان داشت که هنوز برادر و فرزندانش هستند، این مرد چنان در این کار بی‌باک شد که روزی در بی بی زبیده دری دید که از چند صد سال پیش بود شبانه در را کند ولی مسلمانان دریافتند و در روزنامه‌ای گزارش دزدی او را نوشتند و سرآغاز آن نوشته این بود: «دزد در امامزاده‌ها» در آن روزها که من دبیر عبدالباها بودم او از راه حيفا و فلسطین به پاریس رفت و در حيفا به پیشگاه عبدالباها بار یافت و چون به نزدش رسید خود را به آن تنه‌ی سنگین به روی پاهای عبدالباها انداخت و خاکپایش را بوسید و شادمان بود که به چنین مرد بزرگی رسیده است. این را بدانید هر جا که اینگونه دزدی‌ها می‌شود یا کارهای شگرف نکوهیده روی می‌دهد از این گروه است. چندی پیش در انجمنی بودیم که دانشمندان گرد هم بودند سخن از نشانه‌های باستانی به میان آمد و از این که چگونه این‌ها را می‌ربایند، استاد بزرگوار تقی زاده گفت: به ما گفتند یکی از دفترهای باستانی که در دست دو سه تن بود، به بیرون کشور برده‌اند یک بخش از آن در ایران است از نخست وزیر در این باره کمک خواستیم که آن را بخرند پس از بررسی دانسته شد که [صفحه ۲۴۰] آن را هم بدر برده‌اند و در امریکا به بهای هفتاد هزار دلار فروخته‌اند. همه‌ی این کارهای ناستوده با دست اینهاست ولی در بررسی‌ها و گزارش‌ها نمی‌نویسند که این کار از کسی سر زده که هبائی و پیرو شوقی است اگر می‌نوشتند می‌دیدند که نود درصد این پلیدی‌ها از آن گروه است. چنانکه از پیش گفتم بیشتر اینها پیروان شوقی هستند که همه از جهودان می‌باشند از نام یهودی بیزاری جسته و برای گم کردن بن و نژاد خود به بهائی چسبیده‌اند. هر تباکاری و آشوب از آنها سر می‌زند و چون کسی از آنها بیزاری جست ناله‌ی ستم‌دیدگی بلند می‌کنند و داد و فریاد به راه می‌اندازند که ای مردم جهان! ما در ایران آزادی نداریم. ما می‌خواهیم دشمنی و بدخواهی را از بیخ و بن براندازیم ما می‌گوئیم مردم خاور و باختر از هر نژاد و کیش باید برابر و برادر باشند ما مردم جهان را به این چیزها می‌خوانیم ولی ایرانیان نمی‌خواهند که ما این روش را داشته باشیم و می‌خواهند دستگامان را بهم بزنند... مردمی زود باور و ساده دل و پخمه هم

چون از درون آنها آگاهی ندارند گفته‌های آنها را باور می‌کنند و ندانسته به سود آنها سخن می‌گویند. دوستان من! چرا نمی‌اندیشید مردمی که به زبان دم از دوستی و یگانگی می‌زنند و خود را نیکخواه همه جهانیان و اندوه خور بینوایان می‌دانند و بدانسان که گفتم هر سال پول زیادی از مردم بینوای نادان درمی‌آیند و به کیسه‌ی خود می‌ریزند و از آن پول بر سر گور مردگان گنبد زرین می‌سازند و بتخانه درست می‌کنند و سرورشان هشت ماه در سویس به خوشگذرانی می‌پردازد [صفحه ۲۴۱] نباید گاهی که گروهی گرفتار رنجی و پیش آمد بدی می‌شوند کمکی کند؟ در این سالها چندین بار مردم برخی از ده‌ها و شهرها دچار زمین لرزه و سیلاب و دیگر آسیب‌ها شدند و نیکخواهان جهان کمکها کردند آیا شنیدید که شوقی دست کم ده لیره بدهد و با بینوایان همراهی کند؟ یکی نیست به این مرد بگوید تو که دم از این سخن می‌زنی: «که ای اهل عالم همه بار یکدارید و برگ یک شاخسار» چرا کوتاهی کردی و از پول گزافی که هر سال با نیرنگ و افسون از کیسه‌ی مردم نادان این آب و خاک در میاری اندکی از آن را بخشش نکردی؟ اگر تو پابسته‌ی این آموزه‌ی «سراپرده یگانگی بلند شده به چشم بیگانگان یکدیگر را می‌بینند» چرا پول خواسته‌ای را که می‌شود بینوایان و مستمندان را از آن به نوائی رساند به هزینه‌ی گنبد طلا و سنگ مرمر می‌دهی و مردم ساده و بیچاره را سرگرم این اندیشه‌ها می‌نمائی؟ آری تنها کاری که در این گونه پیش آمدها می‌کنی که جز از نهاد پست بر نمی‌خیزد، شادی و شادمانی است که می‌گویی سپاس خدا را که مردم گرفتار بدبختی و تیره روزی شدند! اکنون در این باره داستانی بشنوید: در روزگار گذشته در شهری نابکار مردی پیدا شد و در برزنی خانه‌ای باز کرد و بر در آن پرده‌ای آویخت و دو نفر از اخته‌گان را دربان در کرد سپس با دستکاری چند تن از زنان ترزبان و فریب گر دختران دوشیزه را به آن سرا می‌کشاند که بیائید و خواندن و نوشتن و هنر بیاموزید که بزرگان فرموده‌اند: «آموزش دانش بایسته‌ی همه است.» چند تن از دوشیزگان بی‌گناه را بدانجا بردند. در روزهای نخست آنها را پختند که در این دو روز زندگانی باید خوش بود و کام دل گرفت... باری رفته رفته دستگاه [صفحه ۲۴۲] خوشگذرانی و هوسبازی را فراهم نمود و جز دو تن از دختران همه با این روش خو گرفتند تا آنکه نیمه شبی آن دو تن در اندیشه‌ی گریز افتادند همین که خواستند از در بیرون بروند گرفتار دربانان شدند و با آنها گلاویز گشتند سرانجام یکی به زخم خنجر از پای درآمد و آن دیگر از دست آنها گریخت و خود را به پیش تخت شاه رساند و آنچه در آن سرا دیده بود گفت. پادشاه دستوری را خواست و از او پرسید چه باید کرد؟ گفت: ای پادشاه من یکی دوبار از در آن خانه گذشتم پرسیدم: اینجا کجاست؟ گفتند: اینجا رادمردی است که برای دختران، دبستان گشاده است تا بیایند و بخوانند و به دانش برسند جز پاکی و پاکدامنی از او چیزی ندیدم پرده‌ای بر در آویخته و نگهبان در، دواخته می‌باشند گاهی هم بانگ آن مرد از درون به بیرون می‌آید که ای دخترها بیدار باشید فریب ناکسان را مخورید و گوهر پاکدامنی خود را به سنگ هوس مشکیند. و آنگهی گرفتم که آنچه این دختر می‌گوید راست است بزرگان ما گفته‌اند «چار دیواری اختیاری» این مرد دختران را از کوچه و برزن ناگه گیر نکرده است و نر بوده همه به پای خود رفته‌اند چون خودشان آن خانه را خواسته‌اند با آنچه در خانه است ساخته‌اند. پادشاه از دستور دیگر پرسید: تو چه می‌گویی؟ گفت: این مرد دختران را فریب داده آنچه در روز پسین در درون خانه گفته در روز نخست در بیرون خانه نگفته چون این کار به زیان زنان است فرمان بده تا آن خانه را بکوبند و دختران را از آنجا بروند این را هم بدانید که این خانه دو در دارد دری که آن سوی دیگر در پس کوچه است و ویژه رندان است نیم شب می‌آیند و نه چکش به در می‌کوبند در باز می‌شود به درون می‌روند لب از باده تر می‌کنند و با دختران سر به سر می‌گذارند پادشاه فرمان داد خانه را از بزهاران تهی کردند و خانگه دل آگاهان نمودند. آری «چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار» درست سرگذشت هبائیان مانندی این داستان است در آشکار از یگانگی و دوستی با همه‌ی جهانیان دم می‌زنند و چون به رازشان آشنا بشوید و به درون خانه بروید می‌بینید آن سان که گفتم پرچمدار یگانگی آنها پدر [صفحه ۲۴۳] و مادر و برادر و خواهر و همه کسان و خویشاوندان و دوستان خود را به بهانه‌های پوچ از خود رانده و دشمنی با همه را آغاز کرده! اینجاست که مثل مردم راست می‌آید که گفته‌اند: «هر که با مادرش زنا کند با

دیگران چه ها کند؟» اگر پیش آمدی که برای من رخ داده بود وارون آن بود (بدین گونه که من از میان خانواده‌ی مسلمانی دنبال شوقی را می‌گرفتم پدر هم مرا برای بی‌دینی و نامسلمانی از خانه بیرون می‌کرد کس و کار پدر هم مرا بخود راه نمی‌دادند و پس از مرگ پدر از روی خواستنامه‌ی او نمی‌گذاشتند چیزی از دارائی او به من برسد.) این‌ها چه می‌کردند؟ خامه برمی‌داشتند و به همه‌ی جهانیان می‌نوشتند که این نیکخواهان جهان در این روزگار که همه خواهان آزادی هستند و نیکمردان دم از آزادی اندیشه و گفتار می‌زنند و برای این کار جانفشانیها کرده‌اند؛ در ایران هنوز خوی و ددمنشی در میان است و ایرانیان نمی‌خواهند مردم را در اندیشه و کار خود آزاد بگذارند این مرد تا دیروز مسلمان بوده و چون آن کیش را برای خود نارسا دیده امروز در جرگه‌ی ما در آمده و نمی‌خواهد مسلمان باشد آیا سزاوار است او را به گناه اینکه پیرو راه و آئین راستی شده از خانه بیرون کرد و از هر بهره‌ای در زندگی دور نمود و ناامید کرد؟ ای مردم جهان ایرانیان مسلمان را بشناسید اینها چون جانوران درنده و آدم خوارند...

تبلیغات سوء بر ضد مسلمانان

بسیار پیش آمده است که در شهری یا در دهی میان دو نفر بر سر یک کار کوچک جنگی در گرفته و یکی از اینها در زد و خورد سرش شکسته [صفحه ۲۴۴] بی‌درنگ نزد او رفته و عکسی از او برداشته و در روزنامه‌های جهان پخش کرده که ای مردم! بر ستم‌یدگی ما دلسوزی کنید و ببینید چگونه در برابر یک کار کوچک، یک مسلمان سر یک بهائی را می‌شکند سپس می‌گویند این که چیزی نیست در فلان شهر در نیمه‌ی شب به خانه‌ی یکی از هم‌کیشان ما ریختند و همه را از زن و مرد کشتند و یک تن را به جا نگذاشتند هر چند کودک شیرخواری بود، باور نمی‌کنید این هم عکس آنها. آن وقت یک عکس درست می‌کنند که سه چهار نفر زن و مرد لخت بر روی زمین افتاده و یک سر بریده کودک هم در دست یک نفر است که نشان بیننده می‌دهد!! این عکس را به همه روزنامه‌های جهان می‌دهند و چاپ می‌کنند و آبروی کشوری را می‌ریزند که صد گونه سود از آنجا می‌برند. و هزار جور نادرستی می‌کنند. اکنون از اینها پرسید که اگر این سخنها شما درست است و آن کارها را برآستی مردم درباره‌ی شما کرده‌اند (با آنکه چنین نیست) و شما در پاداش آبروی یک کشوری را برده‌اید پس چرا خودتان به آنهائی که پس از شناختن شما دیگر نمی‌خواهند با شما باشند و تنها دل خوش کردند که دیگر کاری به کارتان نداشته باشند این گونه ستم و بیداد می‌کنید؟ من نمی‌خواهم هر سخنی را بگویم ولی بدانید که اینها پس از آنکه پدر مرا در زندگی هر گونه رنج دادند و او از ترس دم نزد و نگذاشتند مرا ببیند اکنون که در گورستان خفته است نمی‌گذارند من بر سر خاکش بروم و از خدا درباره‌اش خواهش آمرزش کنم هر چند می‌دانم او آمرزیده است زیرا او مایه و انگیزه‌ی نوشتن این سخنان است که مردم را بیدار و آگاه می‌کند. [صفحه ۲۴۶] باری آن داستانها را به هر سوی جهان می‌نوشتند و می‌پراکندند و هیاهو به راه می‌انداختند که آبروی مردم کشوری را می‌بردند. چنانکه بارها از این کارها کرده‌اند. اینها با دستهای نهانی آشوبها به پا می‌کنند و کارهای زشت می‌نمایند و مردم ساده را برمی‌انگیزند تا شورشی به راه بیندازند آنگاه به بیگانگان بگویند: ببیند این مسلمانان با ما چه می‌کنند ما در این کشور از دست اینها روز خوش و آسایش نداریم ای سروران جهان به داد ما برسید و به فرمانروایان ما بگوئید مگر ما نباید آزادانه زندگی کنیم چرا جلوی ستمکاران و نادانان را نمی‌گیرند. آنهائی هم که از فریب و دستان اینها برکنارند گمان می‌کنند که سخنان اینها راست است دیگر از کلمه‌ی اینها آگهی ندارند. هر چند هبائیان زور و نیروئی ندارند ولی چون در بدسگالی یک روش دارند از ندانستگی مردم بهره‌ور می‌شوند مانند این داستان که گفته‌اند: صد تن بازرگان از شهر ری به کاشان به راه افتادند و در اندیشه‌ی یکدیگر نبودند سه تن از راه‌زنان برای یغمای دارائی آنها از پی آنان سایه مانند روان شدند در شب تاریک که این گروه در کنار چشمه‌ای فرود آمدند و بار انداختند آنها با هم در کمین بودند و به این دسته تیراندازی کردند چند تن زخمی شدند و دیگران در اندیشه‌ی جان خود افتادند و پریشان گشتند و پا به گریز گذاشتند دزدان هم از این کار سود جوئی کرده [صفحه ۲۴۷] هر چه از کالای آنها

بدستشان آمد بردند آن روز که به شهر خود رسیدند و گزارش خود را به سالار شهر دادند او گفت: چگونه سه نفر بر شما صد نفر چیره شدند؟ گفتند: ما صد نفر بودیم تنها آنها سه نفر بودند همراه، ما هر چه می‌زدیم به گل می‌خورد آنها هر چه می‌زدند به دل می‌خورد. همچنین است داستان این هبائیان. اینها از سادگی و ندانستگی هم‌میهنان ما صد گونه برمی‌خورند و سرانجام ما را در دیده‌ی بیگانگان خوار و بی‌ارزش می‌کنند و چون از سازمانهای جهانی دادخواهی می‌کنند و داوری می‌خواهند بزرگان کشور ما در پاسخ فرومی‌مانند ولی اگر از آگاهان جویا شوند آنها می‌گویند: این گروه از مردم دیگر بیشتر از این آب و خاک سود می‌برند و به نیرنگ‌های گوناگون در سازمانهای کشور، خود و کسان خود را در می‌آورند ولی اندک دلبستگی به این کشور ندارند اینها در درون خود سازمانها در برابر سازمانهای کشوری فراهم کرده‌اند که مایه‌ی شگفتی است به نام «لجنه‌ی اصلاح» سازمان دادگستری دارند. به نام «محفل روحانی» سازمان فرمانروائی دارند و سازمانهای دیگر دارند که نمی‌گذارند کارشان به سازمانهای کشور برسد تا آنجا که برگ شناسنامه‌ی جداگانه برای خود چاپ کرده‌اند و از هر راهی می‌کوشند تا مردم را بترسانند و بر همه چیز آنها دست بیابند و چیره شوند. شوقی در ایران پا به جهان نگذاشته و هیچگونه دلبستگی به این کشور ندارد از کجا این همه خانه و زمین به دست آورده که باید به دستور او دسته‌ای فریفتار گروهی نادان را یا بفریبند یا بترسانند تا دارائی خود را به شوقی [صفحه ۲۴۸] بخشند. من اگر بگویم چگونه دارائی پاره‌ای از مردمان را به دست خود گرفته و زن و فرزندانشان را بیچاره و بینوا کرده‌اند در شگفت می‌شوید!! از چندین سال پیش هر روز به بهانه‌ای فرمان فروش خانه و زمین‌ها را می‌دهد و پول آن را می‌خواهد برای نمونه یکی دو از آن نامه‌ها را برای شما می‌آورم: نامه‌ی رویه برابر را پدر شوقی میرزا هادی نوشته و پس از چندی چنانکه گفتم رانده‌ی درگاه فرزند شد و با خواری می‌زیست (این روزها نامه‌ای از فلسطین به دستم رسید که او درگذشت بی‌آنکه فرزندش بر سر گورش بیاید) و خود شوقی نامه‌ی بالا را به حاجی امین می‌نویسد: هر دو این نامه‌ها به خط علی اکبر روحانی است که از روزگار عبدالباها نامه‌ها را می‌نوشت، نخست عکس برداری می‌کرد و پس از آن مانند چاپ سنگی صدها برگ از آن را میان بهائیان پخش می‌کرد و برای خوش خطی دبیر محفل روحانی نیز بود. [صفحه ۲۵۰] در کتاب صبحی گزارش کار و زندگی حاجی امین را نوشته‌ام بد نیست بخوانید و این مرد را بشناسید و بدانید که به راستی به اندازه‌ی یک سر سوزن دلسوزی برای کسی نداشت. کارش این بود که تا می‌تواند مردم را لخت کند و پولشان را بگیرد و به بالا بفرستند. مرد پرهیزکار و پاکدامن نیز نبود. سراپا هوس بود، هر زنی که شوهرش می‌مرد بی‌درنگ خود را به او می‌رسانید و از او کام می‌خواست و پایان بدی در زندگی داشت، ماه‌ها گرفتار بستر بود و بدنش زخمی و ریشمند شد تا درگذشت و جای خود را به حاجی غلامرضا داد که او را امین امین می‌گفتند، او نیز چند سال از این و آن گدائی کرد و برای شوقی فرستاد ولی مانند حاجی امین در این کار توانا نبود. او فرزند یکی از بازرگانان بنام اصفهان بود و در جوانی خوشگذران بود جز زن نخست خود که خویشاوندش بود و از او پسری به نام محسن داشت «صیغه‌ی» یکی از سران را هم پس از خودش گرفت و از او هم چند پسر و دختر بهم زد و آن زن در آن خانه با ناز و کرشمه چنان خود را جا کرد که زن نخست را بیرون کرد و محسن در زیردست زن پدر افتاد و سختی‌ها کشید و پس از مرگ حاجی غلامرضا برادر دامادش که سرلشکر بود با یکی دو تن سپاهی به خانه‌ی آن در گذشته رفت و زر و خواسته‌ی او را در چنگ گرفت. بعد از حاجی غلامرضا، ولی الله و رقاء جانشین او شد و پولهایی از بهائیان می‌گرفت و برای شوقی می‌فرستاد و زمین و خانه‌ی بسیاری را به چنگ آورد و از سوی شوقی بنام خود کرد، او [صفحه ۲۵۱] هم همین دو سه روزه درگذشت و نمی‌دانم که دیگر این کار را بر گردن که خواهند گذاشت؟ بر گردیم بر سر سخن خود. شما گمان می‌کنید اگر این کارهایی که اینها اکنون در این کشور می‌کنند در کشور دیگر می‌کردند فرمانروایان آنجا به آنها آزادی می‌دادند؟ اگر در امریکا گروهی پیدا شوند که در میان خود در برابر سازمانهای کشور سازمانهای جداگانه درست کنند و باج بگیرند و بنام مردی که آنجائی نیست و آن خاک را ندیده و هرگز دلبستگی به آنجا ندارد با نیرنگ و دستان دارائی پاره‌ای از مردم را از چنگشان در آرند و فرمان نفله کردن دشمنان نیرومند

خود را بدهند، آن مرد هم با کمال بی‌شرمی بزرگان آن سرزمین را به باد ناسزا بگیرد و هر یک را پاینام زشتی بدهد و پناه به خدا جرج واشنگتن را در «اسفل السافلین» بداند و با ناجوانمردی صد گونه ستم و گزند به مردم برساند و جلو آزادی همه را بگیرد پیروان این چنین مردی را آزاد می‌گذارند که هر کاری می‌خواهند بکنند؟! هرگز. من نمی‌خواهم بیش از این در این باره‌ها سخن گویم این اندازه هم که گفتم یکی از هزار و اندکی از بسیار بود ولی می‌خواهم بدانید و آگاه باشید که هبائیان بودشان برای این کشور و همه‌ی مردم جهان تا روزی که دارای این اندیشه‌ها هستند زیان آور است. و چون من با هیچکس و دسته‌ای دشمنی ندارم و بسیاری از این گروه را فریب خورده می‌دانم کوشش می‌کنم که بیدار شوند و آگاه گردند و از هیچکس پیروی کورکورانه نکنند زیرا جز زیان و آسیب چیز دیگر ندارد، نمی‌دانید [صفحه ۲۵۲] چه کسان و بیچارگانی را این مرد خودکام از میان برده و به زندگیشان پایان داده. اگر بخواهم یک یک را بگویم باید برگها سیاه کرد! برای نمونه یکی را بشنوید: در سال گذشته که دستور داده بود کسی از پیروانش به امریکا نرود، دوشیزه‌ای به نام نیره متحیدین از سوی «اصل ۴» روانه‌ی امریکا شد چون از او دستور نگرفته بود فرمان داد که بی‌دریغ آزارش رسانند و با دستهایی که دارند زندگی را بر او تنگ سازند خویشاوندانش را هم از نامه‌نگاری با او بازدارند، آن دختر چون دید در برابر این همه بیداد و ستم یارای ایستادگی ندارد به ناچار خود را کشت. یکی دیگر از آنان که نامش را نمی‌برم او را هم به اندازه‌ی آزار رساندن که نتوانست در بیرون کشور بماند برگشت، پیش از برگشتش پدر و مادرش را چنان ترسانند که با دل‌بستگی که به فرزند خود داشتند از ترس او را نپذیرفتند و چمدانش بیرون در گذاشتند. از این گونه کارها بسیار کرده‌اند که اگر بزرگان جهان و آنهائی که گوش به داد خواهی مردم ستم‌دیده می‌دهند بدانند، از این مرد و پیروانش بازجوئی می‌کنند و آنها را در این نابکاری‌ها آزاد نمی‌گذارند و به آنها هنگام نمی‌دهند که از بی‌آگاهی مردمان بهره‌گیری کنند. بایسته بود که درباره‌ی شوقی و پیروانش بیشتر سخن بگویم ولی از آن چشم می‌پوشم و بسنده می‌کنم به چند رج از نامه‌ای که یکی از خویشاوندان نزدیکش درباره‌ی او در پاسخ چند پرسشی که کرده بودم نوشته است. عکس آن نوشته را از چشمتان می‌گذرانم و با آنکه از من خواهش کرده که این سخنان را آشکار نکنم ولی چون بایسته می‌دانم، [صفحه ۲۵۳] گوش به فرمان او ندادم. این را هم بگویم که بسیاری سخن‌ها و رازها درباره‌ی او نزدیکترین خویشاوندانش به من نوشته‌اند و مرا سوگند داده‌اند که آنها را در جایی بازگو نکنم از آنها چشم می‌پوشم، اینک در این چند رج باریک بین شوید و خودتان داوری کنید و دیگر درباره‌ی این مرد چیزی از من نشنوید. تنها افسوس من این است که چرا دسته‌ای که از مهر و دوستی و پرتو ایزدی و یک زبانی و یکرنگی و آزادگی دورند و آلوده‌ی پستی‌ها هستند مایه‌ی آن شدند که مرا رنجاندند و از پدر مهر پرور جدا کردند و دل شکسته و آزرده‌ام ساختند تا من امروز ناچار شوم که این سخنان را بنویسم و شرمنده‌ی روان کسانی باشم که روزگاری با ایشان به خوشی و شادمانی و پاک دلی به سر برده‌ام و نان و نمک خورده‌ام. اینجانب از یزدان پاک پوزش می‌خواهم و خواهش آمرزش دارم و می‌گویم: «تو ای آفریننده‌ی ماه و تیر به بادافره [صفحه ۲۵۴] این گناهم مگیر». ای کاش مرا آزاد می‌گذاشتند تا سرگذشت‌های شیرین از آنچه در شهرها و کشورها دیده‌ام می‌نوشتم و گزارش دلتنگی و گرفتاری خود را از دست ناکسان به دست دوستان نمی‌دادم. این را هم بدانید این گروه که با من دشمنی کردند و برای گزند و آزار و بدنامی و از میان بردن من به هر دست آویزی چنگ زدند چون آن دستی که بالای دست‌هاست نگهبان من بود آنها کاری از پیش نبردند و وارون آنچه می‌خواستند پدید شد. «بجنبد اگر تیغ گیتی ز جای نبرد رگی تا نخواهد خدای». با کوششی که در غلط‌گیری آموزه‌های این دفتر داشتم باز چند جا غلط‌هایی به جا ماند که مایه‌ی دلتنگی من شد که یکی از آن در رویه‌ی ۱۶۹ در زیر عکس و در نام عبدالباها بود و واژه را درست نچیده بودند به چشم من هم نخورد تا آن را درست کنم. ولی شگفت اینجاست که چون سخن بر سر پیروان شوقی به میان آمد خود به خود از زبان خامه به جای بهائی هبائی روان شد و گمان می‌کنم این دستور از جهان پنهان رسید زیرا در میان دسته‌های گوناگون این گروه جز پیروان شوقی مردم پاک و بی‌آلایش و دانشی و آگاه بسیارند، دریغ بود همه را به این نام بنامم از

این رو چنانکه از پیش هم نام هبائی به این گروه داده‌اند آنها که در پی شوقی افتاده و بی چون و چرا سخنان او را پذیرفته و از مهر و دوستی و دانش و خرد دورند هبائی نام دارند و دیگران بهائی که دسته‌های دیگر این کیش هستند و همه با هم بستگی دارند با آنکه در رای و اندیشه از هم جدا هستند. [صفحه ۲۵۵]

گروه کاروان

گروه کاروان که سرپرستشان میرزا احمد سهراب است و از آنها در این برگها یادی کردم از روز نخست درباره‌ی شوقی مهر خموشی بر دهان زدند و چون رفته رفته از او کارها و فرمانهای سر زد که با دستورهای هیچ یک از پرورندگان که ریشه و بن گفته‌هایشان راستی و درستی است جور در نیامد و دریافتند که برای خود دستگاه سروری و فرمانروائی بیجا به پا کرده، هر کس را که بخواهد از درگاه خود می‌راند و بهانه‌های بیجا از پیروان می‌گیرد و در میان مردم کینه و دشمنی رواج می‌دهد بر آن شدند که در این باره در کشور اسرائیل انجمنی به پا کنند و کجروی شوقی را برای همه بهائیان و هبائیان آشکار سازند. در آن کشور نوزده تن از جوانان از هر کیش و آئین به گروه کاروان پیوسته‌اند و در راه راستی و دوستی و مهر و آشتی و یگانگی جهانیان گام برمی‌دارند. ای کاش گروه کاروان و دیگران از کار و رفتار و گفتار پیروان شوقی در ایران آگاه بودند که چگونه در این کشور با دست‌های نهانی و تردستی‌های شگفت ستم و بیداد می‌کنند و با نیرنگ، هر گونه دغلبازی و دزدی و ساره خواری و زشت کاری را پیشه‌ی خود ساخته‌اند. بی گمان اگر آنچه در این کشور از اینها سر می‌زند در جای دیگر سر می‌زد خود بهائیا و شاید هبائیا گریبان شوقی را می‌گرفتند و می‌گفتند باروبر رنجهایی که گذشته‌گان کشیدند و جانفشانیها در این راه کردند این بود: آنها که در پیرامون تو گرد آمده‌اند به هر کار زشت و نکوهیده دست پا زند و به بهانه‌های پوچ فرزند را از پدر و مادر و زن را از شوهر و خویشاوندان را از یکدیگر جدا کنند!!! [صفحه ۲۵۸] گروهی از بهائیان به ویژه خاندان بهاء الله که دلبستگی بسیاری به دستورهای بها دارند و از نادانی شوقی آگاهند او را سرزنش می‌کنند که چرا کسی که خود را جانشین بها می‌داند و به گمان پوچ سخنان او را رواج می‌دهد این گونه از دستورهای بها بیگانه است! برای نمونه یکی را بشنوید: بها در نامه‌ای که به نام «بشارت» زبازد است می‌گوید: «اگر چه جمهوریت نفعش به عموم راجع ولی چون شوکت سلطنت آیتی است از آیات الهی دوست نداریم مدن عالم از آن محروم باشند اگر مد برین این هر دو را جمع کنند اجرشان عندالله عظیم است». ولی شوقی در «لوح شرق» که در سال ۱۰۵ بهائی نگاشته در رویه‌ی ۴۲ آن دفتر می‌نویسد: «ملوک ارض به عذاب الیم دچار گشتند و در ممالک بسیاری سلطنت به جمهوریت تبدیل گشت و این بر اثر اراده بهاء الله بود». در رویه ۴۳ می‌گوید: «بر اثر جنگ جهانسوز گروهی از ملوک معزول و منکوب و اسیر و مقهور و پریشان گشتند و در ممالک بسیاری... اساس سلطنت مترزع گشت و به جمهوریت مبدل گردید و این از آثار اراده‌ی جمال قدم بود که نمی‌خواهد در روی زمین پادشاهی باقی بماند.» از این گونه سخنان پوچ برای شادی دل بیگانگان در زمینه‌های گوناگون بسیار گفته است که همه آنها می‌رساند نه تنها از دستورها و آموزه‌های بها آگاهی ندارد به ساز خواهش و گرایش دیگران نیز پای می‌کوبد، [صفحه ۲۵۹]

پایان دفتر و نصیحت های من

فرزندان من! دفتر به پایان می‌رسد، اینک بایسته است که پس از این همه سخن‌ها که بمانند دیباچه است پیام پدر را بشنوید و پندهائی که می‌دهم آویزه‌ی گوش کنید و با زبان شیرین و خوش همه را به آن بخوانید و با دلی پاک و روانی تابناک همراه من شوید و با من بیاید تا بسر سرای رسائی و مردمی و مهرورزی و داد برسیم. نخست بدانید که در شما نیروئی آفریده شده است که در هیچ یک از جانداران نیست همه‌ی پدیده‌های آفرینش در رسائی، مرزی و سامانی دارند جز آدمی که میدان رسائیش بی‌پایان

است. چون به جانوران نگاه کنید همه با هم برابرند و در هر جا که هستند به ناچار در روش و نهاد یکسانند. گاوی که در میان جنگل هند می‌زید با گاوی که در کشتزارهای امریکا می‌چرد به فرمان نهاد خود به یک روش زیست می‌کند و جز جنم و سرشت خود استادی ندارد. ولی مردمان چنان نیستند، در شهری و خاندانی تنی پیدا می‌شود که چندان از جانوران برتری ندارد و از همان شهر و خاندان کسی در می‌آید که از راه خرد و دانش بر زمین و آسمان چیره می‌شود و به نیروهای هستی پی می‌برد و آن را به دست می‌گیرد و به رازهای جهان آفرینش دمساز می‌شود، چیزها پیدا می‌کند و به چشم مردم می‌کشد که بیننده خیره می‌ماند! از سوی دیگر در جانوران مهر و کین نهادی است و آز و خواهش به اندازه‌ی نیازمندیشان است ولی در میان مردمان مهر و کین کم و فزون است. رادمردی را می‌بینید که مهرورزی چنان است که آسایش دیگران را برتر از خود می‌داند و در آسودگی دیگران خوش و خرم است و شادمانی [صفحه ۲۶۰] می‌کند و در این راه می‌کوشد و مزه‌ی زندگانی را در این می‌بیند. و در برابر کسانی را می‌بینید که جز گرد آوردن زر و خواسته و فراهم آوردن دارائی و پول روی پول گذاشتن آرزویی ندارند و در اندیشه‌ی انجام و پایان کار نیستند می‌میرند و آنچه از این سو و آن سو به دست آورده برای کسان و فرزندان می‌نهند تا بر سر مرده ریگ به جان هم بیفتند و بر سر و مغز یکدیگر بکوبند. باز کسانی را می‌بینند که از راه آموزش و پرورش جهانیان را به خوی پسندیده و کارهای ستوده و رفتار نکو می‌خوانند و می‌خواهند که مردم، بیدار دل و آگاه باشند و جز در پی راستی و درستی نروند و چون ببینند کسی دستور آنها را به کار می‌بندد بی‌چشمداشتی شاد می‌شوند و هرگز در این اندیشه نیستند که پرورش یافتگان مزد راهنمایی آنها را بدهند و از زر و خواسته دریغ ندارند و اگر هیچ نمی‌دهند دست کم در برابر آنان فروتن و ستایشگر باشند. و در برابر، مردی را می‌بینید که تنها دلخوشی ایشان در این است که با نیرنگ و افسون دسته‌ای را بفریبند و در پی خود بیندازند و سرافرازی کنند که ما پیروان بسیار داریم دیگر کاری به این ندارند که از آنها رفتار پسندیده سر بزنند یا نکوهیده آنها مردم را چون گاو شیرده می‌دانند و تنها در اندیشه‌ی آب و علف خود می‌باشند. و هم در این جهان گروهی را می‌بینید که خدا را در دل‌های پاک می‌دانند فره‌ی ایزدی را با کسانی می‌بینند که به همه‌ی آفریدگان مهربانند و جز نکوئی و رسائی در آنها چیزی نیست. و در برابر مردمی را می‌نگرید که می‌گویند در هر روزگاری خدا در پیکری نمودار شده و جز در او و پیروانش [صفحه ۲۶۱] در هیچ جا پرتوی از او نیست و تنها راه رسیدن به خدا این است که سر بر آستان آن پیکر بسائی و هر چه می‌گوید بپذیری هر چند با خرد راست نیاید و او را پرستی خواه کار ستوده از او سر زند، خواه رفتار نکوهیده. پیوسته این دسته‌ها در برابر یکدیگر ایستاده‌اند، نیرنگ بازان که کارشان فریب جهانیان است از سادگی و کم دانشی و ناتوانی روان و ترس و بیم و آزمندی مردمان برای پیشرفت کار خود کمک می‌گیرند این است که دسته‌ی بزرگی از جهانیان را پیرامون خود گرد کرده به دنبال خود می‌کشند و می‌برند و نمی‌گذارند که به راه راست بیایند آن بیچاره‌ها هم که در پی چاره‌اند به ناچار از نادانی دچار اینها می‌شوند چنانکه خداوند گار سروده: «آب شیرین چون نیاید مرغ کور چون نگردد گرد چشمه‌ی آب شور» ولی خواهد آمد روزی که دانش رو به فزونی رود و روان آدمیان نیرومند گردد و خرد چیره شود و ترس و بیمی که از ناتوانی مردم همه جا را فرا گرفته دور شود و دانش و راز آفرینش در دسترس همگان افتد آنگاه ترازوی رسائی و پاکدلی و ستوده خوئی و مهربانی با همه و پیروی دانش، به کار افتد و روی زمین بهشت برین شود ارمگنان که پرورش دهندگان راستکاری و درست کرداری مردمانند از نهاد پاک و سرشت نیکوی آدمیان برخوردار می‌شوند و آنها را به نیکبختی و دانش و خوشی می‌رسانند. فرزندان من! پیام پدر را بشنوید: در شما نیروئی است که هنوز [صفحه ۲۶۲] بر از آن چنانکه باید و شاید آشنا نشده‌اید آن نیرو را از راه دانش آموزی و نیکی اندوزی افزون کنید روزهای زندگی را بیهوده نگذرانید به پرورش جان و تن خود بکوشید آفریده‌ای را دشمن ندانید و جز از دشمنان مردم به ویژه دشمنان نیرنگ باز از کسی نگریزید آسایش خود را با آسایش دیگران یکی دانید و سود خود را در زیان مردمان نخواهید جهان را جای بدی نشمرید و تا می‌توانید در آن شادمان باشید بینوایان را دلسوزی کنید بی‌آنکه از کیش و آئینش پرسید روش شاه مردان را کار بندید چنانکه فرموده هر

تشنه‌ای را آب گوارا دهید بی آنکه از آئین و روشش بپرسید: به شیخ شهر فقیری ز جوع برد پناه بدان امید که از لطف خواهدش نان داد هزار مسئله پرسیدش از مسائل و گفت که گر جواب ندادی نخواهمت خوان داد نداشت حال جدل آن فقیر و شیخ غیور ببرد آبش و نانش نداد تا جان داد عجب که با همه دانائی این نمی دانست که حق به بنده نه روزی به شرط ایمان داد من و ملازمت آستان پیر مغان که جام می به کف کافر و مسلمان داد از این رو از هیچ نیازمندی نپرسید که کیش چيست و آئینت [صفحه ۲۶۳]

کدام پرسید دردت چيست تا درمان کنیم. هر گز نیندیشید که یزدان در نزد یک دسته‌ی ویژه‌یست و دیگران از او دورند همه با او راهی دارند و راز و نیازی می کنند این سخنان را درویشان دل آگاه و مردان راه از پیش گفته‌اند شیخ بهائی گوید: ای تیر غمت را دل عشاق نشانه خلقی به تو مشغول و تو غایب زمیانه گه معتکف دیرم و گه ساکن مسجد یعنی که تو را می طلبم خانه به خانه مقصود من از کعبه و بتخانه توئی تو مقصود توئی کعبه و بتخانه بهانه هر کس به زبانی صفت حمد تو گوید بلبل بنوا خوانی و مطرب به ترانه اندر همه جا عکس رخ یار توان دید دیوانه منم من که روم خانه به خانه تقصیر بهائی به امید و کرم تست یعنی که گنه را به از این نیست بهانه در این باره بزرگان درویشان و بیدار دلان سخن‌ها گفته که هر یک داروئی است که درمان درد نادانی و خودپسندی و خیره سری را می کند. فرزندان من! پیام پدر را بشنوید به سراغ کسانی بروید که شما را به دانش و خرد و رفتار ستوده و خوی پسندیده می خوانند نه آنها که به دست آویز نام خدا برای مردمان دام می سازند و شما را از پرتو ایزدی دور نگه می دارند خداوندگار می فرماید: دلا نزد کسی بنشین که از دلها خبر دارد به سایه‌ی آن درختی رو که او گل‌های تر دارد [صفحه ۲۶۴]

در این بازار عطاران مرو هر سو چو بیکاران به دکان کسی بنشین که در دکان شکر دارد ترازو گر نداری بس ترا، زو، ره زند هر کس یکی قلبی بیاراید تو پنداری که زر دارد تو را بر در نشاند او بطراری که می آیم تو منشین منتظر بر در که آن خانه دو در دارد به هر دیگری که می جوشد میاور کاسه و منشین که هر دیگری که می جوشد در او چیز دگر دارد نه هر کلکی شکر دارد نه هر زیر زبر دارد نه هر چشمی نظر دارد نه هر بحری گهر دارد بنال ای بلبل مستان ازیرا ناله‌ی مستان میان صخره و خارا اثر دارد اثر دارد در این زمینه داستانی نیز از «مثنوی» می آورم که با سرودهای خداوندگار آمیخته است: کازری بود و مر او را یک خری پشت ریش اشکم تهی تن لاغری در میان سنگلاخی بی گیاه روز تا شب بی نوا و بی پناه در آن نزدیکی بیشه‌ای بود جایگاه شیر نر که روزی با پیل دمان جنگید و روزی چند از شکار بازماند و گرسنگی بر او چیره شد به روباهی که چاکرش بود فرمود: گر خری یابی بگرد مرغزار رو فسونش خوان فریبانش بیار یا خری یا گاو بهر من بجو زان فسونهائی که می دانی بگو از فسون و از سخنهای خوشش نرم گردان زودتر اینجا کشش تا من اندکی از گوشتش بخورم و بازمانده را به تو بدهم، روباه گفت: [صفحه ۲۶۵] فرمان پذیرم در این نزدیکی خری است که می توانم او را بفرییم و به نزد تو بیاورم. این را گفت و به سراغ خرف رفت و به او گفت: در این کویر خشک چگونه زندگی می کنی بیا از اینجا به مرغزاری که ما در آنجا جا گرفته‌ایم برویم مرغزاری سبز مانند جنان سبزه رسته اندر آنجا تا میان خرم آن جنبنده کاو آنجا رود کاشتر اندر سبزه نا پیدا بود و در هر سوی آن چشمه‌ی آب گوارا روان است و هر که در آنجاست فربه و خوش زندگی می کند. از خری او را نمی گفت ای لعین گر تو زانجائی چرا زاری چنین کو نشان فربه‌ی و فر تو چيست این لاغر تن مضطر تو چون ز چشمه آمدی چونی تو خشک گر تو ناف آهوئی کو بوی مشک گر تو می آئی ز گلزار جنان دسته گل کو از برای ارمغان روباه در نیرنگ و سخن پردازی چندان پافشاری کرد که ریش خر بگرفت و پیش شیر برد شیر از دور به گمان اینکه زورش مانند روزگار پیش است خیزی برداشت و به سوی خر جست ولی خراز او چابک تر بود و پا به گریز نهاد. روباه شیر را در این سستی سرزنش کرد و چون در خر سستی خرد و اندیشه سراغ داشت بار دیگر به نزدش رفت. تا چشم خر به او خورد زبان به ناسزا گشود: ناجوانمردا چه کردم من تو را که به پیش ازدها بردی مرا رفته‌ای در جان و خونم آشکار که تو را من رهبرم در مرغزار گر چه من ننگ خرانم یا خرم جان ورم جان دارم این را کی خرم روباه گفت: چنین نیست که دریافته‌ای تو می دانی که شیر در نیرو بمانند است با یک خیز به تو و برتر از تو می رسد آنچه دیدی طلسم بود و برای آزمایش به کار رفته تا هر

کسی در آن مرغزار جایگاه نسازد و جز پاکان و پاکدلان آنجا نیایند چندان سخن بافت و از آزمایش خدائی بر گوش خر خواند و او را ترساند تا آور و باور کرد که آنچه دیده طلسم بوده نه شیر، باری برد خر را روبه‌ک تا پیش شیر پاره پاره کردش آن شیر دلیر آنگاه چون تشنه شده بود به چشمه رفت تا آبی بنوشد سپس دل و جگر خر را بخورد. روباه از این پیش آمد سود گیری کرد و دل و جگر خر را خورد [صفحه ۲۶۶] شیر چون وا گشت از چشمه بخور جست دل از خر نه دل بد نه جگر از روباه پرسید همه این رنجها که من کشیدم برای بدست آوردن دل و خوردن جگر بود پس کو دل و جگر این خر که شکار من به دستتاری تو بود؟ گفت اگر بودی و را دل یا جگر کی بدینجا آمدی بار دگر این افسانه با داستان فریفتاران و فریب خوران به نام خدا برابری می‌کند و باید شما فرزندان از این سخنان پند گیرید و همچون خر نباشید که به آسانی فریب بخورید و پرتو خدا را تنها در رخسار چند تن نیرنگ باز بدانید هر کس در خور خود و به اندازه‌ی دریافت و روش خویش با یزدان بستگی و پیوستگی دارد و از او جدا نیست خداوندگار در راز گوئی خود با خدا می‌گوید: تو بهار و ما چو باغ سبز و خوش او نهان و آشکارا بخشش یا تو چون شادی و ما چون خنده‌ایم که نتیجه‌ی شادی فرخنده‌ایم از پی کسی بروید که مردمان را برستی و درستی و دانش و خرد می‌خواند نه به سوی خود، آنهم برای سود جوئی و پرهیزید از کسانی که ادای مردان خدا را در می‌آورند و چیزی در مشت ندارند جز همانندی با درویشان دل آگاه. خاقانیا کسان که طریق تو می‌روند زاغند و زاغ را روش کبک آرزو است بس طفل کارزوی ترازوی زر کنند نارنج زان خرد که ترازو کند ز پوست [صفحه ۲۶۷] گیرم که مارچوبه کند تن به شکل مار کو زهر بهر دشمن و کو مهره بهر دوست فرزندان من! پیام پدر را بشنوید: چندین سال پیش دوستان و یاران من از من پرسیدند که روش و کامه‌ی تو در زندگی چیست؟ در پاسخ آنان گفتم: ۱- پرتو و نیروی یزدان پاک نوژنده‌ی در جهان هستی و به همه‌ی آفریدگان مهربان است باید روی به سوی او کرد. ۲- آدمی هر که باشد و هر چه باشد نباید او را راند و دشمن شمرد زیرا آماده برای دریافت و بدست آوردن هر رسائی است و نیازمند پرورش (جز آنان که نهادشان دگرگون شده و مزه‌ی زندگی را در دشمنی و کینه‌جوئی می‌دانند) ۳- از ریو و دوروئی و گفتار بدون کردار برای فریب مردمان و ساده دلان باید گریز و پرهیز داشت. ۴- رسیدن به درگاه یزدان و نزدیکی با او را باید در بدست آوردن دانش برای کمک و همراهی با مردمان دانست. ۵- از پرستش و بندگی کسانی که چون دیگرانند و گرفتار تیرگیهای جهان خاک هستند باید دوری جست. ۶- رسیدن به پایگاه بلند فره ایزدی بسته به کوشش و کشش و به دست آوردن دل پاک و روان تابناکست و از آن هر آفریده‌ی آماده‌یست و ویژه‌ی هیچکس نیست. [صفحه ۲۶۸] ۷- کیش و آئین نباید از دانش و خرد، مردمان را دور دارد و نیروی نهانی را ناتوان سازد. اینک شما و همه فرزندان جهان را به این‌ها می‌خوانم و امیدوارم همه آنها بپذیرند. روزی که این دفتر را آغاز کردم نمی‌دانستم که شماره‌ی برگهای آن این اندازه می‌شود ولی چون کار در دست من نبود بدینجا کشید و با آنکه بایسته بود در این باره بیشتر از این سخن بگوئیم به ناچار خامه را بر زمین می‌نهم و پس از اندکی آسایش دوباره به دست می‌گیریم بخواست خدا.

درباره مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

بسم الله الرحمن الرحيم

جَاهِدُوا بِأَمْوَالِكُمْ وَأَنْفُسِكُمْ فِي سَبِيلِ اللَّهِ ذَلِكُمْ خَيْرٌ لَكُمْ إِنْ كُنْتُمْ تَعْلَمُونَ (سوره توبه آیه ۴۱)

با اموال و جانهای خود، در راه خدا جهاد نمایید؛ این برای شما بهتر است اگر بدانید حضرت رضا (علیه السلام): خدا رحم نماید بنده‌ای که امر ما را زنده (و برپا) دارد ... علوم و دانشهای ما را یاد گیرد و به مردم یاد دهد، زیرا مردم اگر سخنان نیکوی ما را (بی) آنکه چیزی از آن کاسته و یا بر آن بیافزایند) بدانند هر آینه از ما پیروی (و طبق آن عمل) می‌کنند

بنیانگذار مجتمع فرهنگی مذهبی قائمیه اصفهان شهید آیت الله شمس آبادی (ره) یکی از علمای برجسته شهر اصفهان بودند که در دلدادگی به اهل بیت (علیهم السلام) بخصوص حضرت علی بن موسی الرضا (علیه السلام) و امام عصر (عجل الله تعالی فرجه الشریف) شهره بوده و لذا با نظر و درایت خود در سال ۱۳۴۰ هجری شمسی بنیانگذار مرکز و راهی شد که هیچ وقت چراغ آن خاموش نشد و هر روز قوی تر و بهتر راهش را ادامه می دهند.

مرکز تحقیقات قائمیه اصفهان از سال ۱۳۸۵ هجری شمسی تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن امامی (قدس سره الشریف) و با فعالیت خالصانه و شبانه روزی تیمی مرکب از فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مختلف مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

اهداف: دفاع از حریم شیعه و بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام) تقویت انگیزه جوانان و عامه مردم نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی، جایگزین کردن مطالب سودمند به جای بلوتوث های بی محتوا در تلفن های همراه و رایانه ها ایجاد بستر جامع مطالعاتی بر اساس معارف قرآن کریم و اهل بیت علیهم السلام با انگیزه نشر معارف، سرویس دهی به محققین و طلاب، گسترش فرهنگ مطالعه و غنی کردن اوقات فراغت علاقمندان به نرم افزار های علوم اسلامی، در دسترس بودن منابع لازم جهت سهولت رفع ابهام و شبهات منتشره در جامعه عدالت اجتماعی: با استفاده از ابزار نو می توان بصورت تصاعدی در نشر و پخش آن همت گمارد و از طرفی عدالت اجتماعی در تزریق امکانات را در سطح کشور و باز از جهتی نشر فرهنگ اسلامی ایرانی را در سطح جهان سرعت بخشید.

از جمله فعالیتهای گسترده مرکز:

الف) چاپ و نشر ده ها عنوان کتاب، جزوه و ماهنامه همراه با برگزاری مسابقه کتابخوانی

ب) تولید صدها نرم افزار تحقیقاتی و کتابخانه ای قابل اجرا در رایانه و گوشی تلفن همراه

ج) تولید نمایشگاه های سه بعدی، پانوراما، انیمیشن، بازیهای رایانه ای و ... اماکن مذهبی، گردشگری و ...

د) ایجاد سایت اینترنتی قائمیه www.ghaemiyeh.com جهت دانلود رایگان نرم افزار های تلفن همراه و چندین سایت مذهبی دیگر

ه) تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و ... جهت نمایش در شبکه های ماهواره ای

و) راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی (خط ۲۳۵۰۵۲۴)

ز) طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و ...

ح) همکاری افتخاری با دهها مرکز حقیقی و حقوقی از جمله بیوت آیات عظام، حوزه های علمیه، دانشگاهها، اماکن مذهبی مانند

مسجد جمکران و ...

ط) برگزاری همایش ها، و اجرای طرح مهد، ویژه کودکان و نوجوانان شرکت کننده در جلسه

ی) برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم و دوره های تربیت مربی (حضور و مجازی) در طول سال

دفتر مرکزی: اصفهان/خ مسجد سید/ حد فاصل خیابان پنج رمضان و چهارراه وفائی / مجتمع فرهنگی مذهبی قائمیه اصفهان

تاریخ تأسیس: ۱۳۸۵ شماره ثبت: ۲۳۷۳ شناسه ملی: ۱۰۸۶۰۱۵۲۰۲۶

وب سایت: www.ghaemiyeh.com ایمیل: Info@ghaemiyeh.com فروشگاه اینترنتی:

www.eslamshop.com

تلفن ۲۵-۲۳-۲۳۵۷۰۲۳- (۰۳۱۱) فکس ۲۳۵۷۰۲۲ (۰۳۱۱) دفتر تهران ۸۸۳۱۸۷۲۲ (۰۲۱) بازرگانی و فروش ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹ امور

کاربران (۰۳۱۱)۲۳۳۳۰۴۵



مرکز تحقیقات و ترجمه

اصفهان

گامگاه

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

www.Ghaemiyeh.com

www.Ghaemiyeh.net

www.Ghaemiyeh.org

www.Ghaemiyeh.ir

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

